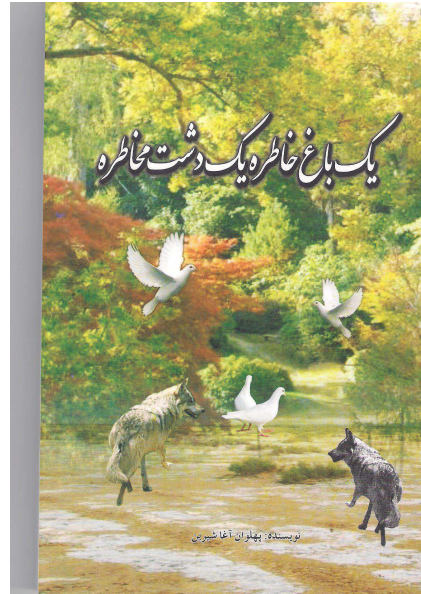




یک باغ خاطره یک دشت مخاطره

نویسنده : پهلوان آغا شیرین

مقدمه

از مزرعة خاطرات گل مي چيند

ديريست كه بر فرهنگ اين سرزمين از هزار برج و از هر
برج هزار نيرنگ، ميبارد. باور، هنجار و كردار مردم در
زير تير و قمچين قرار گرفته است. همه چيز پوسيده و
پاشان به نظر مي رسد. پراتيك روزمره درزنجيره مرگ،
اشغال و فقدان يك لقمه نان گم شده است. همه چيز بوي
بنگ، پراگندگي و تباهي مي دهد. قلب ها بدون صدا و
سرود در عواطف مجهول، شكسته اند، سينه ها پر از
خاطرات مبهم، گريزان و نانوشته اند. قرن هاي ما با قند و
بوق شروع مي شوند و با عصر بوق به پايان ميرسند.
قرن بيستم اين خطه با سلطنت سراج الملت والدين،
مشروطه خواهي، جنگ افغان-انگليس، دوره امانی
ومدرنيزاسيون شروع شد و با سلطنت المتوكل على الله،
جمهوری مطلقه، کودتا و اشغال، جنگ افغان- شورى،
جمهوری خانه جنگی مجاهدین و امارت تاريك و خونين
طالبان، به پايان رسيد. قرن بيستم با اعدام ملاسرور
قهرمان مشروطه شروع شد و با سقوط ملاعمر امير

مشروع به پایان رسید. ما طی این صد سال ، بی آنکه از خواب ،خون و تراشیدن سنگ گور فارغ شده باشیم، وارد قرن بیست و یکم شدیم. قرنی که ناقوس آن در سقوط فرمایشی طالبان، ویرانی مجدد افغانستان و جنگ مصنوعی توره بوره به صدا در آمد.

بعد از این همه استبداد، غفلت، اشغال ،جنگ ،مقاومت و ویرانی های مستمر، ما در کجای فرهنگ و اندیشیدن قرار داریم؟ ما چه میدانیم که در کجای تاریخ غلتیده ایم؟ ما چقدر متن و نوشتار تولید کرده ایم؟ ما هنوز چیزی که بدر تحول ونظام دانایی ما بخورد، نداریم. ما در فقدان نوشتار نفس می کشیم.فرهنگ با تمام حجم آن شفاهی مانده است.ما نتوانستیم که اشک ها و لبخند های این خطه را به نوشتار تبدیل نمائیم.در حالی که متن، وجدان علم و هنر و فرهنگ است. متن، نظام دانایی ، گفتمان و کار روشنفکری را صورتبندی می کند.جامعه ای که همه چیزش شفاهی مانده است، به فراموشی و فقدان حافظه تاریخی مصاب میباشد.

کسی که خاطرات خود را می نویسد، شخصی که با فکر و تولیدات ذهنی درگیر است، هر که با هر شکلی که کار نوشتن را انجام می دهد، مایه های اولیه را برای مکتوب کردن فرهنگ می ریزد. هزاران خاطره ،هزاران یادداشت وهزاران تجربه ذهنی و عملی، بدون آنکه به نوشتار تبدیل شوند، بطرز اسفناکی بزیر خاک رفته اند. کمتر افرادی بوده اند که مسئولانه دست به قلم برده و راز های سینه شانرا به سپیدای کاغذ سپرده اند. فرهنگ این سرزمین ، مثل کتیبه های استخوانی بروی جمجمه ها و اسکلیت ها حک مانده است.

د مردم چاریکار آغاشیرین اس نامدار

پهلوان، یک باغ خاطره و یک دشت مخاطره است. پهلوان آغاشیرین کسی است که با نوشتن خاطرات خود باب عیارشناسی را تجربی کرده است. پهلوان، یکی از عیاران و مبارزین دلاور و خوشنام این سرزمین است. نوشته ای را که اینک خواننده میخواند، گوشه هایی از خاطرات پهلوان را دربر میگیرد. پهلوان بنا بر تعهد و معاذیرامنیتی نخواستہ است تا همه اتفاقات زیسته شده را بنویسد. نویسندہ بخاطر رعایت مخفی کاری از شرح بسیاری حوادث و فاش کردن نام ها، عامدانه دست از قلم گرفته است. فقط به آن قصه ها، آدمها و اتفاقاتی پرداخته که رازداری و تعهد و رفاقت اجازه اش میداده است.

سبک نوشته، شیوۀ خاطره نویسی است. ساده، واقعی با شگرد داستانی. آدمها و رویداد ها با زبان خودشان به صدا می آیند. زبان پرخاش و عیارانه، زبان فولکلور، زبان سیاسی و سرانجام زبان روشنفکرانه. پهلوان درین داستان ها از عیار و روشنفکر سخن می گوید. از عیاری و روشنفکری سخن می زند.

قابل تأمل است که عیاروروشنفکر دارای دو خاستگاه متفاوتند، عیار در دل سنت میروید و روشنفکر در بستر مدرن. عیار از شجاعت و مقاومت و آگاهی خود انگیخته رنگ میگیرد و روشنفکر از سواد و دانایی و تفکر

سامانیافته. آئین عیاری خود را در کردار نشان میدهد و روشنفکری خود را در نوشتار و گفتار و کردار برملا می سازد. عیار ضد سنت نیست ولی روشنفکر در تعارض با سنت شکل می گیرد. پهلوان درین قصه ها بطرز بسیار روشن رابطه بین عیار و روشنفکر را بر مبنای تجربه خود میکاود و بیان می کند و به خواننده می گوید که یک عیار چگونه با رشد فکری به یک روشنفکر مبارز تبدیل می شود.

عیار و روشنفکر محصول دو بستر متفاوتند اما دارای چیز های مشترک نیز میباشند. ایستادگی در برابر قدرت و استبداد، یگانه چیز مشترک بین عیار و روشنفکر است که عیار با زور و احساس فردی بر فرق قدرت میکوبد و روشنفکر با زور جمعی و فکری .

یکی از ویژگیهای این کتاب این خواهد بود که یک عیار درباره عیاری گپ میزند. یک مبارز درباره مبارزه سخن می گوید. ما اغلباً درباره عیاری و کشمکش هایش از زبان مؤرخین و پژوهشگران خوانده ایم و یا از زبان عوام شنیده ایم، اما درین اوراق، عیاری را از زبان عیار میشناسیم. سرزمین ما از سالیان بدینسو مهد عیاری و پرخاش بوده است. عیاری یکی از اجزای باورها و کردارهای فرهنگی است. هر ولایت این خطه دارای عیاری مختص بخود را دارا بوده است. از جوان قندهار تا کاکه های کابل. از جوانمرد قطعن تا عیار شمالی.

کاکگی، جوانمردی، یاغیگری، عیاری ... یک مفهوم و یک محتوا را در اشکال مختلف احتوا می کند. این اصطلاح دارای ماهیتی همگون است، همیشه خود را در مقاومت و

پرخاش، یاغیگری و عصیان، کشمکش و نبرد، علیه استبداد و زورگویی به بیان می آورد.

دند شمالی (کوهدامن، پروان، کاپیسا و پنجشیر) نیز دارای عیاری مختص به خود است. عیاران شمالی طی صد سال پسین برای تثبیت آئین عیاری چهره های سرشناس و تسلیم ناپذیری را ایجاد کرده است. پهلوان آغاشیرین یکی از همین عیاران است، که در نسل هفتادیان، مانند یک میانسال با انرژی هنوز زنده مانده است.

سه سال قبل یک روز با پهلوان جهت توت خوردن به استالف رفتم، یکی از عیاران سالخورده بنام بابره رمضان که در زندان شاه با پهلوان همزنجیر بوده، ما را مهمان کرده بود، میدیدم که این عیار پیر، چگونه از خاطرات دوران جوانمردی ها، مقاومت ها، با چشمان پردرخشش حکایت می کرد و از بی مروتی ها و نا عیاری های این زمانه نامرد، مستانه مینالید...

تاریخ عیاری و چگونگی زیستن پهلوان نشان میدهند که عیاری یعنی مقاومت و پرخاش علیه استبداد محلی و استبداد دولتی. خاطرات پنجاه ساله پهلوان این حقیقت را بیان میدارد که عیاری یعنی :

مقاومت، سرگردانی، کشمکش، یاغی گری، اختفا، تسلیم ناپذیری، ناموسداری، رفاقت، صداقت

، شهامت، تعهد، پرخشگری مداوم.

نویسنده در بازنویسی خاطرات خویش، عیاری را در اجزایش به بیان می آورد. مینویسد و از طریق نوشتن، نشان می دهد که عیاری یکی از شیوه های مقاومت سنتی در برابر بیگانه و بیداد است. پهلوان، عیاری را در وجود

افراد و کردار افراد می‌کاود. پرخاش عیارانه را که نوعی از یاغیگری در برابر استبداد است، قصه می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه یاغیگری عیارانه در وجود برخی از افراد به مبارزه علمی و منظم تبدیل می‌گردد. عیار به روشنفکر ارتقا می‌کند و عیاری به روشنفکری تبدیل می‌گردد.
هالند/لاسه

تابستان 2013

محمدشاه فرهود

آغاز توطئه

سال ۱۳۴۶ خورشیدی به اثربیک توطیه و مجروح شدن یکی از اعمال دولت بنام عبدالله قرغزی مدیر معارف ولایت پروان که یکی از مهره های مهم دولت بود، توطیه ای اینگونه آغاز شد. قبل از جریان امتحانات سالانه شاگردان دارالمعلمین ولایت پروان تظاهراتی را بنا به دلایلی راه انداخته بودند، که از محل دارالمعلمین شروع تا لیسه نعمان امتداد پیدا کرده بود، شهریان و دوکانداران شهر چاریکار محصلین را همراهی میکردند، به مجردی که به لیسه

نعمان رسیدند، شاگردان لیسه نعمان به تظاهر کنندگان پیوستند. چند روز بعد از تظاهرات چند تن از متعلمین لیسه نعمان که همه ایشان فرزندان متنفذین محل بودند، یک یک سال از مکتب اخراج شدند، روزهای قبل از مظاهره و در روز مظاهره همچنان بعد از اخراج متعلمین، من (نویسنده) در صحن لیسه نعمان با مظا هره چیان و اخراج شدگان بودم، چند روز بعد از اخراج شاگردان، مدیر معارف شب هنگام در منزل اش به ضرب گلوله مجروح میگردید، پسران اخراج شده را دولت وقت (سلطنت مطلقه ظاهر شاه) دستگیر مینماید. چون آنها در دستگاه حاکمه شناخت و هم پولدار بودند، بعد از یک تحقیقات ابتدائی رها شدند، و امر گرفتاری بنده را صادر کردند، توطئه ای برای زندانی کردن بنده طوری سرهم بندی شده بود که می توان گفت که یکی از شاخصه های دستگاه حاکمه خاندان طلالی چنین بگیر و ببند ها بود، که همیشه بنا به خصلت ارتجاعی و استبدادی سلطنت عملی می گردید.

هریک از گرفتاری های ناحق به استشاره خوانین کاسه لیس و دستگاه حاکمه و پولیس، صورت میگرفت. هیت تحقیق در جریان گرفتاری و محاکم، رفتار و بر خورد های غیر انسانی دستگاه امنیتی با متهمین چه در جریان تحقیق و یا محاکمه و چه در داخل زندان که در حق مردم سلحشور کشور روا میداشتند، ولو در یک یادداشت و خاطره، قابل نقد و بررسی تاریخی است. هرکس که در هر گوشه و کنار مملکت از قوانین پوسیده، ضد دموکراتیک دستگاه حاکمه و همچنان به زورمندان، قلدان سر تسلیم فرود نمی آوردند آنها را بنام

های مختلف در ذهنیت مردم وارونه جلوه میدادند، تا اینکه نقاب از چهره جنایتکارانه خود شان که در مقابل مردم ستمیده ما رو داشته اند برداشته نشود، وبه سروری کاذب خود عمر طولانی ببخشند.

با توسل به دسایس خلاف تمام موازین حقوقی و کرامت انسانی که توسط ملک ها، فیودال ها، توطئه بافان و دسیسه سازان مردم بیگانه ما را روانه زندان ها می کردند، وبا بدترین شکنجه های روحی و جسمی از قبیل چوب زدن، دنده برقی دادن، بی خوابی های طولانی، خلاف مواد مندرجه قانون شاهانه خود شان که در آن آمده است، اقراریکه از نزد متهم توسط جبر و اکراه گرفته شود مدار اعتبار نیست؟ اما خلاف مواد مندرجه با جبر و اکراه از متهم اقرار میگرفتند ! در محاکم خود رژیم آن اقراریکه توسط قین وفانه، چوب زدن، بی خوابی طولانی، دنده برقی دادن مدار اعتبار بود، و هم در بند دیگر قانون آمده بود. که جرم یک عمل شخصی است به کسی دیگر سرایت نمیکند؟ اما اگر کسی مرتکب کدام جرم می شد و خود را به دستگاه حکومتی تسلیم نمیکرد. تمام اعضای فامیل و دوستانش گرفتار و در سرماموریت پولیس توقیف و مورد ازیت و آزار قرار داده میشدند، و یا اگر کسی در قریه جات از فرمان ملک ها و فیودلان دربار سر پیچی میکردند، آنها به وابستگان و اتباع خویش دستور میدادند که شب هنگام دیوارخانه اش را رخنه نمایند و فردا به حکومت اطلاع میدادند، که خانه مرا کسی دزدی کرده است، بلا درنگ حکومت نصف قریه را به دستگاه پولیس احضار و با پا درمیانی فیودلان و ملک ها از همه پول رشوت میگرفتند و

بعد آنها را رها می کردند، چون مردم بیچاره نمی دانستند که این شعبده بازان بی عار و ننگ توطیه کرده اند؟ هم پول میدادند و هم سال ها زیر بار احسان آنها قرار می گرفتند، بعداً نفر مورد نظر خویش را زیر شکنجه، ولچک، زنجیر و زولانه جبراً به زندان می انداختند، هم مقصد ارباب برآورده می شد، و هم گاو دستگاه حاکمه می زاید.

درین بحبوحه و در فضای چنین توطئه آمیز، امر گرفتاری مرا صادر کردند. در حالیکه من در همان شب حادثه به کابل بودم، فردای واقعه بساعت چار بجۀ بعد از ظهر به شهر چاریکار رسیدم. مردم شهر در نظرم وحشت زده و پراضطراب معلوم میشدند. نمی دانستم که چه اتفاق افتاده است، در گوشه چوک دواخانه ای بنام هوفیان قرار داشت. در آن داخل شدم که کمی دوی سردردی بگیرم، بعد از احوال پرسی مالک دوا خانه از وقوع حادثه برایم قصه کرد. و هم گفت که به منزل خود برو چرا که این حکومت یال و دم ندارد، تنور داغ است. پروای تر و خشک را ندارد باشنیدن این حرفها دروازه عقبی دواخانه را برایم باز کرد، و من از آن خارج شدم. آسمان از پرتو گلگون آفتاب رنگ سرخی بخود گرفته بود و در حال غروب قرار داشت و شتابان بر پشت کوه هافرود می آمد، کسبه کاران، دوکانداران و دورگردان یکی پی دیگر بساط فقیرانه خود را از روی بازار جمع و دوکان های خویش را بسته می کردند، شهر آهسته آهسته در خاموشی شب ظلمانی و سیاه فرو میرفت، من قبل از اینکه به منزل خود بروم تصمیم گرفتم، که اول به منزل یکی از دوستان خود بروم! و همان

کردم. به مجردیکه به دروازه داخل شدم ، تمام اعضای خانواده بگرم جمع شدند و گفتند که خوب شد که به خانه خود نرفتی که حکومت آنجا را محاصره کرده است؟ و امر گرفتاری شما را صادر کرده است، من با خود فکر کردم. که من مرتکب کدام جرم نشده ام، چرا امر گرفتاری مرا صادر کرده اند؟

شب همین جا ماندم. شب سیاه بپایان رسید. شهر آهسته آهسته از خواب بیدار شده بود ، از چار گوشه شهر صدای آذان ملا هابگوش میرسید . و همچنان جرس صدای زنگ های گردن خرهای دور گردان مژده روشنائی روز را میداد، و دود غلظ بر فراز بامهای بی نوایان شهر در هوای سرد و خموشی صبحگاهان چرخ میزد، و باد ملال انگیز خزانی ابرهای سیاه را پراکنده میکرد، و خورشید از پشت کوه های عزا دار سر برکشیده و اشعه گرمی بخش آن بر تن برهنه ای بی نوایان بوسه میزد، خانم آغا طاهر برای تیار کردن چای صبح به آشپزخانه رفته بود. و من در نزدیک کلکین نشسته ، روی پنجره بطرف غرب شهر واقع شده بود. روی حویلی یکدانه چيله انگوری بود، که بوی خوش و ملایم داشت، سرو صدای پرنده گان افکار مرا بخود مشغول کرده بود، شاخچه های آن نیمه عریان و تماشایی بود. هنوز برگهای سیاه سال پازیر چيله در روی زمین پراکنده بود، با خود میگفتم و در شک و تردید بودم که چطور خود را به این دستگاه فاسد و پوسیده و توطیه گرتسلیم نمایم؟ و هم میدانستم که اگر خود را برای پلیس معرفی نکنم ، ممکن است که تمام اقوام و وابسته گانم را اذیت و آزار بدهند! و هم بیگناهی من زیر سوال برود؟

وتبر توطیه چینان دسته پیدامیکند، چون به بیگنائی وهم بالای خودایمان داشتم، که دستگاه جبار وتوطیه گرنمیتواند از نزدمن کدام بیلگه که دال بر محکومیت من باشد بدست بیاورد! اگر چه درمورد مسایل عادی نیزکسی را سراغ نداشتم که ازین درنده خوئی دستگاه حاکمه بی داغ باشد، ومن میدانستم که این توطیه ای سیاسی است که برایم چیده شده است، بفکر فرورفته بودم. صاحب خانه در پهلویم نشسته بود، با دستان لاغرواستخوانی خودتسبح را اینطرف وانطرف دور میدادگویا که هوای دیگری در مغزش درحرکت است، زیر زبان ورد میخواند. ومن از پشت کلکین اتاق چشمم رابه تاک انگوری دوخته بودم. سکوت غم انگیز فضای اطاق را احاطه کرده بود، یک ساعت یکسال بالای وی میگذشت، یک سالی که بالاتر از یکسال زنده گی اش وی را آزارمیدادواحساس میکردکه همه چیز خلاص شده است، بغض گلویش را گرفته بود نمی توانست چیزی بگوید، در حالیکه بطرف زن خویش خیره خیره نگاه میکرد، وچشمانش مانند اشعه ای آفتاب تموزبطرف زنش میدرخشید حتی دیدنش هم عوض شده بود، وتردید داشت که آیا دستگاه استبدادی ازآمدن من در منزلش آگاهی داردیا خیر؟ چشمانش را باز وبسته میکرد نمیتوانست که چیزی بگوید، بالاخره سکوتی که آزارش میدادشکست، واز من پرسید:

آمدن شما رادر راه کسی ندیده است؟

در همان لحظه زنجیر دروازه بصدا در آمد. رنگ صورت صاحب خانه مانندکاهی گندمی سفیدپریده بود، ناگهان از پشت دروازه صدای مامایم غلام قادربگوش

ما رسید! که در پشت دروازه همراه همسایه گپ میزند. با شنیدن آواز وی کمی سرحال شد، گویا که وی میدانست که من اینجا هستم؟ داخل خانه شد بعد از احوال پرسى رو بطرفم کرد، وگفت که ضابط بسم الله بچی معصوم خان بوره فروش به خانه احوال کرده بود. که مرا برای گرفتاری وی مقرر کردند، برایش بگوید که فعلا کدام مشکلات نسیت. اگر نیایی شاید برایت مشکلات خلق شود؟ با شنیدن این حرف ها چیز های زیادی در ذهنم میگذشت! با خود می گفتم که آیا خود رابه این دستگاه فاسدوتا به استخوان مستبد تسلیم نمایم یا خیر؟ ویا راه دیگری را درپیش بگیرم؟ باز فکر کردم که اگر به حکومت نروم این دستگاه آنقدر فاسد است. واز خدا این کار را میخواهند، که با نرفتن من تمام بازمانده گان مرا گرفتار و باعث اذیت و آزار آنها می شوند، وروبطرف مامایم کردم. و برایش گفتم که بروید بسم الله را پیدا نماید؟ و همایش قرار بگذارید. تصمیم گرفتم که بایپدا کردن وی همایش به سر ماموریت پولیس برویم، همان بود که وی از نزد خدا حافظی کرد. برای پیدا کردن بسم الله روان شد، ساعت پنج بجۀ بعد از ظهر بود که دوباره بر گشت، و برایم گفت که بسم الله میگوید که چند تن از متعلمین لیسه نعمان را هم گرفتار کرده اند، و با لای وی نظر به ارتباطی که همراه آنها دارد نیز اشتباه است! بروید همایش تماس بگیرید. اگر حاضر به رفتن به سر ماموریت باشد، همایش قرار بگذارید، و برایم احوال بدهید که همایش صحبت نمایم! و همچنان برایم گفت که او وظیفۀ خود را خلاص کرده و به دوکان بوره فروشی پدرش است، آفتاب آهسته آهسته بطرف غروب و سیاهی میرفت، آسمان آبی رنگ

وشفاف رنگ آبی خود را کم از دست میداد ، و جای انرا سیاهی شب میگرفت، من منزل را ترک بطرف دوکان پدر بسم الله روان شدم،کوچه ها همه خاموش و خاک آلود بود، پرنده گان در زیر پرچال ها در حال بیقراری بودند،کودکان با پاهای برهنه و رخسار های خاک آلود . معصومانه به اینطرف وآنطرف سرگرم بازی کودکانه بودند،وبا چشمان نافذوامید واربطرفم می نگریستند؟ مردم غریکاربا آمدن شب سیاه بساط فقیرانه خود را ازروی سرک ها ناامیدانه جمع میکردند،گوشه ای از بازار کهنه را گذشته بودم، نا گهان همراهی بسم الله روبروشدم،بعد از احوال پرسی خنده کنان روطرفم کرد وگفت:

برایت احوال رسیدیانه؟

برایش گفتم که من بطرف دوکان پدرشما میرفتم! برایم گفت که حا لاهمرايم ميروي ويا فردا به کدام جای باهم ببینیم؟برایش گفتم که فعلامی روم،در راه روان شدیم، مردم همه پریشان ووحشت زده بنظرمی خورد، وبا نگاه های شک و تردید بطرف ما میدیدند،باد زوزه میکشید خاک را ازهرگوشه وکنارشهر بر رخ مردم نثار میکرد ، زمانیکه به سرماموریت پولیس چاریکار رسیدیم. در دهلیزمیرالحق قطره سرمامو رپولیس ایستاده بود، روطرف بسم الله کرد. گفت این برادرچه کار دارد؟

وی با لبخند نمکی برایش گفت:

این همان پهلوان است که مرا برای گرفتاریش توظیف کرده بودید؟

با شنیدن نام من سرمامور پولیس رنگش تغیر کرد، وار خطاشده و هیچ نگفت و بداخل اطاق درآمد، برای وی تعجب

آورد. که چطور بسم الله مرا بدون محافظین پولیس آورده است؟

مدرسه زندان

کاسه لیسان، مرتجعین وجاسوسان مرا یک آدم خطرناک معرفی کرده بودند، زمانی که داخل اطاق شدیم، آنجا هیئت تحقیق که عبارت از نورالله امر قتل وجرح ولایت کابل، عارف دیارسانوال ولایت پروان، میرالحق قطره سرمامور، عبدالاحد یاوروالی پروان، یک مامور ملکی از وزارت معارف وجود داشت، یک ساعت نگذشته بود. که سردار یونس قومندان امنیه پروان نیز در جمله هیئت تحقیق پیوست، آفتاب آهسته آهسته گرمی وروشنی خود را که بیریه به ستمدیدگان ارزانی کرده بود، از آنها واپس می گرفت ، و جای خود را به شب سیاه و سرد خالی کرد، پیره داران که قبلاً در پشت دروازه وجود نداشت، بعد از چند دقیقه یک دلگی شش نفری برای حفاظت پیش روی دروازه همراه پنچگی های کارطوس وتفنگ های یازده تکه انگلیسی جمع شدند، بعداً سرمامور پولیس زنگ سر میزی را بصدا درآورد، یکنفر از پیره داران دم دروازه یکقدم پیش گذاشت رسم وتعظیم عسکری را بجا کرد، وگفت چه امر است؟ قطره رو بطرفش کرد، گفت خالقداد بجیم یکجوره ولچک وزولانه را همراه چکش وسنگدان حاضر نماید؟ بعد از حاضر کردن وسایل بستن، دست وپایم راولچک و

زولانه کردند، شب سیاه و قیره گون بال های شومش راهمه جا پهن کرده بود، موتر جیب را آماده مرا سوار همراه همین دلگی پیره دار ها به قومندانی امنیه که نسبت به اینجا از لحاظ امنیتی دارای استحکامات زیاد است ، و دیگر اگر زندانی را هر قدر شکنجه نمایند، وی هر قدر که داد و فریاد نماید بگوش کسی نمی رسد، انتقال دادند. زمانیکه به قومندانی رسیدیم تمام لباس هایم را از تن بیرون به جز یک پیراهن و تنبان را به تنم گذاشتند، و در صحن حویلی قومندانی بالای یک تخته سنگ ایستاده کردند، آخرهای ماه عقرب بود، سردی هوا بیداد میکرد، زمانیکه پایم را از روی تخته سنگ کمی بالا می کردم دوباره که روی تخته سنگ می گذاشتم مثلی که ده ها گزدم در کف پاهایم نیش میزند، و نا خود آگاه آب از چشمانم جاری می شد.

تحقیق

شب اول، تحقیق به ساعت 9 شب آغاز شد، و شکنجه گران مانند گرگان گرسنه توام باشنکجه از قبیل چوب زدن، دنده برقی دادن، و شکنجه بدون لباس با ولچک و زولانه روی حویلی بالای تخته سنگ یخ ایستادن، این نوع شکنجه مدت یکماه هر شب از ساعت شش بجه شام شروع تا به ساعت دوازده شب ادامه میداشت. و میگفتن که مجید کلکانی در کجا است؟ و بگوئید که شما چرا محرک اخلاص امنیت هستید؟ بعد از شش روز مقاومت تمام بدنم زخم برداشته بود، پولیس ، هیئت تحقیق و دستگاه حاکمه برای به ثمر رساندن آرمان

نامقدس شان در نخستین هیجانات وحشیگری های خود
طوری از درنده خویی و وحشیگری برای بدست آوردن
سر نخ کار می گرفتند. مانند گرگان گرسنه که در طول
زمستان از پوست و جان خود تغذیه میکنند، حالا بالای
جسد زندانی که قربانی جنایات خود آنها است. اشتهای
سیرناپذیری خویش را فرو نشانند، شکنجه گران معمولان
برای گرفتن اعتراف از من بر قسمت های حساس بدنم مثل
گوش، زیر بغل، سوراخ بینی و غیره جاها آب میریختند و بعداً
دنده برقی را به آن وصل میکردند، چون شدت تکان برق
موجب ناراحتی های شدید عصبی میگردید. در آن لحظه
سراپایم بلرزه میامد، و کنترل اعصاب خود را از دست
میدادم، یا بیهوش می شدم، درین مدت به غیر از شکنجه
گران افراد سرباز و یک صاحب منصب پولیس وظیفه
دار بودند، شب ها شکنجه گران بعد از شکنجه به خانه های
خود می رفتن، آنها وظیفه دار بودند، نگذارند که
بخوابم، روز ششم منسبدار تبدیل شد. یکی از منسبداران با
وجدان نوکریوال تعیین شد، که اسمش شمس الدین بود، او
میدانست که من در حساب یکم بیست اینجا شکنجه میشوم،
و همچنان مقاومت مرا دیگران برایش گفته بودند، زمانی که
داخل قومندانی شد. شکنجه گران نبودند، رو بطرف عسکر
پیره دار کرد و گفت که تفنگ خود را بگذار به تحویل خانه
برو چوب بیاور، گر چه چوب گرد بخاری زیاد بود، او
میخواست که دور از انظار عسکر همراهیم صحبت
نماید، و قتی که عسکر به تحویل خانه رفت، وی با من نزدیک
شد و برایم گفت چشم ات را قربان مقاومت کن؟ تا زمانی که
من وظیفه دار هستم برای تو دوامی آورم؟ و بعد از رفتن هیت

تحقیق میگذارم که بخوابی، چون دستگاه به حدی فاسد و بی رحم بود نمی شد که با هیچکس اعتماد کرد، با خود فکر کردم، که این یک نیرنگ دستگاه است! خصوصیت شکنجه گران طوری بود که اگر کسی زیر شکنجه اقرار نکند به راه های دیگری متوسل میشدند، و در ذهن من چیزهای هم خطور میکرد. چون دستگاه به حدی توطیه گر و فاسد بود که نمی شد که روی حرف هیچ کسی باور و اعتماد کرد، همچنان شناخت آدمها مشکل بود. تقریباً ساعت شش و نیم بجه شام بود. شکنجه گران یکی یکی پی دیگری مانند گریان گرسنه و وحشی داخل محوطه قومندانی شدن و در اطاق شکنجه آمادگی گرفتند، امشب مثل شب های گذشته و حشیگری آغاز شد اما امشب شکل و حشیگری را تغییر دادند، اول یک لگن بزرگ پر از آب را زیر پاهایم گذاشتند. بعداً دو پاچه نولانه را در گردنم انداختند، آبرا در دولچه گرفته بالای آن میرختند و دنده برقی را در آن وصل میکردند، و این و حشیگری تا به ساعت دوازده و نیم شب ادامه داشت، امشب حالم نسبت به شب های دیگر خرابتر بود. بعد از آن مرا دوباره به جایگاه اصلی ام که همان صحن حویلی قومندانی بود بردند، و من منتظر بودم، که شمس الدین خان چی عکس العمل از خود نشان میدهد؟ ساعت های یکنیم بجه شب بود و ی همراه یک پیره دار نزدیکم شدند، برایم گفت که حالا نوبت ماست؟ تصوراتی در ذهن خود داشتم، بعد از چند ثانیه این دومرد شریف در زیر دوبرویم درآمدند. مرا بطرف اطاق شکنجه گران بردند. شمس الدین خان دست راست خود را در جیب پتلون خود کرد. چنددانه اسپرین بیرون آورد و دوقرص آنها را همراه آب برایم داد، و مکرراً می گفت از

توچی میخواهند؟ هنوز در فکر غرق بودم. و با خود فکر میکردم و میگفتم که از طرف هیت تحقیق وظیفه دارد تا که در لابلای همین عدعه ونیزنگ سرنخی بدست بیاورد، اما بر عکس که انسان بسیار با وجدان بود، بیست چار روز دیگر به همین منوال سپری شد. شکنجه گر شکنجه میکرد، من مقاومت و شمس الدین خان پرستاری، تا اینکه روزهای تحقیق بدون نتیجه دلخواه درنده خویان پایان یافت، رژیم استبدادی به شیوه رزیلانۀ دیگری متوسل میشود. و دوسیه جعلی دیگری را با خاطر محکوم کردن من به مرحله اجرا میگذارند، شکنجه گران متفق القول در پایان دوسیه مینویسند. که شخص بسیار زرننگ است، به جرم خویش اعتراف نمی کند، اما بنا بر دلایل و شواهدی که در دست است از رابطه داشتن وی همراه اشخاص نامطلوب و مُخل امنیت میباشد بناً مسؤل درجه یک میباشد.

شمس الدین، قابل تذکر است که یادی از شمس الدین خان نمایم، جوانی بود قوی هیکل با چشمان آبی و جذاب، با مردم شهر چاریکار برخورد دوستانه داشت، همه روزه بعد از ساعت کار رسمی با پیراهن و تنبان، لنگی پهلوی و چپلی های زرری بالای موتورسیکل سوار و یا پیاده گردا گرد شهر رادور میزد، واقعاً که انسان با وجدان و با شرف بود، یادش بخیر، روز پنجشنبه ساعت پنج ونیم بعد از ظهر بود. که سه سرباز مسلح همراه یک منصبدار با یک مکتوب داخل قومندانی شدند، بعد از چند دقیقه نزد من آمدند. و برایم گفتند که تحقیق شما تمام شده تا به امر ثانی شما راداخل محبس میبریم؟ با شنیدن این حرف بسیار خوشحال شدم، چون دیگر میر غضبان شکنجه گر را با چوب و دندۀ برقی بالای

سرخودنمی دیدم، گرچه به اثر شکنجه تمام بدن ام زخمی و پاهایم به اتردنده برقی و فشار زولانه جراحت شدید برداشته بود، با آنکه از زیر ساطور جلادان خلاص شده بودم، بسیار استوار پیشاپیش سربازان و به تعقیب عزیز خان تولی مشرقومندانی محافظ محبس بود براه خود ادامه میدادم، فاصله بین محبس و قومندانی پنج دقیقه بود به دروازه زندان رسیدیم مرا به تولی ژاندارم محبس تسلیم نمودند، پیره داران دم دروازه محبس همه شب از شکنجه و آزار من با خبر بودند، با تعجب بطرف من نگاه میکردند، گویا که هیچ شکنجه نشده باشم؟ روزهای بعد این مسایل رایک منصبدار دیگر بنام امیرالدین خان که از پکتیا بود . واقعاً آدم جوانمرد و با احساس بود برایم قصه میکرد، که ما در تعجب بودیم. که با این همه بی خوابی و شکنجه چطور میتوان استوار راه میرود؟ زمانیکه به دروازه زندان رسیدیم. دسته سربازان در دوپهلوی دروازه بزرگ که از چوب چارمغز ساخته و حلقه های زنجیر بزرگی که در دو طرف آن درانظار همه از قدرتمندی دروازه خود نمائی میکرد، با تفنگ های سیصدسه بورپنج تکه انگلیسی با شلوارهای فراغ فولادی رنگ با نوار های آبی درسرشانه های شان دوخته شده بود صاف کشیده بودند، دروازه باز شد. دهلیز که در حدود پانزده متر طول و دو متر عرض داشت، و در کنار دهلیز سه دروازه دیگر بچشم میخورد که یکی آنها مربوط به پیردارهای زندان بود، و دومی آن به مدیر محبس تعلق داشت، در دو طرف دهلیز عسکرها با تفنگ های برچپک ایستاده بودند، و در دروازه دیگر دو پیره دار مسلح استاده بود. از آمدن زندانیان به دهلیز پای وازی جلوگیری

میکردند، میخواستم که نزدیک دروازه دوم شوم، محافظینی که همراهیم آمده بودند. مرا بطرف دروازه مدیریت محبس رهنمائی کرد، زمانی که در پشت دروازه رسیدم شرنگ شرنگ زولانه هایم در داخل مدیریت نفوذ کرد. مدیر محبس با چهره سیاه و موهای ماش و برنج با گردن درازمانندشتر ماردر را بازکرد گویا که بیصرانه انتظار آمدن مرا داشت، و برایم گفت داخل شوید، به مجرد داخل شدن از زیر عینک دودی با نگاه های مرموز به اینطرف و آن طرف نگاه میکرد، بعد از چند دقیقه زنگ سرمیزی را فشار داد. و یک عسکر جوان داخل اطاق شد، بعد از رسم و تعظیم سرباز گفت که چه امر است؟ مدیر برایش گفت اوبچه اسدالله برو دهباشی را حاضر کن؟ سرباز پرسان کرد که کدام دهباشی را؟ مدیر محبس با نگاه های بسیار مرموز با غضب تمام برایش گفت که اموکل سردار ره. سر باز بعد از رسم و تعظیم از اطاق خارج شد، ساعت سر میزی مدیریتش بجه بعد از ظهر اانشان میداد، رو بطرفم کرد، با صدای گرفته برایم گفت که برادر وظیفه من ساعت چار بجه خلاص می شد. چکنم برایم احوال کردند که بندی نو میاید، شما منتظر باشید، همه روزه این مشکلات برایم بوجود میاید، چه چاره من به این سن و سال که بعد از ساعت چار بجه نزد فامیل خود باشم. نه پول اضافی برایم میدهند و نه مقام؟ اما قیافه وی سخت پریشان بود. من نمی فهمیدم که مدیر اصلاً تحت هیچ شرایط و مقتضیات منطقی و انسانی جور نمی آید، بجز پول من از گفتار وی چیزی ندانستم، چون مدت یکماه بی خوابی، شکنجه دیده بودم. بعدها دانستم که این آدم رشوت خور بود، آنقدر انسان بی مغز و مردار خوار

بود که نمیدانست، کسی که یکماه زیر شکنجه های غیرانسانی جلادان خونخوار دستگاه فاسدواستبدادی باشد. طلب کردن رشوت از آن بجز حماقت چیزی دیگری نیست؟ بعداً دروازه تک تک شد. مدیر آه پرسوزی کشید و صدا زد که بفرومائید، زمانیکه دروازه باز شد. همان کل سردار با هیکل بزرگ چشمان نیمه باز، بینی پهن. داغ های چیچک بر رخسار داشت، درآمد و احترام کرد و گفت که مدیر صاحب چه امر است؟ بلادرنگ برایش گفت این زندانی تازه وارد است. ببین برایش اطاق تهیه نماید. و خودش رفت، بعد از چند دقیقه سردار با نگاه های ابهام انگیزی برایم گفت که حالا چطور کنم؟ چون من زبان وی را نمیدانستم، که از من چه انتظار دارد. در جواب برایش گفتم که برایم اطاق تهیه نماید؟ لحظه به دهلیز رفت و برگشت گفت که برادربیا که داخل برویم، من فکر میکردم که حالا داخل زندان شدیم و لچک و زولانه مرا خواهند شکست. بعداً سردار برایم گفت که و لچک و زولانه همراهی شما تابه امر مقامات میباشد؟ من مثل شما زندانی هستم در این مورد هیچ کاری و کومکی کرده نمیتوانم؟ و به امر مدیر صاحب شما را در مهمان خانه میبرم؟ به دروازه ورودی دوم رسیدیم. سر با زان برچپک دوطرف دروازه صف کشیده بودند. در را باز کردند سردار به جلو و من به تعقیب آن داخل زندان اول شدیم، نظرم به سیلی از زندانی ها که هر کدام با چهره های سفید مانند کاه گندمی و چشمان حلقه زده و لپاس های چروک و پاره منتظر بودن .

دوسر باز و سردار از جلوروی ما زندانیان را متفرق میکردند، اما زندانیان با هم میفگتند که این همان آدمی که در

قومندانی بود، و شکنجه می شد همین است، و ما را تا به دروازه سوم بدرقه نمودند. در نزدیک دروازه سوم یک میدانی بود که چارطرف آن دیوار کا گلی بچشم میخورد و در پهلوی آن یکدانه چنار کهنسال در وسط آن قرار داشت که آن را مسجد می گفتند و به طرف شرق آن در یک محوطه هفت دانه کنار اب (بدرفت) که بسیار کمتر از ظرفیت زندانی ها بود قرار داشت، در حالیکه تعداد زندانی ها به شش صد میرسید. که هر کدام آن پهلوی هم بدون دروازه بود. و همچنان راه خروجی هم نداشت. که در تابستان فضای زندان را بسیار خفقان میکرد. که به اثر ازدیاد کثافات هزاره پشه های ناقل که امراض گوناگون را بوجود می آورد، که باعث بیماری زندانیان میگردد، و همچنان زندانیان ساعت هادر نوبت استاده بودند. تا که نوبت برای قضای حاجت میسر شود، بعضی زندانیها برای رفع حاجت چون تشناب ها تکافوی ضرورت آنها را نمیکرد. در هر اطاق یک چلمچی ویاتشتی برای رفع حاجت قرار داشت، که زندانیها در وقت ضرورت از امکانات دست داشته اطاق خود استفاده میکردند. زندانیان در چنین شرایط دشوار و غیر انسانی بسر می بردند، بر علاوه این همه نا بسامانیها، شکنجه، نداشتن داکتر، دوا، جای خواب مناسب و غذا این ها همه نشانه مرگ تدریجی درد آلود زندانی ها میباشد، و بطرف غرب و جنوب آن اطاق زندانیان یک باب دوکان خوار که فروشی و یکدانه دوکان نانوائی و بطرف شمال آن دو دستگاه بافندگی که در آن گلیم و سترنجی تیار میکردند قرار داشت، به دروازه سوم نزدیک شدیم چون نامش دروازه بود. بجز چار چوکات چیزی دیگری به نظر نمیخورد، در داخل

دروازه سوم رسیدیم یک دهلیزی بدون سقف که در حدود سی متر طول و دو متر عرض داشت و در دو طرف آن اطاق های قرار داشت، بعضی با دروازه های شکسته و بعضی بدون دروازه که به مغاره های مطروک شباهت داشت، اصلاً فکر نمی‌رفت که انسان در آن زندگی نماید که بسیار شباهت به توپله داشت، نا گفته نباید گذاشت، که زندانی های سرکش و بی بضاعت و یا زندانی های را به آنجا می‌آوردند که از آن توقع پول می‌کردند، اطاق های که در دروازه دوم قرار داشت قسمت زیاد آنرا توسط و پادرمیانی دوزندانی دیگر که هر دوی آنها به دادن رشوه خود رابه مقام رسانده بودند، که عبارت بود از همان کل سردار ده باشی و ملک عابدین مشهور به پرگوش سر ده باشی هر اطاق رابه مبلغ یک هزار و پنجاه صد الی دوهزار افغانی با لای زندانی هابه فروش می‌رساندن، که پول آن بین مدیر محبس و قومندان امنیه تقسیم می‌شد

کل سردار و دوازده سال حبس

حالا باید قدری در شرح ماجرای زندانی شدن آن دویعنی پرگوش و کل سردار مکث نمایم خالی از دلچسپی نخواهد بود، و هم پرده از روی استبداد، بی‌عدالتی و دموکراسی دروغین طبقات حاکمه و فیودال های ریزه خوار مرتجع آن برداریم، سردار از ولسوالی بگرام ولایت پروان میباشد. که وی یک دهقان فقیر و بی زمین است، اما یکمقدار زمین دارد که بالای آن کار میکند که به بسیار مشکل میتواند که

نفقه فامیل خویش را بدست بیاورد، چون کار روی زمین تکافوی مصارف زندگی وی را نمیکرد، در پهلوی آن شغل دیگری رابه پیش میبرد. که آن دام شانی و شکار پرنده گان میباشد، روزی برای شکار بطرف زمین خود میرود. یکی از فیودلان قریه که دارای زمین و افراسست، تکه زمینی در پهلوی زمین سردار دارد، سر دار آدم بزله گووخیلی خوش مشرب بود. که به مزاق خان منطقه سازگار نبود، در ماه حمل روزی از روزها سردار خاده های قزلاق خویش رابطظف زمین میبرد. که در آن جا دام شانده و قزلاق های خود را بالای خاده ها گذاشت تا اینکه آنها بخوانند و پرندگان دیگر در آسمان فریب خوانش همنو عان خود را خورده پائین بیایند و صید صیاد شوند، بعد از آنکه کار پایان میرسد. دام های خویش را جمع نموده ، از کنار زمین خان عبور مینماید، نظراش یه یکدانه قفس که در آن یکدانه قزلاق میباشد می افتد، سردار کم بخت نمیداند که صیاد دامی را برای شکار وی پهن کرده است، قفس را برمیدارد، سردار فکر میکند که قفس از کدام شکارچی دیگر فراموش شده است، بناً بطرف خانه روان میشود، توطئه گر که همان خان قریه میباشد، کدام نفر را در گوشه از پلوان منظر مینماید. و می بیند که سردار قفس را با خود میبرد، به خان احوال میدهد، فردای همان روز خان کا سه لیس طبقه حاکمه به ولسوالی راپور میدهد که دروازه مهمان خانه ام شکسته همه چیز هایم به سرقت رفته است؟ و بالای سردار ادعا مینماید، چون دستگاه فاسد در توطیه گری هم دست و همکار فیودلان هر منطقه بود، بناً سر دار رابه حکومت احضار می نمایند، سردار در جریان شکنجه و تحقیق

میگوید، من خانه کسی را دزدی نکردم و من آدم غریبکار و مسکین هستم؟ به جز روز گذشته بعد از شکار از سر پلوان خان صاحب یکدانه قفس قزلاق یاد کدام نفر رفته بود. و من نمیدانستم که از کی است، و آن را گرفته با خود بردم.

بعد از چند روز اذیت و آزار دوسیه ای دال بر محکومیت سردار درست می شود، و می نویسند که سردار به جرم سرقت یک قفس و قزلاق و دیگر اموال مسروقه محکوم به جزامی باشد، و دوسیه را به خارنوالی روان و بعد از مراحل (قانونی) به محکمه میرود، و محاکم وی را بدون کدام اثبات قوی که مجرمیت وی را ثابت نماید. وی را به دوازده سال حبس محکوم میکنند، که سردار بد بخت با تمام اعضای خانواده خود در توطیه و آتش استبداد میسوزد.

در تاریخ بشریت از زمان پیدایش قانون و محاکم این نوع ظلم، بی عدالتی و استبداد را در هیچ گوشه ای از دنیا به غیر از دستگاه استبدادی خاندان طلایی کسی ندیده و نه شنیده، که کسی را به جرم یکدانه قفس و قزلاق به دوازده سال زندان محکوم نمایند؟ بناً از این گونه ظلم بی عدالتی و دردهای جانگذا در هر گوشه و کنار کشور ما زیاد است.

پرگوش

نمونه دیگری از این بیعدالتی و استبداد که از یک جرم مشهود که در آن پرگوش کدام الزامی نداشت گرفتار شد، ملک عابدین مشهور به پرگوش از قریه خلانژی مربوط

ولایت پروان میباشد، قریه مذکور در غرب سرک کابل چاریکار در دامنه کوه موقعیت دارد. ملک دوبرادر دیگر داشت، که یکی آن به اثر تقسیم آب توسط همسایه اش بقتل میرسد، مقتول یک پسر و یک دختر دارد. که دختر در زمان قتل پدر دوازده سال داشت و پسر آن معراج الدین چار ساله بود، بعد از آن قاتل به بیست سال زندان محکوم میشود، بعد از چند سالی فرزند قاتل چون یکنفرنان آورد در خانه داشتند که آن هم در زندان دهمزنگ بسر می برد، دیگر پول نداشتند که به پای وازی زندانی ببرند. تصمیم گرفتند که همان تفنگچه را بفروش برسانند دیگر بکار شان نمی آمد، چون تفنگچه که آله جرم به حساب میامد، بهر شکلی که بود اسلحه را به دولت تسلیم نکرده بودند، خواهر معراج الدین از همان وحله اول قتل پدر تصمیم گرفته بود تا اینکه انتقام پدر خود را نگیرد عروسی نخواهد کرد، تفنگچه را توسط کدام آدم دیگر از پسر قاتل می خرد؟ زما نیکه قاتل پدرش مدت قید خود را سپری نموده دوباره به قریه باز میگردد، معراج الدین در عنفوان جوانی قرار داشت، در همان روز اول خواهرش بالای وی خطاب میکند. امروز قاتل پدر مان به قریه آمده و من همان تفنگچه ای که پدر ما توسط آن بقتل رسیده خریداری نمودم، حاضر هستی که انتقام پدرم را بگیری یانه؟ در غیر از آن من بدست خود قاتل پدر خود را از بین میبرم، همان بود که معراج الدین جوان و مغرور و قوی هیکل به چشمان مشکی مانند آهوک پیراهن و تنبان مرینه فولادی بر تن، لنگی پهلوی بر سر و قدیفه کتان خاکی در سر شانه داشت، که از چشمانش برق انتقام میجهید. تفنگچه را از نزد خواهر میگیرد، بعد از ادای نماز شام در

همان روز اول رهائی قاتل پدر خود را به ضرب گلوله به قتل میرساند، که در این قتل عریان که در آن کدام شک و شبه وجود نداشت ملک عابدین برادر بزرگش دویسروی بشمول معراج الدین، خواهرش و همچنین نصف قریه را به زندان می اندازند، که در جریان تحقیق و پیا درمیانی اعمال دولت از تمام اهالی قریه پول گرفته بعد از سپری نمودن چندین هفته آنها را رها و بقیه فامیل معراج را بشمول خواهرش به حبس های از بیست سال الی شش سال محکوم بزندانی می نمایند.

این بود شمه ای از استبداد و دوسیه سازی و توطیه گری رژیم فاسد شاهی.

کوته زندانیان

بالاخره بسر منزل مقصود که به گفته سردار همان مهمان خانه بود رسیدیم، در داخل کوته زندانیان را دیدم با لباس های مندرس، موهای ژولیده و ریشان زرد رنگ که حکایت گران دود غلیظ تهیه غذا در داخل اطاق بود، و اشعه آفتاب مانند خط نقره فام از دودکش های اطاق به چشم های تاریک کشیده آنها میزد. از میان آنها یکنفر با هیجان با من خود را نزدیک کرد. دستم را گرفت و برایم گفت برادر تشویش نکو همه بندیان از قایل نشدن ات خبر دارند، ما همه در خدمت هستیم؟ این مرد دلاور و قوی هیکل که با دستان کفیده اش که بیانگر زحمت کشی آن بود. مرا به آنجائی که

برایم آماده کرده بودند رهنمائی کرد، قابل یاد آوری است که این مرد فداکار لاله آغاگل مشهور به خواجه سیاران میباشد، که در بی آلایشی و جوانمردی در داخل زندان شهره دلپذیری داشت، که از همین روز که من با وی آشنا شدم تا به کودتای ثورویا مدنا میمون آن تجاور مستقیم روسها و تابه امروز با دوستی اش به من وفادار مانده است، یادش بخیر، در این اطاق در حدود چهل زندانی با چهل دیگدان و اجاق از همدیگر می پرسیدند که آیا این آدم اموبندی است که ده قومندانی یکماه زیر شکنجه بود یا خیر؟ و همچنان تمام اینها از فرط گرسنگی، واستبداد چند لایه چنان مفلوک مریض و پریشان بنظر میخوردند که تشخیص یکی از دیگری دشوار بود، از دم دروازه تا به آخر اطاق با یک طویله شباهت داشت، که در دوطرف آن چهل دانه اطاق که با همین زندانی های این اطاق تخصیص داده بودند، با دیوار های خشتی که نیم متر ارتفاع که هر اطاق آن دو متر طول و یک متر و چند سانتی متر عرض داشت، ردیف شده بود، که در داخل هر یک آن یکدانه دیگدان گلی و یا اجاق قرار داشت، که زندانیان برای خویش غذائیه میکردند. که در وسط آن رهروی قرار داشت که اطاق هارا از هم جدا میکرد، و در سقف آن ده دانه دودکش موجود بود. که فضای تاریک آنرا آفتاب بانور ضعیف خود از دودکش ها روشن میکرد، که جای خواب، آفتابه، ظروف غذاخوری، پاپوش و لباس های ژولیده ستم دیدگان نظر انسان را بخود جلب میکرد، که در فضای گرفته و در هوای نیمه تاریک آنجا زندانیان اجاق ها و دیگدان ها را در کنار بسترهای خود

افروخته که شعله های سرخ فام آن از دوطرف دیگ ها
زبان می کشید، که فضای عجیبی بود.
تمام زندانیان همان اطاق از غلظت دود همه سرفه میکردند
، که صدای نا هنجار در هر گوشه اطاق حکمفرما بود، در
داخل کوته ، زندانی ها با لباس های مندرس و موهای ژولیده
ریش های دراز و زرد رنگ که حکایت کننده دود غلیظ
تهیه غذای داخل اطاق بود. آفتاب مانند خط نقره فام از دود
کش های اطاق به چشمان تاریک کشیده آنها میزد، از میان
زندانی ها یک نفر با چشمان نافذ خود بطرف من نگاه میکرد.
که گویا مرا به کدام جا دیده باشد، بعد از چند لحظه با هیجان
با من خود را نزدیک کرد گفت نام من جمال خان مشهور به
شکر درهی است، برادر تشویش نکو، همه بندی ها از مقاومت
ونه گفتن تو آگاهی دارند، ما همه در خدمت هستیم، این
زندانی با لباس های مندرس که آستین ها را بر زده بود
و کلاهی نم دین بر سر و با دو گیسوان سفید اما از شدت دود
رنگ زردی بخود گرفته بود. که مانند شاخ آهواز دوطرف
شقیقه ها بر شانه هایش گره خورده بود. با دستان لاغر
و استخوانی پیاله چای سبزا همراه با دودانه شربتی
جوهر دار برایم تعارف کرد، در حالیکه دستان وی میلرزید،
برایم گفت ببخشید بجز این چیزی دیگر نداشتم که برای
پیشکش میکردم، در جریان نوشیدن چای داستان غم انگیز
زندانی شدن خود را برایم قصه کرد که فصل نامه غم
انگیز دیگری است، در این اطاق زندانی ها برای خوابیدن
کمتر از دو متر جای در اختیار داشتند، و کلکین های
کوچکی بالای سر آنها وجود داشت. که با چوب های مرچه
خورده و دیوار های آن شاریده بود. روز های بارانی آب از

آن جا بر سر زندانیان سرازیر می شد، که با عث اذیت و آزار آنها میگردید، شب ها تا به صبح زنده داری میکردند، زندانی های بی پایواز برای زنده ماندن شب ها از پشت دروازه اطاق دیگران پوست های کچالووپیاز را جمع نموده می خوردند، و همچنان کسانیکه عمل نسوار را داشتند نسوار های تف کرده دیگران را از روی زمین برداشته از آن استفاده میکردند، در حالیکه در داخل محبس شعبه ای بنام صنعتی وجود داشت که زندانیان بی پایواز در آن کار نمایند که از طریق فروش نیروی کار خود امرارزنده گی نمایند. بر عکس در آن جا زندانیان پولدار کار میکردند، چون آنها بخاطر رفتن به خانه های خود به اثر رشوت دادن خود را به آنجا شامل کرده بودن، قبل از این ماجرا زمانیکه در خارج از زندان بعضی وقت ها کسانی بیگناه بزدان انداختن ها از غرب و غراب، قین وفانه، زنجیر و زولانه، پریشانی و بی عدالتی ها قصه میکردند، در آن زمان مثل یک افسانه به نظرم جلوه میکرد. حالا با دیدن و لمس کردن این استبداد، بی حرمتی، زنجیر و زولانه و شکنجه های غیر انسانی بدون در نظر گرفتن حقوق و کرامت انسانی که بالای محبوسین روا میدارند. تمام تار و پود انسان را به درد و سوزش می آورد، به جرئت میتوان گفت که چندین تن از افراد زندانی واقعاً بدون کدام آله جرمی به استثنائه خوانین مرتجع و کاسه لیس توسط دستگاه حاکمه به زندان رفته بودند، که هر کدام آنها از مدت دوالی پنج سال را در زندان با بدترین شکل سپری نموده بودند. که هنوز سرنوشت آنها معلوم نبود.

دستگاه پولیس از طرف طبقات حاکمه دارای هرگونه صلاحیت و اقتدار برای گرفتاری و توقیف کردن مردم دست باز داشت، و این صلاحیت و این اقدار منشأ یک درآمدنا مشروع برای دستگاه استبدادی بود. زمانیکه در یک گوشه شهر ویا قشلاق کدام اتفاق می افتاد. تمام مردم شهر ویا قشلاق را دستگیر و توقیف میکردند، کسانی که دارای زنده گی نسبتاً خوب بود. آنها مجبوراً برای رهائی خود رشوت کلان برای دستگاه "امنیتی" میپرداختند، و تمام سیستم از یک روش عمومی و غیر انسانی برای درآمد خویش استفاده میکردند، و همچنان در داخل زندان هیچ تمایزی بین زندانی سیاسی و زندانی جنائی قایل نبودند، همه را یکسان شکنجه میکردند، همه را در یک کوته نمناک تنگ و تاریک نگاه داری میکردند، که اکثر زندانیان مبتلا به امراض سل، روماتیسم و اسهال های مداوم بودند، چون اکثر آنها در یک اطاق بدون هواکش کافی و کلکین زنده گی میکردند. امراض ساری یکی بدیگری سرایت میکرد، بعضی از آنها بعلت فقدان و کمبود مواد غذایی و کمبود آب آشامیدنی به امراض گوناگون مبتلا بودند. در زندان برای شش صد زندانی صرف یک نل آب موجود بود، که روز دو مرتبه صبح و شام برای دو ساعت جاری می شد، زندانیان مهمتر از همه به آب آشامیدنی اشد ضرورت داشتند. اما در ماه یکبار هم قادر نبودند که جان خود را بشویند، و از این بابت زنده گی آنها در شرایط غیر صحی به امراض گوناگون مبتلا شده بودند، در زندان با اضافه از نداشتن غذای کافی جای مناسب و صحی برای خواب به بسیار زودی زندانی ها طعمه امراض گوناگون می شدند.

روزی نسبت نبود جای صحنی برای زنده گی مریضی عاید
حالم شده بود، به دفتر ژاندارمری محبس مراجعه کردم. که
مراجعت تداوی به شفاخانه روان نماید، یکی از منصبداران
آنجا که اسم وی عبدالرحمن بود. که اندکی احساس انسانی در
او باقی بود، برایم گفت که برادر من یک مامور پائین رتبه
هستم اجازه ندارم که شما را به شفاخانه روان نمایم؟ زمانی
ما میتوانیم زندانی را به شفاخانه روان نمایم که وضع صحنی
اش بسیار وخیم باشد. چرا برای ما گفتند که زندانی ها
بدروغ خود را به ناجوری می اندازند؟ وقتی سخن شکایت
زندانی پذیرفته میشود. که از بستر حرکت کرده نتواند، و یا
در حال اغماء باشد، در آن صورت ما اجازه داریم که وی
را به شفاخانه ارسال نمایم، به همین گونه صدها موارد دیگری
از استبداد و بی عدالتی دستگاه حاکمه وجود دارد که
بیانگر تمام نمای خلاف تمام موازین حقوق انسانی است. این
ها همه علایم مرگ تدریجی برای زندانیان بشمار میرود.

فروش اتاق در زندان

مدت سه ماه را اینجا سپری نمودم، آهسته آهسته با دیگر
زندانیان بلد شدم، بعضی از زندانی ها بنا به اعتمادی که
بالایم پیدا کرده بودند ، مسایل و مشکلات خود را همراهیم در
میان می گذاشتند ، روزی از روزها یکی از زندانی ها
از نزد من سوال کرد که چرا در کوته های دروازه دوم
نمیروی؟ در پهلویم لاله آغاگل نشسته بود. من روی خود را
بطرف وی کرده و پرسان کردم که مناسبات رفتن در اطاق

های دروازه دوم چطور است؟ بعد از سوال من لاله دست پرآبله اش را که با دستمال گل سیب بسته بود. به سر بروت های انبوه و سیاه خود برد، روبطرفم کرد وگفت که کوتاه های دروازه دوم رابه یکنیم هزار تابه دوهزاراوغانی سر بندی های پیسه دارمی فروشند،اگرتوپیه داری کت ملک پرگوش گپ بزن؟ بعد از شنیدن این گپ درتفکرغرق بودم که این دستگاه به حدی فاسد و غیر انسانی است که حتی اطاق ها رابالای زندانی ها بفروش میرسانند،در اطاقی که من بودم، در دهلیز آن شب ها وروزها زیاد بیر وبارسروصدا های قمار بازان وچرسی هابلند بود.اصلا خواب نداشتم،چون اطاق دروازه نداشت یک توته بوجی را درآن کشال کرده بودند، دو کپه دورتر از من مرد موی سفیدی بود.که موهای سر، ریش وبروتش باهم چسپیده بود.که در زیر نور گروپ برق مانند تکه زرد معلوم می شد،نزدیکم آمد روبطرفم کرد و با صدای لرزان برایم گفت:فرزندم غصه نگوما همگی زندانی هستیم خدامهربان است،من مدت ده سال را به این کوته لعنتی گذشتاندم،من از وزیرستان هستم وماجرای بندیگری من مثل تو است مرابحساب بیست اینجا آوردن،از نزدش سوال کردم که شما به چی جرم زندانی شدی؟برایم گفت چند روز به میله گل سرخ مانده بود، با زن واولاد هایم خداحافظی کردم بطرف مزار شریف بخاطرمیله سخی روان شدم،چون دربین مردم وزیرستان دشمنی های شخصی وجود دارد. دشمنانم خبر شدند که من مزار میروم ،آنها مردم پولداروهمچنان همراهی وزیرداخله روابط قومی دارند، به وی راپوردادن که من مخصوص پاکستان هستم؟زمانیکه موترما به شهر

چاریکار رسید در سر چاراهی مرا از موترپائین به قومندانی بردند مدت بیست روز مرا قین وفانه کردند ،در آخر مرا به اینجا روان کردند.و مدت ده سال تمام را با تمام مشقت و سیاه روزی درین کوته لعنتی گذشتاندم؟درین مدت فرزندانم را یکبار دیدم و من مثل توروزهای اول از دیدن این مردم و این اطاق هایکه در زمستان مثل یخدان سرد و در تابستان مثل حمام گرم و پراز شیش،خسک و کیک مییاشد دل تنگ بودم،اما آهسته آهسته آموخته شدم، این اطاق ها به حدی غیر صحنی و وحشتناک بود که از دیدن آن موی در بدن انسان راست می شد،در خارج از اطاق ها در دهلیز آن شب ها چرسیها اجتماع میکردند،همه روزه بعد از نماز شام مبصر محبس که مرد موی سفید و چرسی بود.نزد زندانی های چرسی می

آمد،من در تعجب بودم که چرا وی همراهی زندانی های جنائی یکجا چرس میکشد؟چون وی از همان محل بود وی را می شناختم،روزی برایش گفتم که شما آدم موی سفید هستید برای شما مناسب نیست که همراهی این زندانی ها چلیم دود نماید؟ روبرو فرم کرد،وگفت که برادر شما هم یک بندی هستی شوله خود را بخور و پرده خود ه کو؟ در جوابش هیچ نگفتم،بعد از چند روز یک شب در دهلیز صدای داد و فریاد بلند شد هرکس از اطاق های خود بیرون شدند تا بدانند که ماجرا چیست،من در جای خود صامت و آرام نشسته بودم،که صدای یکی از زندانی ها بگو شم رسید،میگفت که مبصر همراهی یکی از چرسی ها جنگ کرده است،من از اطاق بیرون و دیدم که سر و صورت مبصر خون آلود است، وی را بداخل اطاق خود آوردم

سروصورتش را شست و شو کردم، و برایش گفتم که میدانستم که روزی بلایی بسرات آمدنی است؟ روبرفم کرد و گفت که پس آب رفته بیل نگیر؟ بعداً برآیم گفت که جای شما درین اطاق مناسب نیست، چرا شمارا مدیر در اطاق های دروازه دوم جا نداده است؟ برایش گفتم نمی دانم؟ لاله آغاگل صدا کرد، آغاصاحب خودت می فامی که مدیرکوتاهای دروازه دومه سر بندی های پیسه دار می فروشد، روزهایی بود که همراه زندانی هابلد شده بودم، و همچنان آنها بر من اعتماد میکردند، روزها و شب ها از هر کدام آنها در مورد سوابق جرمی و دلایل زندانی شدن شان و مسایل دیگری که در داخل زندان میگذرد سوال میکردم، تا اینکه بدانم که وضعیت زندان و زندانیان از چه قرار است، هر کدام سرنوشت خود را برآیم قصه میکردند، چون در زندان رسم بود. کسانی که در زندان تازه میامد و همچنان که در زیر شکنجه های غیر انسانی جلادان مقاومت میکرد، بر علاوه اینکه در بین زندانی های دیگر از احترام برخوردار میبود، و زندانی های که دارای پایواز بودند. وی را مهمان میکردند، یکروز نزد یک زندانی دیگر که اسم وی را فراموش کرده ام و در زندان وی را بنام مامور غوربند یاد میکردند، که آدم با تقواء و شریف بود، مهمان بودم. چون وی در همان اطاق های که بالای زندانی ها بفروش میرساندن زندگی میکرد، در پهلوی اطاق وی کسی بنام حضرت گل که باشنده تگاب بود، میعاد حبس وی تمام شده بود، قرار بود که هفته دیگر را شود. مامور برآیم گفت که این اطاق بیکار می شود. اگر مایل هستی پیش از اینکه کسی دیگر اطاق را بگیرد همراهی ملک پرگوش گپ بزنی روبرفش کردم

وبرایش گفتم اگربرایت زحمت نشود زمانیکه وی لباس های خود را جمع نمود.و وی رابه خاطر رهایش به مدیریت خواستندبرایم احوال بدهید؟

بعدازگذشت چندروزمامورغوربندبرایم احوال داد که حضرت گل راملک پرگوش به طرف مدیریت برد.وازنزدش خواهان شیرینی بود؟وبرایش گفت که لباس های خود راجمع نماید.ومن بدون درنظرگرفتن مراحل قانونی چون قانون درآنجا پول بود،ومن پول نداشتم ویا اگر میداشتم اصلاًبخاطر رفتن به اطاق دروازه دوم که بنام اطاق های شخصی یاد می شد رشوت نمیدادم،بنأ نزد خودفکرکردم.که تمام کارها بین پرگوش ومدیرمحبس میباشد،واینها هم به بسیارحرکات محرمانه وحساب شده این کار را انجام میدادن،تصمیم گرفتم که حق گرفته می شود نه داده؟ وثانیاً ازهمین خلائیکه تمام کارهای شان خلاف تمام موازین حقوقی وانسانی صورت میگرفت،فوراً بدون معطلی بستره خود راجمع توسط یک نفرزندانی دیگر که قمبرنام داشت، درپشت دروازه اطاق حضرت گل روان کردم.به مجردیکه کار های دفتری وی تمام شد آمدو قفل دروازه را بازکرد،من به اجازه حضرت گل بستره خودرا دراطاق انداختم،زمانیکه وی لوازم خودرا از اطاق بیرون کرد.تا اینکه نفر دیگر که ملک جان نام داشت اثاثه خود را بیاورد،من دروازه را قفل کردم،وقتیکه ملک جان لوازم خود را آورد دید دروازه قفل است.وی به اطاق ملک پرگوش رفت واز وی طلب کمک شد،زمانیکه پرگوش نزدیک دروازه شد وگفت که کی اطاق را قفل کرده است؟من درجوابش گفتم که من قفل کردم؟وهمچنان گفتم که برای

شما کفایت میکند که بیست باب اطاق زندان را بالای زندانیها بفروش رساندید؟ من این گپ را پیگیری می نمایم؟ با شتیدن حرفهای من رنگ پرگوش مثل کاهی گندمی سفید پرید، هیچ نگفت و بطرف مدیریت روان و جریان رابه مدیرگذارش داد. بلادرنگ مدیر اسدالله دلگی مشررا نزدمن روان کرد، ومن همراهی وی داخل مدیریت رفتم. به مجرد داخل شدن مدیر میدانست که اگر از زورویا تهدید کار بگیرد گپ خراب میشود؟ و بطرفم کرد و گفت که من مسؤل اینجا هستم. شما قبل ازینکه خود سرانه لباس های خود رابه آنجا ببرید اول همراه من تماس می گرفتید؟ حالا که این کار صورت گرفته، شما چند روز ملک جان را با خود ببرید؟ اما وی در وهله اول چیزی نگفت و از زورکار نگرفت، اول اینکه وی میدانست. که من در زندان بین زندانی ها از یک وزنه خوب برخوردار هستم، و از طرف دیگری میدانست که با کوچکترین عمل قهر و خشونت اعتبار خود را از دست میداد، اما در خفا در صدد توطئه چینی بودند؟ ناگفته نماند که اطاق را ملک جان به مبلغ یک هزار و هشتصد افغانی خریده بود، که تنها زندگی نماید. مدیر و بطرف وی کرد و گفت شما چند روزی را همراهی وی بگذرانید و برای شما اطاق دیگر پیدایم نمایم؟ بعداً همه را رخصت کرد و بطرفم کرد و گفت زور او را حالا که اینطور شده. یک چیزی شرینی به ملک بدهید؟ و بطرف وی کرده گفتم که ملک پرگوش رفیق من است از من پول نمیگیرد؟ بعداً از آنجا خارج شدم، میدانستم که از همین حالا در صدد توطئه علیه من هستند، و منهم قضایا را بدقت زیر نظر داشتم، بعد از سپری نمودن بیست و پنج روز ملک جان را اطاق دیگر دادند، مدت دوماه را اینجا سپری

کرده بودم. روزهایی بود، که من همراه اکثر زندانی هایی که آنها پایواز نداشتند رابطه نزدیک داشتم. روزها و شبها زمانی که غذا از منزل برایم می آوردند، چند نفر از همین زندانی های بی پایواز را هم در غذای خود شریک می کردم، و در جریان صحبتها بنا به اعتمادیکه به من داشتند تمام رازهای زنده گی خودها را برایم قصه میکردند، و همچنان می دیدم که بعضی از آنها بنا به توطئه های متنفذین شریر بدون کدام جرم به زندان انداخته شده اند، بعضی شان مدت سه الی پنج سال را بدون فیصله محکمه زندان را به حالت بسیار خراب و اسف انگیز سپری کرده بودند، در دوسیه های شان دلایلی که دال بر محکومیت آنها باشد وجود نداشت. بنا دوسیه هایشان را به محکمه ارجاع نکرده بودند، چون دست کاسه لیسان دولتی در آن بود، بعضی دوسیه ها که بر حسب تصادف به محکمه رفته بود، نفر زندانی را قاضی به یک سال الی یکسال ونیم محکوم به زندان حکم صادر کرده بود، در حالیکه زندانی مذکور مدت پنج سال زندان را در بدترین شرایط سپری کرده بود، به جرئت میتوان گفت که چندین تن از آنها واقعاً بدون کدام جرم به زندان انداخته شده بودند، زیرا بنظر میرسید که پولیس بدون کدام آله جرمی اشخاص را به استشاره خوانین مرتجع به زندان انداخته بودند، که از این واقعات دلخراش و غم انگیز در داخل زندان زیاد بچشم می خورد، زمانی که در پای صحبت به آنها می نشستم، بیگناهی و سیه روزی آنها را می دیدم و می شنیدم، درد، شکنجه و زندانی شدن خودم را فراموش میکردم، روزها در فکر و چگونگی راه هایی بودم و می اندیشیدم، که اگر بتوانم مجرای را پیدا کنم که حداقل کمکی

برای زندانی های فقیر و بی پایواز نمایم، اینان مجبور بودند تا روزها در شعبه صنعتی محبس کار نمایند تا از مدرک آن فقط شکم های شان را سیر نمایند، طرحها و پلان هایی در ذهنم خطور میکرد نمی دانستم که روز ها و شب هاچطور میگذرد؟ درحالیکه هیچ روزنه امید برای شان نبود، و تمام امید شان مانند پوقانه ای صابون از هم پاشیده بود، چرا دنیا درین نابرابری و استبداد چندلایه قرار داشته باشد؟ چنانچه دنیا از زمان پیدایش بشر همین طور نبوده است، و نخواهند ماند که همیشه قدرت مندان بالای تهی دستان ستم نمایند و آنها ستم بکشند و فرمان بردارند؟

اعتراض در درون زندان

بعد از غور و بررسی ودقت تمام از بین چندین زندانی بی پایوازیکنفرانرا که نسبت بدیگران بی بضاعت تر و ضعیف ترکه کریم نام داشت انتخاب کردم ،ازبسکه وی لاغر و ضعیف بود تمام زندانی ها وی را کریم بز خطاب میکردند، چندین مرتبه شب ها همراه وی داخل مذاکره شده تا اینکه قناعت وی را حاصل نمایم، بعد از چندین بار دید و باز دید شبی دیگر در اطاق وی در فضای نیمه تاریک آنجا که چندین دیگدان های گلی را کنار هم برای تهیه غذا افروخته بودند، و شعله های سرخ فام از آن زبانه میکشید، زندانی ها با لباس های مندرس جلو دیگدان ها مشغول تهیه غذا بودند. رخسار های چین خورده شان در

روشنائی آتش رنگ سرخی را به خود گرفته بود، وستون های دود از سوراخ های بام بطرف آسمان زبانه می کشید، و آسمان غمگین، روی مهتاب وستارگان را از پرده سیاه دود پوشانده بود، من مسایل را همایش جدی تر مطرح کردم و برایش گفتم که برای شما هیچ فرقی ندارد که شما از گرسنگی بمیرید یا در زنجیر و ذولانه بمیرید. دیگر راهی وجود ندارد، بقول معروف که میگویند که حق گرفته میشود، نه داده، روی همین اصل باید دست به یک عمل اعتراض آمیز زد؟ کریم در پاسخ گفت اگر من کاری کنم و اگر بمقصد خود نرسم بعداً چه باید کرد؟ حکومت مرا جزائی میکند؟ وی میدانست که اگر زندانی به خاطر بدست آوردن حقوق خود دست بکدام حرکت اعتراضی بزند، از طرف مامورین زندان بدستور مقامات بالائی در وهیله اول دست و پای زندانی را ولچک و زولانه میکردند، بعداً توسط دنده برقی به قسمت های حساس بدنش شوک برقی میدادند، بعداً در اتاقهایی اندخته می شدند که اطاق ها مثل یک طویله بود و هیچ نوری در آن نمی تابید، و هوای کافی برای تنفس کشیدن وجود نداشت، چون کریم و امثال وی چندین مرتبه این نوع جزا هارا دیده بودند، اول جرئت نمی کرد که دست به این عمل اعتراضی بزند، تا اینکه برایش گفتم دیگر شمارا بکجا خواهم فرستاد؟ شاید شمارا دوباره ولچک و زولانه نمایند، و هم برایش گفتم اگر شما این کار را انجام بدهید. زندانی های دیگر بدفاع از شما کار های دیگری را انجام خواهند داد؟ در جریان صحبت ها بودیم که یکنفر از جاسوسان مدیر محبس داخل اطاق شد، من از نزد کریم خدا حافظی کردم. و دوباره به صحن حویلی دروازه دوم به قدم زدن

آغاز کردم، چون شبها هوا کمی سرد می بود، بعضی از زندانی ها برای قدم زدن به آنجا می آمدند، آسمان جوشیده از درد و ماتم بالای سر زندانی ها بود. و تمام زندانیها همه ساعته دست مرگ را در گریبان خود احساس میکردند، و همیشه در انتظار بودند. که چه وقت آفتاب حقیقت و عدالت نقاب از چهره غمبار خود برمیکشد؟ چند دقیقه نگذشته بود. که کریم خلاف عادت امشب به قدم زدن آمده و خود را با من نزدیک کرد، شروع به قدم زدن کرد. با چشمان بی فروغ خود بطرفم خیره شده دندان هایش به هم چسپیده بود. دستانش میلرزید، قلب در سینه اش مانند کبوتر مجروح و خون آلود در تپایش بود، در سیمایش وحشت دیده می شد، قوطی نسواری که نسوار های تف کرده دیگران را در طول روز در آن جمع کرده بود از نیفه خود بیرون کرد. و یک کپه آنرا بدهان خود انداخت، در جریان قدم زدن از نزد من سوال کرد که چه باید کرد؟ برایش گفتم که روز پنجشنبه به مسجد به نماز صبح بروید، بعد از ختم نماز و دعا زمانی که نماز گذاران بطرف اطاق های خود برگشتند شما فوراً در چنار بالا شوید؟ و فریاد نماید که ما زندانی های بی پایواز از گرسنگی از پشت اطاق های دیگران پوست های کچالو و پیاز را جمع کرده بخاطر زنده ماندن میخوریم، این بی عدالتی نیست؟ که زندانی های که همه روزه نان از خانه های شان میاورند، آنها به عوض ما در شعبه های کارگری کار میکنند، بخاطریکه آنها به مدیر و قومندان رشوت داده اند، ما که مستحق هستیم و گرسنه کسی بما کار نمیدهد؟ وی که روزهای سخت و گرسنگی را می کشید. وی میدانست که دیگر تحمل کردن درین کار بمعنای

مرگ تتریجی است، خوف و ترس را از خود دور کرد، اندوه و غصه را به نیرومبدل ساخت. کینه، نفرت چون پلنگ خشمگین در وجودش طغیان میکرد، راه دیگر وجود نداشت. به جز اینکه این حرکت سرنوشت ساز را برای بدست آوردن حقوق آغاز و به این سیاه روزی و نابسامانی خاتمه دهد؟ زیرا هر چیزی را پایانی است، همه چیز در دنیا آغاز و انجام دارد، بالاخره کریم قبول کرد که سه شب بعد دیگر همین پروژه را عملی نماید، چون برای آنها زنده گی و مرگ هیچ ارزشی نداشت؟ زنده گی برای آنها مرگ تدریجی بود، شب عملی شدن پلان فراهم شد، کریم در اطاق در حال بیقراری بود، تمام هم اطاقی هایش بخواب رفته بودند، کریم در زیر نور کمرنگ چراغ در جای خود دراز کشیده بود، اما در پهلوی حمزه خوابیده بود. که صدای نفس کشیدن وی برای کریم رنج آور بود، و با خود حرف میزد و میگفت وقتی که آدم روزها گرسنه و در پرتگاه مرگ باشد چطور میتواند اینطور آرام بخوابد؟ خواب وی پریده بود. تلوسه در دلش زبانه میکشید، که چه وقت سپیده سرمیزند. که پلان را عملی نماید، از اطاق خارج و در صحن حویلی محبس زیر چنار مسجد در پرتو روشنائی مهتاب بگردش پرداخته بود، و هر لحظه بطرف بلندی و بزرگی چنار نگاه میکرد. و شاخچه هایی را در نظر خود میگرفت که فردا به آن بالا شود، و با این تصور غرق دست به گریبان بود، و هر لحظه ایمانش را سخت میزد، و می گفت از این روزگار کرده روزگار سخت دیگر نصیب ما نمی شود ؟

شب سیاه بهر طرف دامن کشیده بود. کم کم نور و روشنائی از افق پدیدار شد. خورشید چکش برفرق شب سیاه را کوفتن

گرفت، همه زندانیها به آمدن روز جزر روشنی آفتاب به چیزی دیگری رغبت نداشتند، چراکه روز ارمغان دیگری به جز روشنی نداشت، همه روزه یکی از زندانی دیگر که خودش تبعه پاکستان بود. تندور ملنگ نام داشت با موهای ماش و برنج دراز و ژولیده و کلاه نمطی سیاه بر سر و چلی پاکستانی در پا. و ترم کج زرد رنگ که از شاخ آهوبود ، بگردن داشت، همه روزه صبح و شام به آوای بلند و حزن انگیز زندانی ها را به نماز صبح و شام دعوت میکرد، در همین روز صدای ترم وی مانند سور اسرافیل مانند تندرو طوفان خلاف روز های دیگر تمام اطاق ها و دهلیزهای زندان را در خود پیچیده بود، گویا که حوادثی در شرف وقوع باشد، خلاف روز های دیگر تمام زندانی ها به ادای نماز آمده بودند. که این کار باعث تشویق بیشتر کریم گردیده بود، بعد از ادای نماز زمانیکه نماز گذاران بطرف اطاق های خود رفتند، کریم قرار پلان قبلی در چنار بالا شد. و در شاخه که قبلا در نظر داشت که در قسمت بالای درخت چنار بود بالا شده و با صدای بلند فریاد کرد:

ما زندانی های بی پای و از از گشنگی می میریم هیچ کس دلش برای ما نمی سوزد، دستگاه کارگری را به اثر رشوت پولداران در اختیار دارند؟...

چون مسئولین زندان بخانه های خود بودند، زمانیکه از واقعه آگاه شدند، بلافاصله از مدیر محبس گرفته تا به قومندان داخل محبس شدند، دیدن که تمام زندانی ها در حویلی محبس گرداگرد مسجد زیر چنار جمع هستند، مسئولین به زندانیها امر کردند، که شما در اطاق های خود بروید، از

بسکه زندانیان از جبر واستبداد مامورین دولت فاسد به تنگ آمده بودند، وهمچنان همراه بعضی از زندانی ها مسایل مطرح شده بود. آنها آگاهی وآمادگی داشتند، وبه اوامر آنها گوش ندادن، وبه رسم همبستگی با کریم وبدست آوردن حقوق خویش مامورین را درمحاصره گرفته بودند، از هرطرف غرش وغوغا برپا بود هر کس میکوشید فریادش رساتربگوش مسئولین برسد، غوغای عجیبی بود، مدیر محبس تابه آمدن قومندان امنیه درحالت درماندگی قرار داشت، هر قدر که کوشید که زندانی هارابه آرامش دعوت نماید کارگر واقع نشد؟ آنقدرآدم خود خواه ولجوج بود که قبل از این ماجرابه هیچ چیز وبه هیچ کس توجه نداشت، وحتی سلام کسی را علیک نمی گفت، به جز پول چیزدیگری برایش ارزش و اعتبار نداشت، برای اولین باردرزندان چنین اتفاق افتاده بود، وبه پرستیژی لطمه میزد به زندانی ها تضرع میکرد، که فایده نکرد زمانیکه قومندان داخل زندان شد، خواسته های کریم ودیگروزندانی های بی پایواز برآورده شد.

بی سرنوشتی و حبس

هشت ماه از زندانی شدنم گذشته بود، هنوزبی سر نوشت بودم. دوسیه ام بنا به نداشتن کدام دلایل وقراین اثبات جرمی بود، محاکم نمی توانست که مطابق فرمایش خارنوال ودیگر مقامات کدام فیصله که دال بر محکومیت من باشد صادر نماید، بناً دوسیه به اثر فشار دوستان چندین مرتبه به تدقیق به لوی خارنوالی ووزارت عدلیه رفت وبرگشت زمانیکه به

محکمه میرسید، قاضی ها در روز قضاوت به وظیفه نمی آمدند، بنأ کدام فیصله ای صورت نمیگرفت، تا اینکه به اثر فشار زیاد طبقات بالائی که از زبان خود رئیس های دومحکمه گفته بودند، مرا بدون کدام اسنادی که دال بر محکومیت من باشد، به پنج سال حبس محکوم کردند، چارماه از فیصله غیر عادلانه دومحکمه ولایت پروان و یک ماه از برنامه ریزی در محیط پراز آشوب و بی عدالتی زندان که شباهت به دوزخ روی زمین داشت که حرکت و فعالیت هایی را برای بهبود بخشیدن وضع اسفبار و غم انگیز زندانی های بی بضاعت و بخاطر حقوق پامال شده آنها و در مبارزه علیه بی عدالتی زورگوئی، رشوت ستانی آمرین محبس به راه افتاده بود. و بعد از یک پیروزی و گرفتن حقوق زندانی های بی پایواز از نظام استبدادی مدتی گذشته بود، روز آفتابی بود. تمام زندانیها لباس های پاک پوشیده، سرو صورت خودها را مرتب کرده بودند، چرا که روز پای وازی بود. فامیل ها و دوستان زندانیها بدیدار آنها میامدند، زندانی هایکه پایواز داشتند یا در صحن حویلی زندان در گردش و گوش به دروازه بودند، که چه وقت نام شان را صدامی کنند و بعضی ها در صفه هایش روی اطاق های خود انتظار صدا و دقیقه شماری میکردند، روزهایی بود که دو نفر از همصنفی های دوران مکتب ام را دستگاه فاسد و استبدادی به اثر یک توطیه در سر ماموریت پولیس چاریکار توقیف کرده بودند، مرا به دروازه صدا کردند. زمانیکه به دهلیز رفتم، نظرم به چهره بشاش و نورانی پدر غلام معصوم افتاد. بعد از احوال پرسی دست در جیب خود کرد. نامه ای را که پسرش عنوانی من از توقیف خانه سر ماموریت پولیس چاریکار نوشته و روان

کرده بود بدستم داد، و ضمناً برایم گفت که اخلاص و انور را در همین هفته به اینجا میاورند، یک جای مناسب برایشان ببینید؟

زندان قلعه جدید دهمزنگ

بعد از گذشت چند روز آنها را به محبس انتقال دادند، و آنها را به اطاق خود آوردم، روزهای آفتابی بود. تمام زندانی ها گرداگرد حویلی محبس در حال پیاده گردی بودند، من در دم دروازه ایستاده بودم. که دروازه دومی باز شد، زندانی تازه واردی را داخل محوطه زندان کردند. این جوان که در حدود نژده ساله معلوم می شد. با چشمان آبی و جذاب لاغر اندام با پیرهن و تنبان تافته شیرخان خیلی و کلاه پیک دار در سرداشت، مرابه خود جلب کرد، این جوان مبارز و انقلابی پرشور ملنگ عمار نام داشت، (موصوف پس از کودتای خلقی- پرچمی هاشب هنگام طی برخورد مسلحانه با جلادان و طغیان خلعی در اول سرطان ۱۳۵۸ شهید شد یادش گرامی باد) وی را بداخل دروازه سوم انتقال دادند، چون غلام معصوم با وی شناخت قبلی داشت. و من در زندان با وی آشنا شدم، که آدم متین و باوقار بود. که وی رامتل من و امثال من بسیار نامردانه در زندان انداخته بودند، بعد از گذشت یکماه نظربه خواهش هم اطاقی ام وی رابه اطاق خود آوردم، همان بود که توسط موشهای بوکش رژیم از داخل زندان به قومندانی راپور دادند، که در پشت این همه ماجراها من

دست دارم، دولت تصمیم گرفت که مرا به قلعه جدید که یکی از زندان های مخوف رژیم فرتوت خاندان غدار طلائی در کنار زندان دهمزنگ موقعیت داشت. در یک اطاق انفرادی انتقال بدهند، همان بود. یک شام ساعت شش بجه مرا به دروازه صدا کردند. چون شب ها غذا از منزل برایم می آوردند، فکر کردم که غذا آوردند، زمانیکه از دروازه به دهلیز داخل شدم دیدم که دوطرف دهلیزده سربازان برجیک با تفنگ های سیصدوسه بورو کره بین صف کشیده بودند، میخواستم که بطرف دروازه بروم، دلگی مشرتولی محبس که اسم آن اسدالله بود، برایم گفت که کسانی در اطاق مدیر صاحب انتظاری شما رامیکشند؟ من از نزدش پرسیدم که پایواز آمده است؟ در جواب برایم گفت بروید داخل ببینید؟ به مجرد داخل شدن در اطاق مدیر محبس نظرم به چند چهره ناآشنا افتاد، که همه ایشان به لباس های ملکی ملبس بودند، و روی میز آنها یک حلقه زولانه و یک ولچک موجود بود، و هم یک ورق کاغذ نزدشان بود، کاغذ که با آرم و نشان شاهی رقم خورده بود، برایم گفتند که اول دریای این استعلام امضاء کن؟ از آنها پرسیدم چطور به این ورق که محتوای آن را نمی دانم امضاء نمایم؟ یک نفرشان به خشونت برایم گفت اول دست خط کن. بعداً معلوم می شود؟ بعد از امضاء کردن وی رو بطرفم کرد و گفت که زندان برای اصلاح است؟ هنوز سر شما قورمه بوی میدهد، که در داخل زندان هم دست به تخریب رژیم میزنید؟ وزندانیان را علیه نظام می شورانید، که این فردنسبت بدیگران خیلی شریر و بی عاطفه و درنده خو معلوم می شد، رو بطرف مدیر محبس کرد و گفت کسی را صدا نماید که زولانه را درپایش محکم

نماید؟ مدیر روبرو طرف سردار ده باشی کرد و گفت که سامان هارا بیاور؟ چون وی درین مدت همراهیم خو گرفته بود، معصومانه بطرف من نگاه میکرد. با یک جهان اندوه بطرف دروازه روان شد، بعد از چند دقیقه دوباره برگشت در یکدستش چکش و در دست دیگرش سنگدان بود. وارد اطاق شد، زولانه را برایش دادند و گفتن که زولانه اش کن؟ سردار که در وقت زولانه کردن دستانش میلرزید که مبادا در وقت چکش زدن کدام صدمه ای به پایم برسد، خیلی زیر تاثیر وجدانی قرار داشت، سرو رویش از عرق ترشده بود، در ختم کارش عقده خود را ترقاند و گلوی پراز بغض برآیم گفت چه کنم این وظیفه ام است مرا ببخش؟ بعداً الچک را در دستم زدند، و مرا از اطاق بیرون کردند، برآیم گفتند که بطرف دروازه برو؟ زمانیکه نزدیک شدیم دروازه اول باز شد. در تاریکی نظرم در سیاهی هولناک افتاد که بیانگر ظلمت، استبداد و وحشی گری نظام پوسیده شاهی بود، این سیاهی موثر سیاه دبه بود که دارای دودروازه به جلو و یک دروازه در عقب داشت، سربازان برچپک در دوطرف موتر صف کشیده بودند، و مرا به دروازه عقب رهنمائی کردند. در باز شد که در دوطرف آن دو دانه دراز چوکی و در قسمت بالائی آن متصل به پشت دریوریکدانه چوکی و دوفری قرار داشت، مرا به آن جا رهنمائی کردند، و همچنان ده عسکر مسلح در دوطرف دیگر آن نشستند، بعد از چند دقیقه موتر آماده حرکت شد، و من تصوراتی در وهله اول داشتم بعد از پانزده الی بیست دقیقه دانستم که مرا به زندان دهمزنگ انتقال میدهند، بعد از یک ساعت ونیم به دروازه تولی محافظ زندان دهمزنگ

رسیدیم، ضابط تولی محافظ مکتوب تسلیمی را امضاء و به عوض الچک و زولانه یک یک جوړه را از پس خانه گرفت برای محافظین داد، چند دقیقه از تسلیمی ام به آنجا نگذشته بود، که یک تولی مشر با قد بلند و چهره بشاش، قوی هیکل داخل اطاق شد، بعد از احوال پرسی همراهی دیگران مکتوب دور تسلیمی مرا از نظر گذشتاند، من در همین لحظه منتظر عکس العمل وی بودم، مگر این انتظار بر عکس تصورات من جامه عمل پوشید، بعد از مکث کوتاهی بالای ضابط خود امر کرد که الچک و زولانه زندانی را باز نماید، بعداً رو بطرفم کرد و گفت برادر فعلاً داخل محبس کسی نیست که شما را تسلیم شود؟ بنأ امشب را همراهی مامی مانید، این مرد شریف از لهجه اش معلوم می شد که پنجشیری است، که بعداً خود را هم معرفی کرد، از جای خود برخاست به راه افتاد و مرا همراهی خود به اطاق خود برد، در چوکی که پهلوی چارپایی اش بود نشست، و مرا هم اجازه نشستن در چوکی دیگر داد. و مختصر سؤالاتی از من کرد، من ماجرای زندانی شدن و شکنجه، بی خوابی همه همه را برایش گفتم. در گوشه دیگر اطاق یک پطنوس غذا که از منزل برایش آورده بودند قرار داشت، و مرا به خوردن غذا دعوت کرد. و علاوه نمود. و گفت و طندار شما تا به فردا اینجا می باشید، شب سیاه پایان رسید، آفتاب از پشت کوه های غمدار سرزد، روشنی آفتاب از پنجره اطاق به داخل اطاق کله کشک میکرد، پنجره اطاق رو بطرف زندان عمومی دهمزنگ قرار داشت، آفتاب در روی صحن حویلی زندان روشنائی خود را افکنده بود، چون روشنی روز غمها و تشویش زندانی ها را کم میکند و همچنان مرهمی بر

زخمهای شب می مالید، بعضی اوقات بر عکس روشنی روز غم آلودتر و دردناکتر از شب سیاه است، وزندانی های بی بضاعت به استقبال شب میروند، و در شب به جای خود ساکت و آرام می نشینند، چون روشنائی روز به یک زندانی بی نوا هیچ نوع مکافات ندارد، به جز رنج، حرمان از سیاه روزی چیزی دیگری نصیب شان نمی شود، زندانی ها مثل مردگان متحرک اینطرف و آنطرف در گشت و گذار بودند، مرا از این جا بدخل زندان به مدیریت محبس بردند، در آن زمان شکور نورستانی مدیر محبس دهمزنگ بود، بعد از دورتسلیمی مرا در قلعه جدید در یک اطاق انفرادی انتقال دادند، مدت هشت ماه را در این جا سپری نمودم، که درین مدت هرمه یکه یار پای وازرا برای ملاقات همراهیم اجازه میدادند، بعد از هشت ماه دوسیه نسبتی ام به ریاست تمیز رفت رئیس عالی تمیز که مولوی عبدالبصیر از سوسنگ قره باغ بود، آدم پاک نفس و رشوت خور نبود، بعد از غور و بررسی مرا برای پرسان و سوال به محکمه خواست و از چگونگی شکنجه ای که از طرف هیئت تحقیق صورت گرفته بود. پرسان کرد بعد از یک ساعت پرسان و سوال دوباره مرا به محبس روان کرد، دو هفته از آن گذشته بود، پیره دار دروازه مرا به مدیریت نزد مدیر برد و مدیر برایم گفت که فعلا شما از کوته قلفی خلاص و به داخل زندان دهمزنگ مدتی میباشید، با شنیدن این حرف خوشحال شدم که حداقل در داخل زندان غم و رنج خود را همراهی دیگر زندانی ها فراموش میکنم، داخل زندان شدم.

مدت یکماه دیگری را آنجا سپری نمودم، چون محل واقعه ولایت پروان بود بعد از فیصله محکمه تمیز امر رهایی مرا

به آنجا روان کرده بود، روزی یاسین خان بگرام که یکی از زندانی های سرشناس بود و همچنان در یک اطاق همراهی وی زندگی میکردم، همراهی زندیاد هاشم زمانی که یکی از چهرهای معروف ضد نظام در زندان بود.

برایم احوال دادند که امروز شما را دوباره به چاریکار روان می نمایند، همان بود که مرا دوباره به چاریکار روان کردند، درحالیکه امر رهایی من از طرف محکمه نهایی یعنی ریاست تمیز صادر شده بود. با آنهم مدت یکماه دیگر را در اگر و مگر طبقه حاکمه در زندان چاریکار سپری نمودم، و از آن جا رها شدم، نوزده ماه در زندان که مدت یازده ماه در زندان چاریکار و هشت ماه را در قلعه جدید در اطاق انفرادی سپری نمودم. که در این هشت ماه کوتاه قلفی در قلعه جدید نهایت زندگی شاقی را سپری نمودم که از پای و از خبری نبود و نه کسی از حال خبری داشت، بجز در یکماه برای نیم ساعت پایوازی بود. حتی در نیم ساعتی که در روز برای گرفتن آفتاب بیرون از سلول می شدیم مجاز نبود که با زندانی های دیگر حرف بزنیم، از اخبار، کتب و جراید خبری نبود. و این نوزده ماه در زندان رژیم فرتوت شاهی برایم پر بار و پرتنری بود، که مرا بیشتر به گوشه های دیگری از واقعیت های تلخ استبداد رژیم و سیاه روزی مردم ما که توسط رژیم استبدادی و مرتجعین کاسه لیس آنها بود آشنا ساخت، که این تجربه به من آموخت که خود را در وجود انسان های گرسنه، بی خانه، توهین شده و بالاخره شکنجه دیده ببینم، و در خود سازی شروع نمایم. که من خود را در آینه این همه سیاه روزی و بدبختی دیدم، و به علت آنکه حاکمیت استبدادی دیرپای ارتجاع است پی بردم. بعد از

دشواریها قدم بقدم به واقعیت ها پی بردم ودانستم که راه خوشبختی وسعادت مردم از ورطه سیاه روزی مبارزه، استقامت، پایداری وشرکت فعال درکار های عملی وفکری است، بعد از خودسازی راه های متعدد رادرپیش گرفتم واز آن دشوار ترین و پرمخاطره ترین که شرافتمندانه ترین آن بود ،که راه مبارزه وعصیان علیه استبداد زورگوئی،نابسامانی های اجتماعی، سیاسی ،فرهنگی ، اقتصادی بود.انتخاب کردم که عزم مرا در راه مبارزه بخاطر بدست آوردن حقوق پامال شده ای زحمتکشان وخود سازی راسختر ساخت، وهمچنان زمینه را مساعد ساخت ، تا دست به مبارزه بی امان علیه نابرابری بزنم،تا رسالت اجتماعی وانسانی خود را به پیش برم؟ وبعد از رهائی از زندان به تعهدات خویش بخاطر آزادی زحمتکشان ازچنگال های خونین جلادان دست به مبارزه بی امان زدم ،که بعد ازآن از پیگرد جاسوسان رژیم درامان نمانده سالهای زیادی رادر زندان های شاهی ویا"جمهوری"گذشتاندم ، ویا متواری کوه ها ودره های کشور عزیزم بودم،ودرچنین روزهای دشوار همراه دیگرسربداران دست از مبارزه برنداشتم، که تابه آخرین رمق حیات به آن وفادار هستم.

ناکامی توطئه گر

بعداز رهائی از زندان کور دلان رژیم شاهی دست ازتوطیه ودسیسه سازی علیه من برنداشتند،روزها شاهد

توطئه ها و ناآرامی ها بودم. هر شبی که روز می شد، انتظار یک دوسیه سازی و توطیه گری رژیم و کاسه لیسان وی در روح و روانم گل میکرد. دوماه گذشت، یک روز عید بود بدیداریکی از دوستانم به منزل جلیل رفیف در بالا گذر شهر چاریکار رفته بودم. بعد از صرف چای می خواستم که بطرف منزل خود بروم، وی اصرار نمود که غذای شب را با هم باشیم و من قبول نمودم. بعد از صرف غذای شب صحبت های مان در قلمرو متعدد به درازا کشید. ساعت بند دستی دوستم یک بجۀ شب را نشان میداد و من از نزد وی رخصت گرفتم ، گرچه وی مکرراً میگفت که شب ناوقت است

اینجا بمانید. شما خصوصیت رژیم فاسد را میدانید مبادا در مسیر راه کدام دامی برایت بچینند؟ در حالیکه میدانستم که رفتن خالی از خطر نیست! من تمام پافشاری وی را نادیده گرفتم، بخاطریکه پروگرام دیگری داشتم که فردا صبح بطرف کوه دامن بدیدار دوستان خود بروم. باید به منزل خود رفته چیزهای را از آنجا گرفته با خود ببرم، ناگزیری با رفتن موافقت کرد. از منزل وی برآمدم. سرک کهنه چاریکا روگلبهار را عبور کرده بودم، هوا بسیار گرم و توان فرسای بود. اما باد خفیفی گرمی هوا را ملایم کرده بود. زمانی که از نزدیک بازار عطاری گذشتم ، راه خود را بطرف جنوب آنجا ادامه دادم به جای رسیدن به بادی بود که شاخچه های درختان را بجنباند نه روح و روان مرا از تفت گرمی نجات میداد، گویا که باد مرده و همه جای یک سکوت و خاموشی حکم فرما بود، در نزدیکی صفۀ نجار در پایان گذر رسیده بودم که بلوک سوار قومندانی امنیه ولایت پروان به سر کرده

گی خلیل کوهستانی بامن روبرو شد، وی بدون مقدمه ودلایل دیگر مرا در یش وبالایم خطاب کرد که دستان خود را بالا گرفته تکان نخورید؟ هر قدر که برایش استدلال کردم که به خانه دوستم برای عید مبارکی رفته بودم و کدام اتفاقی هم صورت نگرفته است، کارگرواقع نشد دانستم که قبلا توطیه چید شده است؟ رژیم فاسد زمینه را مساعد می ساخت تا اینکه پلان شوم خویش را عملی نماید، و من دانستم در جریان صحبت هاتفنگ های دست داشته خویش را بطرف من نشانه گرفتند و من فکر کردم که بدون موجب تسلیم شدن به رژیم فاسد به جز خود کشی و به زندان رفتن چیزی دیگری به ارمغان ندارد؟ و من هم پابند کردم بین مافیرهای ردوبدل شد که صفیر گلوله های آتش را خاموشی شب سیاه را به لرزه درآورده بود، و اهالی منطقه را سراسیمه، و پریشان از خواب های شیرین شان بیدار کرد. و همچنان صدای فیرهای تفنگ و تفنگچه رشته افکار سوارکاران واسپ ها را از هم گسیخته که جلواسپ های خود را نگاه کرده نتوانستند، واسپ ها تور خوردند و به هر طرف پراگنده شدند، و من با استفاده از تور خوردن اسپ ها و پراگندگی آنها خود را از شرتوطیه و توطئه گران نجات دادم. به راه خود بطرف منزل دوستم ادامه داده شب سیاه و خوفناک خوفناک تر شده بود. همه جا خاموشی و سکوت حکم فرما بود، تا به چند دقیقه از دور دستها صدای پارس سگهای که در خانه ها و کوچه ها بودند شنیده می شد. خود را به منزل دوستم... رساندم زمانی که به پشت دروازه رسیدم. چون صدای فیرها تمام مردم پایان گذر را از خواب بیدار کرده و همه در پشت بامهای خود برآمده و منتظر حوادث بعدی بودند، وی

زمانیکه شرفه‌پایم را شنید قبل از اینکه دروازه را تک تک نمایم، از بالای دروازه از پشت بام صداکرد که کیست؟ نام خود را برایش گفتم وی بدون درنگ دروازه را باز کرد و داخل خانه شدیم. بعد از حادثه، حامیان و خبرچین‌های رژیم تمام کوچه‌های دور و نزدیک محل واقعه را در محاصره کشیده بودند، زمانیکه روز میشود، تعدادی از منازلیکه مشکوک بود تلاشی نمودند. ومن شب راهمینجاسپری کردم. در زنده‌گی انسانها زمانی مسایلی خوب و بد اتفاق می افتد که غیر مترقبه میباشد و مانند تند باد انسان را در خود می پیچد اما این حادثه اتفاقی نبوده زمینه‌های قبلی هم داشت. باور نمائید در طول روز که اینجا بودم، تمام خاطرات زندگی را با تمام نشیب و فرازهای آن در روح و روان خودم می چرخاندم، روز به پایان خود رسید غروب خورشید در افق و در چشم انداز بود. احساس دیگری برایم دست داد، به عوض اینکه خوشحال شوم که از توطیه نجات یافتم، دلم تنگ و پر از غصه بود، در جای خود دراز کشیدم. چشمانم را به سقف خانه دوخته بودم، بعد از چند ثانیه یک دوک رفتم زمانی تکان خورده بیدار شدم دیدم که آسمان نیلگونی اش را به سیاهی شب دوباره سپرده است. از دوستم اجازه گرفته منزل وی را ترک نمودم، و به منزل دوست دیگر خود که آن مرد سیاست و کنج‌کاو بود رفتم تا انیکه از چگونگی حوادثی که شب گذشته بوقوع پیوسته بود آگاه شوم. شب را آنجا سپری نمودم، بعد از آنکه بار دیگر خورشید ذرات شب زدای خود را روی تمام موجودات روی زمین سخاوتمندانه پخش کرد. و با روشن شدن روز دیگر رژیم فاسد شاهی بخاطر بدست آوردن من

تمام خویشاوندان و دوستانم را خلاف قوانین پوسیده خودشان که میگفت جرم عمل شخصی است بکسی دیگر سرایت نمی کند توقیف کردند، و تلاش میکردند اگر بتوانند کسی را تطمیع نمایند که در مورد بدام اندختن من همکاری نمایند، ولی همه کس از دسیسه سازی و توطیه گری رژیم فاسداگاهی داشتند. کسی به همکاری آنها حاضر نشد بلکه در پناه و نگهداری من نسبت به گذشته مصمم تر و با ایمان تر عمل میکردند، در شریطی که مازنده گی میکردیم سراسر کارنامه های رژیم قلد را کاملاً هم نوائی و هم خوانی با قلد را و منتفذین شری را داشت، هر آن چیزیکه دلشان می خواست همان کار را انجام میدادند، بدون در نظر داشت منافع طبقات ستمدیده و محروم جامعه در نظر گرفته شود، اما در لفظ منافع مردم را جار میزدند. اما تمام اعمال و کردارشان خلاف خواسته ها و آرزوهای طبقات محروم و تحت ستم جامعه بوده است، بناً هر کسی که مطابق به خواست، امر نهی طبقات حاکمه، فیو دالان و منتفذین کاسه لیس آن که ستمکارانه ظلم بی عدالتی دسیسه سازی را بالای مردم روا میداشتند سرخم نمیکرد، علیه وی دست به توطیه و دسیسه میزدند، که این حرکت از همان توطئه هایی بود که بدون کدام جرم و کدام مسایلی که اتفاق افتاده باشد و یا کسی بالایم کدام ادعایی کرده باشد، صورت گرفت، که بیکبارگی زندگی ام دست خوش دگرگونی شد. راه و چاره دیگر وجود نداشت روبه زندگی مخفی بردم که مدت یک و نیم سال را دور از کانون گرم خانواده سپری کردم، بعد از یک سال و نیم زندگی پر مشقت مخفی گری دست آورد بزرگ سیاسی و اجتماعی و آشنایی به طبقات محروم و ستمدیده ما که سالها زیر چکمه های استبداد

شاهی دست وپامیزدند،را بمهره داشت،همچنان من در دانشگاه مردمی پرورش و آبدیده شدم.ودراین دوره پرمشقت چیزهای رازتوده ها آموختم که بعداً درپرتیک مبارزات دوره های دیگربرایم یک دست آوردبزرگ سیاسی، اجتماعی،ونظامی رابیارآورد؟

در زمانکه استبدادواختناق به اوج خودرسیده بود.دربحبوحة این همه وحشیگری واسبداد بودکه کودتای داوود بوقوع پیوست(سرطان 1352)و صفحه تراژیدی دیگری برمقدرات توده های زحمتکش توسط یک مشت عناصروابسته بدرگاه بیگانه حاکم گردید.

وباتقرر میرمحمود بحیث والی پروان وپادرمیانی دوستم جلیل رفیف صحبت درموردتوطئه که علیه من صورت گرفته بود،دوباره آغازگردید چون دوسیه رسمی که توسط مستنطق بسته شده باشد وهیچ مدرک و دلایلی که دال برمحکومیت من باشد وجودنداشت بناً زندگی مخفی رسماً بپایان خود رسید!

فرار عنایت بایانی

بنابجرمی که مرتکب شده بود محکمه تمیزبالای عنایت مدت دوازده سال حبس تعیین کرده بود،بعداز سپری نمودن سه سال وی بدادن رشوه درشعبه صنعتی محبس در بخش نجاری شامل میشود. درحالیکه شعبه صنعتی برای کسانی است که پای وازندارند ودر آنجا کار کرده واز طریق مزد آن

امرار زندگی نمایند، دردستگاه حاکمه فاسد جمهوری افغانستان طور دیگری بود، که در آنجا پولدارها کار نمایند و از این طریق روزانه به منزل خود بروند. بعد از چندین مرتبه رفت و آمد به بازار و کسب اعتماد روزی پلان فرار را میگیرد، زمانی که از محبس خارج میشود بدوکان خسرم مرحوم صوفی آغاملا به بهانه شیرخ خوردن همراه محافظین خود میرود. بعد از خوردن شیرخ برای محافظین خود میگوید که شما همین جا باشید من چند دقیقه از کافی خارج میروم و دوباره برمیگردم؟

در حالیکه چندین مرتبه محافظین همراه وی آمده بودند بالایش اعتماد داشتند. ولی اینبار وی تصمیم به فرار را گرفته بود، از آنجا خارج و فرار مینماید. محافظین انتظاری میکشند. ده دقیقه، بیست دقیقه، یک ساعت، دو ساعت بالاخره حوصله آنها بسر میرسد. از خسرم پرسان مینمایند که عنایت نام چه شد؟ وی میگوید که وی رانمی شناسم مثل وی روزانه صدها نفر بدوکان من میایند، بالاخره محافظین ناامید دوکان را ترک بطرف محبس روان میشوند. و از چگونگی فرار وی برای مسئولین ژاندارم و مدیریت محبس راپور میدهند، با گرفتن گزارشات قومندانی داخل اقدامات میشود. آنها خلاف تمام موازین حقوقی و قانونی خسرم وی سفید مرابه سرماموریت پولیس احضار و توقیف می نمایند و از وی در مورد چگونگی فرار وی تحقیقات می نمایند، در حالیکه وی از اعتماد خود دستگاه استفاده و فرار نموده است، بعد از چهل هشت ساعت خسرم را رها نمودند. چندین ماه از این واقعه سپری میشود، موصوف مرتکب کدام جرم میشود. بعد از ارتکاب جرم وی پدرموی سفید وی را به

زندان اندختن و مرا به استشاره متنفذین کاسه لیس جیره خورکه من همیشه سدی درمقابل زورگویی های شان در رفتار و کردار ظلمانه و غیر انسانی که درمقابل طبقات محروم و ستمدیده ما روا میداشتند بودم، که چندین مرتبه سیاه کاری های متنفذین محل را توسط نوشته های دیواری هویت کثیف آنها را به مردم برملا کرده بودم، بنا آنها میدانستند که به غیر از من کسی دیگر اینکار را نکرده است. بنا بر مبنای همین دلایل بعد از مدت ها فراروی و جرمی که مرتکب شده بود اقدام به زندانی کردن من کردند. تا آنش جنایتکاران خاموش و دستان ناپاک خود را به دامن من پاک نمایند، در حالیکه دلایل آوردن که من قبلا همراه وی در زندان تماس داشتم، در حالیکه در زندان هم بنابه دلایلی که که وی ضعف نشان داده بود، هیچ تماسی با وی نداشتم، مرا به سرماموریت پولیس احضار، زندانی و زیر شکنجه های غیر انسانی توسط قومندان امنیه میر عبدالرشید که یکی از ظالم ترین و سفاکترین پولیسها بود قرار دادند، میر غضبان و در خیمان شب ها از سر شب تا به دمد صبح بازدن چوب بی خوابی های متواتر و آب بر سر و لچک و زولانه ریختن و دنده برقی را در آن وصل میکردند، و از هیچ نوع استبداد و فحاشی دریغ نمی کردند، زمانی که بالا می زدیم فشار می آمد همان لحظه گفتار، کردار، عدو پیمان و روش عیاری و جوانمردی جلو چشمم سبز می شد. با خود میگفتم آیا میشود ظالم ها و استبداد پیشه ها به ناحق ترابه زانو خواهند آورد؟ که پیش این ناکسان کرنش نمائی، در همان لحظه گفتار شهید مجید بیادم میامد که میگفت اگر انسان تصمیم بگیرد که کاری را بکند و یا کاری را نکند هیچ چیزی مانع کردن و ناکردن وی

نمی شود؟ بناً هر لحظه درمقابل وحشیگری های میر رشید قومندان و یارانش مصمم ترمی شدم. و باخود میگفتم که پایان شب سیاه سپید است، حتی یک شب از وحشیگری و شکنجه خسته شده بود. دهن کثیف اش کف و سرپایش غرق در عرق بود. روبرو فرم کرد و گفت اگر امشب بالایت اقرار نکنم زنم را.... کرده باشی؟ و من به مجرد شنیدن حرف این دژخیم بی حرمت که حتی حرمت ناموس خود را نداشت؟ درمقابل اش گفتم شما خوبه حیث قومندان امنیه یک ولایت اینطور میگوئید؟ و من منحیث یک متهم برایتان میگویم که از این به بعد اگر قلم را بر روی صفحه کاغذ بالایم کش کردی چه بسا که بناحق از من اقرار به جبر و اکراه بگیری؟ یک چاقورا در کنار میز خود بگذارید و من گوش خود رامیبرم، جلاد بیرحم باشنیدن حرف من چنان بکس به صورتم حواله کرد که سرم به دیوار اثابت کرد. که چند کوک پاره شد، که به اثر برداشتن جراحات در سرم بر علاوه صورتم، لباس هایم و در و دیوار اطاق شکنجه از خون رنگین شده بود، که بادیدن ان صحنه وار خطاشدند. ساعت یک بجۀ شب بود. مرا توسط محافظین از اطاق شکنجه خارج در صحن حویلی برای چند دقیقه ایستاده کردند، در حالیکه خون از سرم مثل شیر دهن نل جاری بود، چون دستانم ولچک بود نمی توانستم که از رفتن خون در چشمانم جلوگیری نمایم. بناً سرم را بالا گرفتم که خون در چشمانم نرود! در آن زمان چشمم به آسمان افتاد، آسمان نیلگون بود. ماه آهسته آهسته از پهنۀ آسمان بطرف غروب میرفت. گاه در پس ابرها پنهان می شد و باز از پشت تکه های ابر بیرون می شد، و حرکت خود را در آسمان سرعت می بخشید که دوباره در پس ابرها

پنهان شود، تا اینکه روی زندانی که درآتش توطیه، استبدادوبی عدالتی میسوزد نبیند؟ حتی از دیدن این نوع استبداد مهتاب و ستارگان می شرمیدند، بعد از چند دقیقه مراد اطاق پائین انتقال دادن که در انجا تعدادش زندانی دیگر انتظار شکنجه را می کشیدند.

چون اطاق شکنجه در بالای سر زندانی ها قرار داشت، از بسکه بالای سر آنها گریپ و گروپ بود. آنها بخواب نرفته بودند. بخاطر اینکه بعد از من نوبت آنها است؟ شکنجه روحی می کشیدن و از آن شش نفر سه نفرشان زیر تاثیر آمده بودند، بعداً بدون آنکه آنها را شکنجه نمایند اعتراف نمودند، طرز شکنجه این فرد ظالم و خودخواه طوری بود، که هیچ بوی از انسانیت و انسان بودن در وجودش دیده نمی شد. زمانی که متهم را شکنجه میکرد، شکنجه را نه به خشونت بلکه به خنده خنده های غیر انسانی آغاز میکرد. که در زمان شکنجه خنده های وی خیلی وحشتناک و آزار دهنده نسبت به شکنجه بود. هر کسی که از زیر شکنجه های غیر انسانی وی برآمده تا به آخر حیات معیوب می باشد، بمجرد رفتن شکنجه گران بخانه های شان زندانی ها سرم را با آب شستند، یکی از زندانیها که نامش حسین و از اطراف چاریکار بود، که به استشاره متنفذین محل زندانی شده بود. دستمال گل سببی که در کمرداشت، آنرا بازویک گوشه آن را سوختاند و لته دود کرد و یک قسمت لته دود را در سرم گذاشت و با قسمت دیگر آن زخم سرم را بسته کرد، همه جا خاموشی بود. به جز از اطراف و اکناف شهر پیارس سگان و لگربگوش میرسید، شب به پایان خود رسید. از همه جاپارس سگان و لگربطرف خاموشی رفت، و درخیمان به

منازل خودرفته بودند مثل سگان ولگرد که از سرشب تابه سحر قوله میکشند و دمدم روزب خواب میروند، آنها همه بعد از شکنجه سربه بالین ماندن، شب سیاه و رعب انگیز و هولناک به پایان خود رسید از هر طرف بانگ مرغها و ملاحابه گوشها طنین انداز شد و مردم را از خواب بیدار کردند. خورشید دمید و نخستین روشنائی و درخشش اشعه خورشید از پشت کوه هاشمیرسراز بالین بلند و از خواب برخاست، و روشنائی آن از طرق دروازه به درون اطاق مatabید، بعد از چند دقیقه سرمامورپولیس همراه چندپولیس دیگر در داخل اطاق نظارت خانه شدند. تمام کسانی که اینجا توقیف بودند که تعدادشان به شش نفر می رسید امر کرد که ولچک و ذولانه های شان را باز نمایند و من انتظار بودم، که نظربه برخوردی که شب گذشته بین من و قومندان صورت گرفته است عکس العمل آنها در برابر من چطور خواهد بود؟

بعد از بازکردن دست و پای زندانی ها آنها دوباره از اطاق خارج شدند. هنوز دست و پای من در ولچک و ذولانه استبداد و توطیه بند بود، عسکرها یکی که در اینجا از زندانی ها نظارت میکردن تمام شان دسته جمعی درپاکاری اطاق ها و صحن حویلی مصروف بودند، آسمان شفاف و روز آفتابی بود. پرندگان که از سمت خواجه سیاران و گلغندی آمده بودند در شاخچه های درختان تماشاگر اسیرانیکه در زنجیر و ذولانه استبداد رنج میکشیدند بودند، ساعت بند دستی حسین یازده بجه روز را نشان میداد. که به یکبارگی سروصدا های بلند شد. تمام زندانی ها فکر میکردند که شب برای شکنجه آنها وقت نمانده بود، بنا آنها را از طرف روز برای تحقیق

و شکنجه میبرند؟ بعد از چند ثانیه انتظارها پیاپی خود رسید. بعد آیدیه شد که سه صاحب منصب جرمنی بالباس های ملکی همراهی رشیدخان وحشی قومندان امنیه پروان و سرمامورپولیس داخل نظارت خانه شدند، به مجرد رسیدن پولیس های جرمن دیدن که دست و پای شش زندانی دیگر از ولچک وزولانه استبداد باز است، صرف دست و پای من در زنجیر و زولانه استداد بند است، قبل از اینکه پولیس جرمنی سوال نماید رشید گفت این زندانیکه در زولانه و ولچک است، تا هنوز تحقیقات وی تکمیل نشده تا دوسیه نسبتی وی به خاړنوالی ارجاع شود. بنا آدم بسیار خطرناک است، که در اینجا وی را بدون ولچک و زولانه نگاه کرده نمی شود؟ از شنیدن حرفهای میر رشید جرمن سر خود را تکان داد و از اطاق خارج شدند، یک ساعت بعد از خارج شدن آنها دوباره دست و پای زندانی ها را در بند استبداد کشیدن. بعد از بیست شب شکنجه و بی خوابیهای متواتر دوسیه جعلی مراد بدون کدام دلایلیکه دال بر محکومیت من باشد به خاړنوالی روان کردند، بعد از تلاش های فامیل و دوستانم چندین مرتبه دوسیه نسبتی من به تتبع به وزارت عدلیه ولوی خاړنوالی رفت که در آن زمان سميع الدين ژوندبه حیث وزیر عدلیه ایفای وظیفه میکرد. و همچنان عرایضی را عنوانی وزارت عدلیه از بیگناهی خود، اسبداد و شکنجه های غیر قانونی و غیر انسانی که بالایم صورت گرفته بود ارسال نمودم، که چندین مرتبه به شعبه تدقیق نزد موسی اشعری و دیگر مسئولان آنجا فرستاده شد. که در تمام رفت و آمدها و تحقیقات های لازمه هیچ دلایل و شواهد یکه دال بر محکومیت من باشد در دوسیه وجود نداشت، و دوبار سميع

الدین ژوند مرابرای پرسان وسوال نزدخود خواست وازچگونگی زندانی کردن وشکنجه هایکه شده بودم پرسان نمود، بنأبعداز هشت ماه نظربه هدایت وزارت عدلیه به کفالت بالمال رهاشدم، بعداز رهائی .

دوباره عرایضی بخاطریکه مدت هشت ماه رابدون کدام الزام ،دلایل واثبات جرمی مراشکنجه وزندانی کرده بودند. همچنان مضمونی بنام حکومت وقانون که تمام استبدادی که بالایم شده بود، درآن انعکاس یافته بود. درپیام وجدان که به مسؤولیت شادروان عبدالرؤف ترکمنی بود به نشر رسید، که ازاین بابت دولت وقت زیر فشار عامه ومطبوعات قرارگرفت ومن خواهان محکمه علنی شدم، درآن زمان شاد روان هادی کریم حاضر بود که در محکمه از بیگناهی من دفاع نماید؟ چون دوسیه به استشاره متنفذین کاسه لیس توسط قومندان امنیه جعل شده بود. طبقات حاکمه قبل از آنکه بیشترتشت رسوائی شان نزد مردم از طریق مطبوعات آزاد بر ملا شود. به محکمه دستور دادن که مرابه قید گذشته رهانمود، ووزارت عدلیه امرتحقیق قومندان امنیه را صادر کرد.

ملاحظه نمائید که انسانها در جوامع بشری درد و خصلت متفاوت ومجرا از هم زندگی می کنند که یکی از دیگر فرق فاحشی را دارا می باشد؟ دنیای ظلم ، استبداد وستم ودنیای آزادی خواهی وآزاد اندیشی که این دو چیز یکی در مقابل دیگر قرار دارد، باید گفته شود، که این روش در هیچ جای ازدنیامطلق وابدی نیست ودر حال تغیر و جای خالی کردن یکی بردیگری است، ولی انسانها بخاطر بدست آوردن آزادی وحقوق دست از تلاش ومبارزه برندارند! ومطمین باشند که

به اثر مبارزه پیگر قدرت های استبدادی و بنیادستم را از پیش روی خود میروند !

رستورانت و کلب های پهلوانی و بوکس

بعد از آنکه از زندان رها شدم ، میدانستم که اعمال دولت و کاسه لیسان اش مرا راحت نمی گذارند. و متنفذین همدست با دولتی ها در صدد توطئه علیه من هستند، بعد از مدتی دلم هوای دیگر کرد، و تصمیم گرفتم که زندگی خود را سروسامان بدهم، و کاری نمایم که هم مصروف شوم و از حاصل دست رنج خود زندگی نمایم؟ در پهلوی اینکه کلب پهلوانی داشتم و همچنان مدت یکسال در زمین پدری به دهقانی و چارواداری شروع کردم، که در همان جا هم از رفت و آمد جاسوسان وقت و ناوقت برای بدست آوردن اطلاعات که نزد من کی میاید و چی میکنم؟ همیشه به عناوین مختلف افراد و اشخاص می آمدند و میرفتند و من میدانستم، از بسکه مردم از فشار روز افزون از رژیم و دکتاتوری، جاسوس پروری، سبیل، سوانه سازی و اختناق سیاسی مردم را علیه نظام بقدری بدبین و بیزار ساخته بود.

در آن زمان تمام اقشار و طبقات مردم از پیشه ور گرفته تا به دوکاندار و روشنفکر هر کدام آنها بخواسته های طبقاتی شان از تغییر رژیم فرتوت از روشهای مختلف در مبارزات خویش میپرداختند، به محض تشکیل جمهوری ، عده از جاسوسان و مرتجعین دو رو که در رژیم شاهی در دستگاه استخبارات کار میکردند. چهره عوض کردند، و در خدمت رژیم داوود قرار گرفتند. که آنها هنوز هم علیه من دست به یک سلسله

نارواویها و تخریبات نامردانه میزدند، و بامهارت خاص خود را در پناهی با داران خود می چسپاندن، تا اینکه بتوانند توطئه دیگری را بخاطر بدام انداختن من سرهمبندی نمایند. گرچه اینجا و آنجا جوانه های سیاسی رنگ و رونق خود را در پوهنتون ها، دارالمعلمین ها و مکاتب نمایان کرده بود، اما حرکت های بسیار گسترده و علنی در آن زمان بچشم نمیخورد، چون در همه جا موجودیت دیکتاتوری و شبکه های گسترده استخباراتی خالی از مشکلات و دشواری ها نبود، بنا کارها بشکل بسیار بطی و حساب شده صورت میگرفت. که شرایط اختناق روز افزون از طرف دولت و راپوردهی جاسوسان شرایط زنده گی را برای مبارزان آزادی خواه روز به روز تنگتر میساخت و گلوی نازک آنها را می فشرد. در همچو جو اختناق و جاسوسی با تقرر استادان مجرب و با رسالت درلیسه ها و دارالمعلمین چاریکار کارهای سیاسی بشکل بسیار منظم، سازمان یافته و مخفی در جریان بود، رژیم داوود هم بخاطر قلع وقع حرکت های سیاسی مردم افغانستان مزدوران روسی خلقی ها و پرچمی ها را در کنار خود گرفته و به مثابه ابزار از آنها استفاده کرد. و آنها با استفاده از دستور ارباب شان بعضی افراد و نهادها را شناسایی کرده، به دستگاه جاسوسی رژیم داوود معرفی میکردند، از همان زمان به قدرت رسیدن داوود نیروهای مزدور روس به عوض اینکه علیه نیروهای ارتجاعی دست به اقدامات جدی بزنند، برعکس تمام رزالت و جاسوسی را علیه نیروهای انقلابی آغاز کردند. چون ولی نعمت برای شان هدایت داده بود؟ و گفته بودند که اینها دشمن آگاه هستند. باید در قدم اول تار و مار شوند، اما ارتجاع در فرجام با ماهما هنگ می شود؟

چنانچه آن تزد در زمان جنگ مقاومت ضدروسی تابه امروز در ابعاد گوناگون بر ملاح شده است، بناً به اثر پافشاری دوستان تصمیم بر آن شد که یک رستوران باز نمایم، که بعد از تلاشهای زیاد یک رستوران بنام دهقان در جوار شفاخانه ملکی پروان باز نمودم، و همچنان در منزل تحتانی آن کلپ پهلوانی و بوکس را افتتاح نمودیم، که سرپرستی کلپ بوکس را شهید گلاب پنجشیری به عهده داشت. که تعداد کثیری جوانان از لیسه نعمان و دارالمعلمین پروان در آنجا اشتراک میکردند، که در این بحبوحه از نظر رژیم و جاسوسان آن دور نبودم. که افراد خود را به عناوین مختلف به آنجا روان میکردند. از بسکه مسایل را بزرگ جلوه داده بودند روزی قوای ضربه از کابل بخاطر تلاشی رستوران و گرفتاری من بدون کدام جرم و گناه میآیند. که در سرچیکل بخاطر اطلاع زیاد و دقیق توقف میکنند. بعد از شور و مشوره همراه بعضی از موی سفیدان دولت پلان خود را تغییر میدهند و از تصمیم خود منصرف می شوند، چند روز از این ماجرا نگذشته بود. یک روز نیمه آفتابی که هوا کمی گرم بود، خورشید با حرارت بی ریای خود میتابد. که شاخچه های نازک درختان عکاسی که در دوطرفه سرک قرار داشت. به اثر آب شدن برف هارنگ دیگری بخود گرفته بود، قطره های آب از جنگله های خشک درختان بی برگ بر زمین می چکید. و مردم شهر سرگرم پیدا کردن نان بودند، ساعت دوازده بجه روز بود، داخل رستوران لبزیز از مراجعین بود. که به یکبارگی عبدالاحد یاوروالی پروان همراه دو پولیس بادیگارد وی برای احضار من میآیند، یاوروالی برایم میگوید که شما را جناب والی صاحب خواسته است؟ و من همراهیشان نزد والی میروم.

که در آن زمان عالم نوایی والی پروان بود. به مجرد داخل شدن در مقام ولایت، والی بدون پرسن و سوال بسیار بچه گانه و کودکانه بالای یاور صدا کرد که چوب حاضر نماید؟ در آن وقت نزد والی عزیز الله خیر خواه مدیر معارف پروان حضور داشت، روبرو طرف عزیز الله کرد و گفت مدیر صاحب نگاه کن که این چطور آدم است؟ مدیر معارف مثل یک جادوگر سرپایم را از نظر گذشتاند وزیر زبان چیزی میگفت آنهامی خواستند که مرا بچه ترسانی نمایند. از والی سوال کردم که چه گناه و جرم را مرتکب شدم که مرا اینجا حاضر و چوب طلب کردی؟ روبرو طرفم کرد و گفت چرا شما این کار ها را می کنید؟ بدون آنکه ماهیت گناه مرا باز گو نماید. بعد از گفت و شنود زیاد روبرو طرفم کرد و گفت همین دفعه شما را چیزی نمی گویم خود را اصلاح نماید؟ برایش گفتم که من کدام جرمی را مرتکب نشدم و یا کدام کار خلاف انجام نداده ام که خود را اصلاح نمایم؟ برایم گفت که بروید، من دوباره از ولایت خارج بطرف دوکان خود برگشتم. زمستان رخت بر بسته بود جای خود را بنابه قوانین طبیعت که کهنه میرو و جایش را نو میگیرد، بهار در شرف آمدن بود. از درخشش خورشید برف های دشت و دمن آب شده بود. در آسمان اثری از ابر، غبار و شب های سیاه زمستان به چشم نمی خورد، جوچه ها، سرک و چقری هالبریز از آب های که به اثر گرمی و حرارت آفتاب برفها آب شده بودند به نظرمی خورد، در بعضی جای هارنگ آبی آسمان زیر نور خورشید درزیبائی بهار افزوده بود. و در شاخچه های درختان پرندگان از آمدن بهار آواز خوانی میکردند، و به علامت خوشی بال

های خود را تکان میدادند. دوباره بدو کان رفتم. و سرگرم کار و پیکار خود بودم، مدت چند هفته از این ماجرا گذشته بود.

شبنامه

شبنامه ای از طرف انقلابیون بنام " قانون اساسی طناب اسارت خلق افغانستان " بشکل بسیار گسترده در سراسر کشور بخش گردیده بود، این شبنامه دولت وقت را بسیار دست پاچه نموده بود، که دیوانه وار در صدد پیدا کردن عاملین آن بودند. چون روشنفکران محصلین و متعلمین برای ورزش به کلب پهلوانی و بوکس همه روزه میامدند، بناءً جاسوسان مراقباً به حکومت معرفی و همیشه زیر نظر آنها بودم، روزی از روزها عالم نوابی والی پروان سید ابراهیم خارنوال و بابا خان قومندان امنیه برای تلاشی و گرفتاری من آمده بودند، گرچه معمولاً در همچو گرفتاری ها نظربه حکم محکمه خارنوال و پولیس میروند. ولی در این تلاشی مقام اول و دوم ولایت شرکت کرده بودند، زمانیکه داخل رستوران شدند من همراه مرحوم سید حسین هوفیانی و شهید گلاب گرم قصه بودم. در حالیکه چند روز قبل والی مرانز دخود خواسته بود جزو فز کرده بود، بالایم صدازد شما کی هستید؟

در جواب برایش گفتم که من پهلوان هستم همان کسی که شما چند روز پیش آنرا در مقام ولایت احضار کرده بودید؟ آنها اول منزل تحتانی که آنجا کلب پهلوانی و بوکس بود تلاشی و بعد آبه منزل بالا آمدند. به مجرد بالا آمدن نظر والی به یک عکسی که از یک قهرمان ایرانی بنام فیلابی که

در دیوار رستوران نصب بود افتاد و بطرف عکس روان شدن چون پای والی لنگ بود همراه اعصاب راه میرفت، زمانیکه نزدیک عکس شد با چوب دست خود بطرف عکس کرد و پرسان نمود که این کیست؟ بمجرد دکه خوردن نوک عصا در عکس قبل از اینکه برایش جواب بگویم. چون عکس بسیار بزرگ و بالای دودانه کوکه ای کوچک استوار بود به زمین افتاد، و یک بسته از شبنامه ها که در پشت عکس بود پائین افتاد، و همچنان در جریان تلاشی یک جلد کتابی را که یکی از رفقا چند روز قبل برایم آورده بود. بدست آنها افتاد که باید دست افتادن کتاب مسایل شبنامه هم بالایم تثبیت شد؟ در حالیکه خارج از دوکان در محاصره شدیدی امنیتی قرار داشت، من توانستم که از نزد آنها فرار نمایم، بعد از آن رستوران مرا مهر و لاک نمودند.

مرحله تبعید

بار دیگر به زندگی مخفی پناه بردم، که مدت بیست ماه را در خفاء توأم با اذیت و آزار و ابستگان و دوستانم توسط طبقه حاکمه سپری نمودم، از بسکه شرایط ضیق و دشوار شده بود. تصمیم بر آن شد که مدتی بطرف ایران بروم، تا اینکه رژیم بدانکه من در کشور نیستم، دست از اذیت و آزار فامیل و دوستانم بردارند.

روزی که از نزدیک پل شاه دوشمشیره در بس سوار و همراه پسر کا کایم شادروان محمد حسن و فرزند کوچکم وداع می کردم. با ترک وطن غمناکه دیگری را در تمام تار و پود خود احساس می کردم، غمناکه دوری، اجباری که در عین

حال باآلودگی سنتهای منحل و عقب مانده ای که نپذیرفتن عقاید دیگراندیشان که دردستگاه مستولی بود. که به تلاشهای مذبوهانه توسط جاسوسان حرفه ای و موش های بوکش خودهرجاکه بوی آزاداندیشی و آزادمنشی بمشام شان میرسید، بدون کوچکترین مناسبات حقوقی وانسانی به سرکوب بیرحمانه دست میزدند.

سفرم آغاز گشته بود. پس آماده حرکت بود. هوازیاد سرد بود. بادبرگ های طلایی درختان رابه حرکت آورده بود، آهنگ زیباودلنشین آن روح من وهزارهاپیروبرنای این خاک را که ازاستبداد، بی عدالتی، بیکاری وگرسنگی ازکانون گرم خانواده های خود روبطرف ایران میکردند، تااینکه بتوانندشغلی پیدانمایند وازفروش نیروی کار، خود وفامیل خودرا ازکام گرسنگی ومرگ نجات بدهند؟ من نیز به حیث یک تبعیدی بطرف ایران حرکت کردم، مدتی رادرایران دردیار غربت با تمام مشکلات سپری نمودم زمانیکه کودتای منحوس هفت ثوراین روزسیاه وننگین درافغانستان بوقوع پیوست، من همراه شهید گلاب تصمیم گرفتیم که دوباره به کشوربرگردیم؟ گرچه ماهیت کودتاچیان رامیدانستیم، ولی ترجیع دادیم که به کشورخودبرگردیم. که به تاریخ بیست ثور 1357 دوباره به زادگاه خویش برگشتیم!

اختفای دیگر پس از فاجعه ثور

زما نیکه محلی را آتش میگیرد، زمانیکه شهری را طوفان حوادث ویران میکند. زمانیکه بیماری به کشوری شیوع پیدا میکند. همه باید کوشش و تلاش نمایند، تا آنهایکه در آتش میسوزند، یا زیر آوار خاکستر مدفون هستند، در سر مرگ و زندگی در تقلا مییاشند. در خاموش ساختن آتش و انتقال مریض

ها به شفاخانه و طوفان زده ها را از مرگ و میر نجات بدهند.

همچنان در سال هایی که در عنفوان جوانی، نفرتی که نظربه بی عدالتی ها

و استبداد طبقات حاکمه پادوها و مزدوران آنها داشتم. همیشه خشم و انزجار خویش را علیه بیدادگری ها تبارز میدادم به اثر همین تبارزات و مبارزات چندین مرتبه، بنابه توطئه سردمداران فاسد و جاسوسان شان در شکنجه گاه ها و زندان های مخوف شاهی و جمهوری داوود، توأم با ولچک، زنجیر و زولانه

خلاف تمام موازین کرامت انسانی و حقوق بشر در کوتاه قلفی های انفرادی پراز شپش، کیک و متواری کوه ها و بیابان ها از بی عدالتی های خاندان دودمان طلائئ شدم، بالاخره آشنائی با طبقات محروم و حرمان کشیده و پابرهنه ها که سالیان دراز زیر چکمه های استبداد اربابان زرو زور دست

وپا میزدند. روزتا روز آتش خشم مرا علیه بیدادگری ها شعله ورمی ساخت. تا اینکه کودتای 7 ثور بوقوع پیوست از ایران بازگشتم چند روزی راسپری کرده بودم، که روزبه

روز شرایط سیاسی، اجتماعی، نظامی و امنیتی خراب تر شده
میرفت، توطیه علیه اقشار و طبقات مردم و خیم تر شده رفت،
و من در شک و تردید بودم . و میدانستم ، که مزدوران حلقه
بگوش سوسیال امپریالیزم روس بخا طر بقای خویش
و قانونی جلوه دادن کودتای خونین ثوربه هرجنایتی علیه
مردم ما دست میزنند، میخواستیم که زندگی مخفی را آغاز
نمایم . در یکی از روزها مسایل را همراه یکی از یارانم
مطرح کردم. وی در جواب برایم گفت که هنوز زود است،
چند روزی از کودتای خونین هفت ثور نگذشته بود. در ششم
جوزای ۵۷ در چوک چاریکار طبق روال قبلی بدوکان یکی
از دوستانم که چاقو فروشی میکرد نشسته بودم، ساعت
۳ بجای روز بود. مردم شهر در حالت پریشانی و اضطراب
بسر میبردند، همه جارنگ و رونق گذشته را نداشت،
پرندگان همه کوچیده ، آفتاب کم نور و بی رمق به نظرمی
آمد، خلاصه همه جا بیانگرو بشارت دهنده ای بی عدالتی
و استبداد بود. دوستم چای سبز را همراهی نقل بادامی آورده
بود، من سر گرم نوشیدن چای و قصه همراه غلام نبی
بودیم، ناگهان دستی به روی شانه ام دراز شد. حواس خود
را جمع کردم دیدم که حاجی رمضان زرگرایستاده است، وی
را به نوشیدن چای دعوت کردم . حاجی به بسیار محبت
بدون آنکه کوچکترین واژه ای در سیمایش دیده
شود، در پهلویم نشست بعد از شپ کردن چای آهسته برایم
گفت که من بنا به ضرورتی که داشتم به قومندانی امنیه
رفته بودم. در نزدیک دروازه قومندانی بسیار بیروبار بود.
من در تعجب بودم که باز قرعه فال بدبختی بنام کدام انسان
بی گناه برآمده است؟ دوباره از دهلیز بیرون شدم، در صحن

حویلی قومندانی عسکر های مسلح صف کشیده بودند. ومن بخاطر درک مسایل خود را نزدیک صف عسکرها ساختم بدون آنکه آنها بدانند که من گپ های آنها رami شنوم، اتفاقاً متوجه شدم که از داخل دهلیز امیرالدین خان تورن بیرون وبطرف من نزدیک شد. بعد از احوال پرسی برایم گفت که این احضارات را که می بینی آمادگی برای گرفتاری پهلوان میباشد، شما هرچه زودتر وی را پیدا از طرف من برایش بگوید که خود را مخفی نماید، ناگفته نباید گذاشت که وی از جمله صاحب منصبان با وجدان وضد رژیم کودتا بود، و همچنان وی از دوستی من با حاجی رمضان آگاهی داشت. وگرنه در همچو شرایط که انسانها از لباس جان خود میترسیدند، این اعتماد رami کرد. ومن بعد از شنیدن حرف های وی از قومندانی خارج. میخواستم که

بطرف منزل شما بروم، که شمارا از چگونگی ان باخبر سازم. خوشبختانه که شما راهمین جا دیدم، من با شنیدن حرفهای حاجی رمضان بفکر برآمدن شدم چون دوکان غلام نبی دو دروازه داشت. که یک دروازه آن روبطرف سرک عمومی و دروازه دومی آن در داخل سرای بزازی بود، من از دروازه عقبی سرای که پیش روی آن دوکان های عطاری بود بیرون شدم، بعداً خود را در منزل یکی از دوستانم که در عقب دوکان های عطاری موقعیت داشت رساندم، بعد از چند لحظه دوستم رابرای اطمینان خاطر بدوکان غلام نبی روان کردم. دوستم بعد از نیم ساعت دوباره باز گشت وگفت که چارموترجیب پیش روی دوکان غلام نبی ایستاده است. اماچند عسکر مسلح درچار اطراف سرای ودوکانها به نظر میخورد. وتعداد دیگرشان درهوتلی

که بالا ی دوکانها موقعیت داشت برای جستجو گرفته بودند. آنها

فکر میکردند که من داخل هوتل شده باشم . بعد از شنیدن گزارشات در فکر آن شدم که تابه شام این جابمانم وبا استفاده از تاریکی شب جای دیگر بروم ، آسمان نیلگون بود کبوتران خانگی در فضائی گرم تابستان وزیر آسمان نیلی وشفاف در حال پرواز بودند، خانه دومنزه بود . درپائین ارسی خانه های یک منزله با ساختما نهایی کهنه بطور نامرتب تنگ وبهم چسپیده بودند وبام های بی قواره ومتصل که یکی دیگری تابه آخر کوچه امتداد داشت ، من در فکر فرورفته بودم . که اگر آمدنم را به منزل آته صالح کسی دیده باشد وخانه را مزدوران اجنبی در محاصره بگیرند من از همین امکانا تیکه بام هاباهم متصل است ، خود را نجات بدهم کوچه هادریک خاموشی مرگبار قرار داشت . آفتاب آهسته آهسته کم رنگ شده بطرف کوه ها در حال فرورفتن بود پرندگان هم از آمدن شب سیاه جفت جفت باهم در حال سرگوشی بودند . وروبطرف آشیانه ها برمی گشتند، در همان لحظه صدای بانگ ملا بگوش ام رسید که مردم را برای ادای نماز شام فرا میخواند ، بعداً شب به آهنگ سیاه وسرد اش آرام آرام نزدیک شد . روانم بیقرار قلبم در قفس سینه ام مانند پرنده ای که توسط صیاد در قفس انداخته شده باشد در تپایش بود. و صدای ناهنجار آنرا کسانیکه در نزدیک ام نشسته بودند می شنیدن، شام سیاه بال های قیرگون خود را روی تمام اشیاء و نباتات وهمه زنده جان های روی زمین پهن کرده بود ، ومن تصمیم به

برآمدن را گرفتم ، آته صلح زاری کنان برایم میگفت که همین جا باش و من برایش گفتم که بودنم نادرست است ، چون آدم عیارورموز فهم بودمیدانست که مقصدمن چیست ؟

وی برایم گفت که چا رفرزند دارم قربان سرات این گپ هارا نزن بعداً مسایل را برایش مطرح وقناعت اش را حاصل وازدروازه بیرون شدم . نا گفته نباید گذاشت که وی یک دست فروش فقیر بود، که بر اثر راکت پرانی ارتجاع سیاه به شهادت رسید . یادوخاطرات آته صالح وصدها قربانی استبدادوارتجاع گرامی باد، وبا استفاده از تاریکی شب کوچه های بی عابروخاک آلود را یکی پی دیگر گذشتم . بلا خره به شهر نو چاریکار به خانه ای رفیق ارجمند سید محمد حسین هوفیانی رسیدم . زنگ دروازه را بصدا در آوردم بعداز لحظه ای کوتاه در باز شد چشمم به چشمان مردی افتاد که دررفاقت .

جوانمردی وبی آلایشی کم نذیربود، با لبخند همشگی اش مرا درآغوش پرمهر خود فشرد .ومرا به داخل مشا عیت کرد، بعداز صرف نان شب صحبت ها درمورد چگونگی کارهای بعدی دورمیخورد . شب پرغوغایی بود ، شعله مرمی های رسام ازچارگوشه آسمان شهر را رونق دیگر بخشیده بود، آسمان چون آهن آتشین سرخ رنگ شده بود ، اما هیچ ستاره ای درآسمان دیده نمیشد، شب بدین منوال گذشت سحرمدید شفق داغ کرد . ملاها ازچارگوشه شهر مردم را برای ادا ی نماز صبح ازخواب بیدار میکرد .من منزل وی را ترک گفتنم . ناگفته نباید گذاشت که استاد سید محمدحسین هوفیانی را بعداز چندماه مزدوران بیمقدار روسی همراه یکی از مبارزین دیگر به جرم آزادی خواهی وداشتن رابطه با من گرفتار ، شب ها وروزها آنها را زیر شکنجه های غیر انسانی اندا ختنند ومکرراً ازوی

سوال میکردند که پهلوان در کجا است؟ . در حالیکه در همان لحظات می دانستند که من در کجا هستم . اما سر تسلیم به مزدوران خم نکردند و مردانه زیستند و مقاومت کردند. وبعد از شکنجه و بی خوابی های طولانی آنها را به زندان جهنمی پلچرخ بردند که بعد از سپری کردن دوره حبس رها و بعد از مدتی سیدحسین به جاودانگی پیوست که یادش گرامی باد . عمر عزیز دیگرمان پربار باد. من از پهلوی جویی که از بین شهر نو چاریکار میگذشت که آب زلال سحرگاهان زمزمه کنان در آن روان بود میگذشتم . دوکان های شهر همه بسته بود ، هنگام عبور از خانه ها بوی غذاها بمشام میرسید ، شفق دمیده بود. آسمان در پرتو گلرنگ خورشید که از پشت کوه ها در بلندای آن مانند تیغ های آتشین فراز کوه ها را رونق دیگر بخشیده بود ، اهالی شهر هنوز در غم و اندوه غوطه ور بودند ، بعد از سپری کردن کوره راه های پرپیچ و خم خود را در هوفیان به خانه شهید میر احیا رساندم ، بعد از صرف چای صبح وی را نزد یکی از دوستانم روان کردم. بعد از یک ساعت وی همراه دوستم نزد من آمدند. وی تابه نان چاشت همراه ما بود ناگفته نماند که در آن لحظه اسلحه نداشتم . در زمان وداع.... برایم گفت که یک روز دیگر همین جابمانید . و من سلاح برای شما تهیه مینمایم ، وی مرخص شد فردا برایم احوال رسید که ساعت 5 بجۀ بعد از ظهر کسی را با این نشانی در شهر چاریکار پیش روی بازار عطاری نزد دایه سنگ روان نماید . یک میل تفنگ چرهی پنج تکه ای اوتوماتیک استرلیائی را بگیرند. فردا همان کار صورت گرفت ، شب دیگر را در همن جا سپری نمودم دم دم صبح از منزل میرحیاً برآمدم . آهسته آهسته شفق دمید تاج خورشید از خاور سربرکشید و اشعه زرین خود را

بردشت و دمن تابیدن گرفت ، تپه هاوکوه بچه هاراگذشتم
ونزدیک پروژه آبیاری پروان رسیده بودم . رهنوردان درپرتو
نور ضعیف نیمرخ ماه دوراز چشم اغیار در پهلوی جوی
پروژه آبیاری پروان درحرکت بودند. از دور همه و غرش
هواپیماهای بم افکن از آسمان و صدای عرابه ای تانک ها از
چارگوشه شهر بگوش میرسید. درد و اندوه درهرگوشه
شهرمانند دود بالا میرفت و به ابرها می پیوست، شهر و آسمان
را درمحاصره گرفته بود .

هوا ازگردوغبار پوشیده بود. ازهرکوچه و خانه غم و اندوه
میبارید، گل ،سنگ و هروجب آن علامت ازبیداد گری و استبداد
بگیروبیرا درسینه ای خود داشت ، و این همه جنایات بیشمار
محصول و عملکرد کودتاجیان بود ، که تمام شهرواطراف آنرا
درحلقات زنجیرهای ابلیسی که سر رشته آن بدست بیگانه ها
بود. با نیات و خواسته های روح پلید کشور های بیگانه مثل حلقه
های زنجیر برده گی برگردن کودتاجیان و احزاب متناثر شده
توسط پاکستان ، ایران و کشورهای استعماری سنگینی میکرد.
روزها و ماه ها گذشت ، میر حیا پسر یک دهقان مرفه بود که
دوست بسیار صمیمی ام بود . که بعداً یکی از چریک های
سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) شد. و توسط
نیروهای ارتجاع مزدور اخوانی دریک کمین نامردانه شهید شد.
یادش گرامی باد،

همه جا سیاهی بود هیولای مرگ ازدرودیوار میبارید،
دارودسته " خلق " و پرچم درحاکمیت نامشروع شان تمام ساحات
زندگی مردم را زیر نام " انقلاب " ... دیکتاتوری همه جانبه را
جنون آمیز با لای مردم تطبیق میکردند . و فرهنگ نهایت پوسیده
و فاسد شبه فاشیستی را همه جا اعمال میکردند. جوانان را دسته

دسته به زور و اجبار راهی جنگ برادرکشی میکردند، یا اینکه درپولیکون های استبداد فرستاده می شدند، پیرمردان، پیرزنان و کودکان روزهای متوالی بخاطر پیدا کردن جگرگوشه های شان در پشت جاسوس خانه های روسی سرگردان بودند. مردم ستمدیده ما بنا به خصلت ضد بیگانه پرستی و به خاطر آزادی خود مبارزه میکردند، جوقه جوقه داوطلبانه برای حراست از آرمان های انسانی خویش آماده ای هرنوع فداکاری بودند، جنبش های خوبخودی در حال شکل گیری بود در بعضی مناطق جنگها و قیام ها علیه دولت مزدور شروع شده بود، روشنفکران انقلابی افغانستان در صدد جمع و جور کردن خود بودند.

سفر به کابل

قرار برین شد که من بنا به مشوره دوستان همزم خویش بکابل بروم تا بتوانم بمثابه ی یک سپاهی درپروسة ساختمان یک گردان انقلابی سهم خود را ادا نمایم، تصمیم گرفتم که قریه به قریه با دوستان خویش ملاقات و احوال آنها را گرفته به کابل بروم، شب اول را در قریه لغمانی که یک کیلومتر از شهر چاریکار فاصله دارد نزد همزم خویش میر اضغر بروم همان بود که شب اول را به منزل میراضغر با تنی چند از همزمانم سپری نمودم، فردا به وقت نمار صبح بنابه پلان قبلی بطرف قریه رباط حرکت کردم.

لازم میدانم که یادی از خاطرات میر اضغر نمایم وی فرزند یک دهقان فقیر بود که در قریه لغمانی ولایت پروان بدنیا آمده بود دوره ای ابتدائی و عالی را در لیسه نعمان ولایت پروان

سپری کرده بعداز اكمال درمطبعه ی پروان ایفای وظیفه کرد بعداً درمحاکمه ابتدایه اشتغال داشت. آدم جوان مردبود سرشوریده داشت ، زمانی من کلپ پهلوانی داشتم وی بنابه علاقه که به سپورت داشت شامل کلپ پهلوانی شد، قبل از کودتای ثور برعلاوه از سپورت کارهای سیاسی هم میکرد .که بعدها یکی از اعضای سازمان ساما شد. دربحبوحه جنگ مقاومت دریک حرکت توطیه گرانه توسط دشمنان عدالت و آزادی به شهادت رسید یادش گرامی باد .

هنوزشفق داغ نکرده بود که منزل وی را ترک وبه صوب رباط حرکت کردم. بعدازطی وطریق درقریه رباط رسیدم . تصمیم داشتم که یک روزویکشب را نزد دوست بسیارعزیزم نصرالله خان که از موی سفیدان روشن ضمیر ومرد خوشنام که سالها را بعداز بقدرت رسیدن خاندان نادر غدار درزندان دهمزنگ سپری نموده بود ،درحالیکه به سن 76 سالگی رسیده بودهنوز وجودش سرشارازعیاری وجوانی بود ،چون زندگی مرفه داشت قبل از کودتای ثور همه ساله یک یا دومیل تفنگ ویا تفنگچه میخرید وبرایم میگفت که پهلوان برادر روزی بکارمیاید؟ پسربزرگ اش زمی نام داشت که جوانمردی ،عیاری ورفیق بازی را از پدر به میراث گرفته بود ، یکروزویک شب راهمرایشان سپری نمودم . شب پرفیضی بود .فردا پیش ازنماز صبح زمی رابه قریه چیکل روان کرد وازانجا تکسی والگاه روسی را خواست، مردم هنوز ازمساجد بیرون نشده بودند. که قریه رباط را ترک وبطرف کابل روان شدیم . این عیار،بعدازچندسال وفات کرد ..پسرجوانش دریک توطیه نامردانه ارتجاع سیاه کشته شد یادوخاطره ای پدروپسر گرامی باد، راه بیمناک بود سرک درهراس ازآمدن زره پوش ها

ودرختان کهن سال که درزیبائی دوطرفه سرک افزوده ماتمدار بود . دیوارها، تاک ها و درختان انتظار آمدن چپاولگران را میکشیدند . مردم درخوف وبیم بودند. نمی خواستند که از کلبه های فقیرانه ای خویش بیرون شوند، بالاخره به کوتل خیرخانه ر سیدیم . نزدیک افسوترپاتک تلاشی وجود داشت دریاتک بسیار بیروبار بود . مثلیکه کدام موتر قاچاق را ایستاده کرده بودند همه مشغول بازرسی بودند، ومتوجه موتر ما نشدند شهر کابل ماتمزده باباشندگانش که سا لهای سال بدست بیگانه پرستان ورژیم های استبدای خود کش وبیگانه پروربه جرم آزادی خواهی وضدابیگانه پرستی خرمن هستی شانرا آتش زده بودند ، وجوانان شانرا یا درپولیگون ها انداختن ویا درسپاهی شب در زمین های گمنام تیرباران کردند . کوه وبرزن شهر یکجا با باشندگان درسوگ ، ماتم واندوه عزیزان از دست رفته ای خویش سوگوار بودند ، حزب دموکراتیک خلق(خلقى و پرچمى)در هفتم ثور کودتا کردند و گیر و گرفت را در یازدهم ثور آغاز کردند و از متعلم و محصل تا استاد و معلم و مامور را به جرم دگر اندیشی دستگیر کردند و بدون محاکمه اعدام کردند.کابل به شهر وحشت و جهنم بزرگ تبدیل شده بود.مردم روزها درهراس وشب ها خواب از چشمان شان پریده واشک از دیدگان بی فروغ شان خوشکیده بود .وهرکس انتظارآمدن چپاولگران را می کشیدند. از گردنه باغ بالا بطرف سیلو وبعداً من از تکسی درمقا بل دروازه سیلو پیاده شدم . میخواستم که پول برای دریور بدهم وی با لبخند نمکی برایم گفت برادر مارا درعذاب نصرالله خان کاکا ندهید؟ وظیفه من رساندن شما واطمینان دادن به کاکامیباشد.

مخفی گاه کابل

دوکان ها همه پرت ویلا به نظرمی خورد مردمان دروسوسه غرق بودند. بالای سر همه سیاهی مرگ مانند ابر سیاه خیمه زده بود از کوچه اول گذشتم نزدیک دوکان قصابی رسیده بودم، یک موتر جیپ درمقابل دوکان قصابی استاده شد از داخل موتر چار نفر مسلح پائین شدند وبا عجله بطرف دوکان قصابی روان شدند. با خود فکر کردم که شاید مرا شنا سائی کرده باشند ، تصمیم گرفتم که خون سردی را حفظ نمایم . دوسه دوکان دورتر از قصابی دوکان ترکاری فروشی بود بخاطر اینکه مانور کرده باشم رفته چند دسته نوش پیاز وگندنه خریدم ، متوجه شدم که دونفر آنها به دوکان قصابی داخل وسه نفر دیگر شان پیش روی دوکان قصابی با سلاحهای خود عبور و مرور مردم را زیر نظر گرفته بودند. بعد از چند دقیقه مزدوران روسی قصاب سیاه بخت را با دستان ولچک کرده بطرف موتر جیپ روان شدند ، ومن تا حرکت کردن آنها انتظار کشیدم بعداً بطرف اطاقی که قبلاً برایم آماده بود روان شدم ، در کوچه دوم سرک آخر دانشگاه کابل در پهلوی مسجد رسیدم بعداً متوجه شدم که کسی در گرد ونواح آنجا نیست خود را در پشت دروازه رساندم بنا به شفری که قبلاً برایم داده بودند در را کویدم بعد از چند لحظه رفیق عزیزمان در را باز کرد . بعد از احوال پرسی چای سبز را دم کرده چند ساعت گذشته بود، که زنگ بایسکل بصدا درآمد دوست مان بدون درنگ بسوی دروازه شتافت و در را باز کرد ، بعد از چند دقیقه رفیق ارجمندم شهید عزیز طغیان با جبین کشاده و چهره ای بشاش و مهربان و لبان پر خنده در مقابلم ظاهر شد ، مدتی بود که

وی را ندیده بودم با دیدن وی چشمانم روشن شد ، یکی دیگر را در آغوش گرفتیم . آفتاب تموز از پشت پنجره کلکین بدرون اطاق میتابید از حرارت گرمی و دیداریکی دیگر هردوی مان غرق در عرق و چشمان مان برق شادی میداد. چند روزی را در این منزل گذشتاندم . چون طغیان همیشه با بایسکیل همه روزه در مناطق مختلف شهر برای دیدوباز دید میرفت ، زمانیکه باز میگشت لباس هایش در عرق ترمی بود . یک روز چند ساعت بیکار بود. برایم گفت که رفیق عزیز بیا که حمام برویم برایش گفتم که در همچو شرایط که زمین وزمان از آتش بیداد می سوزد ، و در هر گوشه و کنار شهر جاسوسان اگسار و حزبی های رژیم مزدور در گشت و گذار هستند چطور میتوانیم ، که به حمام برویم؟ باز با لبخند همیشگی اش گفت که هیچ کس از زیردل به این رژیم مزدور کار نمی کنند، بجزیک تعداد اوباشان که از خود اینها کرده حقیر تر هستند، با لایحه تصمیم بر آن شد که هردوی مان بطرف حمام حرکت کردیم ، حمام در بین دانشگاه کابل و سرک سیلو موقعیت داشت ، بمجریکه به نزدیک حمام شدیم متوجه شدم که پهلوی دروازه حمام یکی در آن سوی کوچه و دیگری نزدیک به دروازه حمام در حال ترسد هستند ، من در ذهن خود نقشه ها می کشیدم و متوجه آنها بودم . رفیق عزیز طغیان برایم گفت که همه از خود است ! بلاخره به دروازه حمام داخل شدیم در داخل حمام دونفر دیگر که یکی آن بالای دحل در دهن دروازه عبوری نشسته و دیگر آن بالای یک دراز چوکی نزدیک خزانه دار نشسته بود. و با دیدن ما هردویشان از جاهای خود برخاستند همراه هردوی مان بغل کشی کرده ، بعداً مدت یک ساعت دروازه حمام را بسته کردند مابعد از حمام کردن بطرف خانه تیمی خود روان شدیم ،

زمانیکه از حمام بیرون شدیم ، گرمی و تفت داغ حمام از یکطرف ، درخشندگی و حرارت آفتاب در نیمه روز که بر رخ ما بوسه زده بود ، صورت شهید طغیان مانند لبلبوسرخ شده بود . سرحال بود و خنده در لبانش موج میزد ، پرتو رنگ باخته ای خورشید بروی دیوار های کاه گلی خانه ها می تابید و آهسته آهسته نور آن کمرنگ و گرمی آن بطرف سردی شام سیاه نزدیک می شد زمانیکه به خانه رسیدیم . طغیان بدون وقفه بطرف کنج خانه که یک بکس دستی کوچک قهوه ای رنگ در دیوار کشال بود رفت و بکس را برداشت و آرام بگوشه اطاق نشست ، بادست راست خود زنجیرک آن را باز کرد . از داخل آن یکدانه ماشین سرتراشی یکدانه قیچی و شانه را بیرون کرد ، برایم گفت که رفیق بیا که سر شمارا اول ماشین نمایم بعداً شما سر مرا که همان کردیم . چون کابوس وحشت در و دیوارها ، کوچه ها و خانه هارا در چنگال استبداد نیش احاطه کرده بود ، مجال آن را نداشتیم که سروریش های خویش را اصلاح نمایم . در تمام جبهه های جنگ و بیرون آن همه رفقا یکی سر دیگری را اصلاح میکردند ، شب سیاه همه جارا در تاریکی خود فرو برده بود ، غذای شب را بادیگر رفقا صرف کردیم . بعد از غذای شب همه خیلی زود به خواب میرفتند ، ولی شهید عزیز طغیان تمام شب دوساعت بیشتر نمی خوابید چراغ خواب کوچکی که گروپ زرد رنگ داشت ، با نور ضعیف در پهلوی بستر خود روشن میکرد ، ساعتها مطالعه و نوشته میکرد ، شب به همین منوال گذشت .

اسطوره ای بنام مجید کلکاتی

فردا صبح هنگامی که شفق داغ کرد و قیود شبگردی به پایان رسیده بود. دروازه تک تک بسیارخفیف شد بعداز چند ثانیه بازهمان طور تکرارشد . من از جای خویش برخواستم که در را باز ویا بدانم که پشت دروازه کی است ، طغیان برایم گفت که در باز کردن دروازه عجله ننماید . دوباره با مشت بدر کوبیده شد بعداً برایم گفت که حالا میتوانید که دروازه را باز نمائید! زمانیکه دروازه را باز کردم چشمم به دوچشم کسی افتاد، که در مناعت، تواضع، جبروت،شجاعت، عظمت،عشق،محبت وانسان دوستی تا بلندای آسمان ومفاهیم وتعالیم وطن دوستی ، پایداری در راه آرمان والای مردم ، انقلاب وآزادی در اعماق قلب وسیمایش درحال درخشیدن بود،مردی بود که از مدتی او را ندیده بودم،آری او مجید شهید بود.

زمانیکه داخل کوشکن شدیم . یکی دیگر را درآغوش فشردیم واورا بطرف اطاق مشایعت کردم .درداخل بعد از احوال پرسی همراه شهید طغیان چای سبز با شکر برایش آماده کردیم . وازنزدش سوال کردم ؟ که کشمش سرخ هم داریم اگر میل دارید ؟ با شنیدن این سوال با چشمان پراز محبت و نگاه بسیار پرمعنی ،برایم گفت که رفیق عزیز کشمش سرخ افغانستان بهتر است از قند کیوبا کرده،بعدازصرف چای و صحبت های مقدماتی ،برایم گفت که رفیق عزیز فردا ساعت شش ونیم صبح درروبروی دروازه سیلو کسی منتظرشما میباشد. آنرا همراه خود به این جا بیاورید ، وشفری را هم برایم گفت بعد از آن دوباره از جای خویش برخاست وخداحافظی کردورفت .

من با رفیق عزیزطغیان بسوی ماموریتی که داشتیم روان شدیم ، دوباره ساعت ۵ بجه بعداز ظهر به خانه برگشتیم . شب بیقرار بودم، آرزو داشتم که هرچه زودتر روز شود که من وظیفه خویشرا انجام بدهم، اما تسمه های شب چنان دراز و دریک نقطه میخکوب شده بود که حوصله و طاقت مرا بسر رسانده بود . شب تا سحر چندین مرتبه بطرف آسمان نگاه میکردم، که آیا شفق داغ کرده یاخیر؟ .بالاخره شب بیایان خودرسید ، پرندگان با دمیدن روشنائی روز به هرطرف بال گشوده ونغمه سرائی میکردند، دوره گردها وکراچی چلانان همه از زیر کلکین اطاق ما بهرطرف برای پیدا کردن لقمه نان درحال عبورومرور بودند ومن بیصبرانه ساعت دیواری را نگاه میکردم ، عقربه ساعت چنان آهسته درحرکت بود مثلیکه ازاستبداد چندلایه بیزاربود ونمیخواست که شیپور روز را بنوازد .

بالاخره انتظار بیایان رسید، ساعت ۶/۱۵ دقیقه رانشان میداد. من مخفیگاه را ترک کردم و بطرف ماموریت خویش روان شدم . به مجردیکه به آن محل رسیدم، بعد ازسه الی چاردقیقه یک موتز اوپل کریمی درفاصله پنجاه متری دورتر ازمن توقف کرد . متوجه شدم که یک نفر میانه قد با پیراهن و تنبان تافته شیرخان خیلی نظرم را به خود معطوف ساخت ، وبعداً بطرف من روان شد درچندقدمی من که رسید همان شفر را ادا کرد ، ومن متقابلا عین عمل را اجراکردم بعداز نزدیک شدن باهم احوال پرسی کردیم . بعداً هردویمان بطرف منزل روان شدیم . کوچه پراز ازدحام بود اصلاً نمیتوانستم تشخیص نمایم که آیا کسی مارا تعقیب می نماید یاخیر؟ تصمیم گرفتم که چندین کوچه را تبدیل نمایم ، تااینکه معلوم شود که کسی مارا تعقیب ندارد، متوجه شدم که کسی دردور وبرما نیست .

بلا خره در همان کوچه که خانه موقعیت داشت رسیدیم، چون قرار بود که دروازه باز باشد که بدون توقف داخل شویم، در زیر کوچه بندی بر علاوه دروازه منزل ما دو دروازه ای دیگری که یک آن مربوط به صاحب اپارتمان و دروازه ای دیگر آن اپارتمان که دارای پنج اطاق بود که در آن بعضی مامورین و محصلین دانشگاه کابل زندگی میکردند قرار داشت، زمانیکه در پشت دروازه ای اطاق رسیدیم نظرام به چندجوره بوت افتاد آهسته خود را دوباره به دهلیز رساندم تا ببینم که آیا علایم سلامتی پابرجا است یاخیر؟ متوجه شدم که همه چیز بطور عادی سر جایش قرار دارد، دوباره به اطاق داخل شدم، نظرم به رفیق دیگری که چند روز پیش از ولایت نیمروز آمده بود. و از ناحیه پای جراحات برداشته بود، خورد از چشمان اش نور محبت می بارید. رویش متمایل به سرخی بود. اما از اثر گرمی آفتاب سرخ تر شده بود لبخند می زد. اندوه، غصه و ناامیدی در سیمایش دیده نمیشد، این رفیق ارجمند انجنیر میرویس فراهی بود. با دیدن ماهمه از جابر خواستند بعد از احوال پرسسی چای صبح را آماده و باهم صرف کردیم، بعد از آن صحبت ها در قلمرو کار های عملی چرخ میزد.

روز به همین منوال گذشت، آفتاب آهسته آهسته بطرف غروب نزدیک می شد دوکانداران سامان و متاع روی دوکان های خویش را جمع میکردند و پرندگان از آمدن شب سیاه در فریاد بودند و نمی خواستند که به آشیانه های خویش بروند مثل انسان ها که از آمدن شب مانند جذام در هراس بودند. بالاخره شب بال های قیرگون خویش را در همه جا پهن کرده بود. رفیق شهید میرویس همراه مهمان مان شهید گل محمد نیمروزی خدا حافظی کردند و، ما عذای شب را آماده کردیم، چند نفر رفیق

دیگرمان زندگی عادی داشتند بعداً آمدن وهمه منتظر شهید طغیان بودیم تا که بیاید غذای شب را باهم صرف نمایم . رفیق طغیان به مجرد داخل شدن دراطاق ازطرف رفیق مجید ماموریت دیگری که برایم سپرده شده بود برایم گفت که شما همین لحظه به پارک سره میاشت که در نزدیکی دانشگاه کابل موقعیت دارد بروید، دونفر انجامیایند هر دودریک بایسکل سوار میباشند . که یک نفر شان را با خود اینجا بیاورید از نزدش سوال کردم که شفر چیست؟ در جواب برایم گفت که شفر یکی از همان نفر هارا میشناسید، و در ذهن خود در حال مجادله بودم فوراً متوجه شدم و در ذهنم خطور کرد ، که یکی از آنها را بشناسم از جای خود بر خواستم بطرف محل ما موریت خود روان شدم. زمانیکه به محل رسیدم نظرم به همان دونفر با یک بایسکل افتاد چون هوا کمی تاریک بود و همچنان شاخه های درختان در سیاهی شب افزوده بود نتوانستم که آنها را تشخیص بدهم ، قدری نزدیک و متوجه شدم که یکی از آنها غلام علی مشرف بود ، که یکی دیگری را در آغوش گرفتیم ، نفر دیگر آن استاد عبدالله عازم که یکی از استادان سر شناس مکاتب شهر کابل بود با خود در همان منزل بردم . استاد، چند روزی را همراه ما سپری نمود، بعد از مدت مخفی گری بدست دشمنان سوگند خورده ای مردم مان اسیر و تیرباران شد، یادش گرامی باد .

روزهای دشواری بود همه جا کابوس وحشت و مرگ بالای سر همه باشندگان شهرها و دهات مانند ابرسیاه در حرکت بود، و همه مردم و نیروها در صدد جمع و جور کردن خود بودند. رفقای ما هم در تلاش برای بنیان گذاشتن یک سازمان انقلابی که بتواند

اعتماد مردم را کسب و علیه هرنوع بی عدالتی و زورگویی بپا ایستد، شب و روز را نمی شناختند. روزها یکی پی دیگری سپری میشد روزی بنا به وظیفه که داشتم ، از منزل بیرون شدم هواگرم بود آسمان ابرآلود شهر ماتمدار و گزمه های مرگ درکوه و برزن کابل سایه ای شوم خویش را پهن کرد بود . انسان ها یکی از دیگری می ترسیدن حتی از در و دیوار بعد از انجام وظیفه خویش به ساعت ۴ بجه بعد از ظهر بود که نزدیک منزل شدم، چشمم بیک نفر افتاد که خود را دریک قدیفه پیچانده بود. در نزدیکی منزل ما درحال ترصد است راه خود را چپ و درمسیرسرک دانشگاه کابل روان شدم، بعداز تقریباً نیم ساعت دوباره برگشتم . همه جا درنظرم عادی جلوه می کرد، یکدانه کلید دروازه نردم بود، درب را باز کردم بمجردیکه داخل منزل شدم درداخل کسی وجود نداشت . درحالیکه افق غروب آخرین زرات گرمی بخش و روشنائی خود را که در دشت و دمن پاشیده بود واپس میگرفت ، و شب سیاه در کرانه های خاور درحال بستر برپا کردن بود. دونفر رفیق دیگر مان که زندگی عادی داشتند از ماموریت خویش برگشتند مسایل را همراه شان مطرح کردم، تصمیم بر آن شد که من شب را به جای دیگر بگذرانم . تا اینکه رفیق طغیان و یا کدام رفیق دیگر را ملاقات نموده تصمیم آخری را بگیریم ، درحالیکه وقت بسیار حساس بود تصمیم بر آن شد، که شب راجای دیگر سپری نمایم، بناءً شب راجای دیگر سپری نمودم، چون همان شب رفیق مجید در اطاق دیگری که مقابل منزل ما بود. همراه بعضی رفقای دیگر جلسه داشت ، در جریان گز ارشات همان فردیکه من بالایش مشکوک بودم . ووی بالای من درگز ارشات خود حریان را به رفیق مجید گزارش کرده بود .

زمانیکه از خواب برخاستم سحرگاه شهر کابل را پرده ای غلیظ دود و خاکباد پوشانید بود ، خورشید باتابیدن از پشت کوه های ماتمدار با اشعه ای زرین خود دشت و دمن شهر را ازدود و غبارزده کوه و برزن کابل را رونق تازه ای بخشیده بود ، کسبه کاران، تینگداران ، دوره گردان همه در هر گوشه و کنار شهر درتپ و تلاش برای پیدا کردن لقمه نان سرگردان بودند. بنا به قرار وعده ی قبلی همراه رفیق مجید در محل دیگر می دیدیم . همان بود که خود را در منطقه آغالی شمس در منزلی که قرار بود رساندم. بعد از احوال پرسى و نوشیدن چای در جریان صحبت ها جریان را برایش گزارش کردم ، چون عین گزارش را رفیق دیگرمان برایش داده بود ، با شنیدن حرف های من چشمانش با نگاهای محبت آمیز و پرمعنی دور میزد . از گوشه چشم برایم می نگریست باد از ترق شیشه های سیدانه دیوانه وار زوزه میکشید و همه ای با مفهوم را در گوشم تداعی میکرد ، بعد از یک مکث کوتاه با یک تبسم با معنی برایم گفت که همان نفر از شما ترسیده بود و جریان را شب گذشته برایم گزارش داد و من برایش مشوره دادم که سراز فردا نقل مکان نمایند، و برایم هدایت داد، که بعد از ماموریت خود دوباره به همان منزل بروم . در جریان صحبت ها بودیم که رفیق الله محمد (عزیز) داخل خانه شد. بعد از احوال پرسى، رفیق مجید لستی را برایم سپرد، و تاکید نمود، که همین لحظه بطرف شهر چاریکار حرکت نمایم و تاکید ورزید که روز جمعه است همه ایشان به خانه های خود هستند! آنها را پیدا و برایشان بگوئید ، که لستی از خاد بدست ما رسیده که شما در صدر جدول گرفتاریها میباشید، هرچه زودتر خود را مخفی نمائید و همچنان برایم گفت که اگر امکانات داشتند خوب اگر نداشتن محل مناسبی

را برای اختفای شان دراختیار شان بگذارید. ضمناً از من پرسید که چند افغانی دارید؟ برا یش گفتم که هشتاد افغانی نزد من موجود است. از رفیق الله محمد سوال کرد که چند افغانی دارید؟ الله محمد برایش گفت که یکصدویست افغانی دارم روبرف من کرد وگفت که پول رفیق مصرف خانه میشود، دست درجیب خود کرد یکصدو نود افغانی نزدش موجودبودبرون کرد، برایش گفت که رفیق صد افغانی رابگیرید من هرقدر اسرارکردم قبول نکرد و برای رفیق هدایت دادکه مرا تابه سرای شمالی باوسایلی که دراختیارداشت برساند. قبل از خداحافظی یک خواهش از وی کردم وگفتم که شرایط شهر کابل زیاد خراب است شما بطرف شمالی نقل مکان نمایید. اول برایش گفت که رفیق عزیز یک تیم بسیارزبده ما بدست دشمن اسیر شده، اگرمن هم از شهر کابل جای دیگر بروم مسایل جنبش به رکود مواجه میشود، دوباره با چشمان نافذاش وبا نگاهای پرمعنی تبسم کنان برایش گفت که از لحاظ امنیتی تا حدودی مطمئن هستم، ولی نقش تصادف را به هیچوجه نمی توان نادید گرفت. من از مرگ هراس ندارم.

آنچه همیشه فکر مرا بخود مشغول میکند که چگونه میتوانم نقش موثری درحرکت پیش رونده تاریخ داشته باشم، وعرابه های موتورانقلاب از حرکت بازنماند دیدیم، چنانچه خودش از نقش تصادف پیشگوئی کرده بود که بوقع پیوست.

ساعت سه بجه ای بعد از ظهر بود که منزل را ترک بطرف سرای شمالی حرکت کردیم، در داخل موتردرطول راه نظری به لست انداختم درلست اسم های داکتر علی احمد (فدائی) فیض محمد محصل فاکولته حقوق. فیض الدین (خاموش)

محصل فاکولته طب . عبدالفتاح محصل انجینیری . وحید کیوان
محصل ادبیات و عبدالملک معلم قرار داشت .
بعد از شناسائی اسم ها لست را در داخل موتر آتش زدم، بعد از
طی وطریق نزدیک سرای شمالی رسیدیم ، من کمی دورتر از
سرای شمالی از موتر پیاده شدم و همراه زنده یاد الله محمد
خداحافظی کردم ، وپای پیاده خودرا نزدیک موترهای لین
چاریکار رساندم . درپهلوی دروازه سرای شمالی یک دوکان
سماوار وجود داشت . نظرم به یکی از دوستانم ملک
دریورافتاد که سر تخت دوکان سما واردحال نوشیدن چای
بود. من بدون آنکه همرازش تماس بگیرم از مقابل اش گذشتم
. زمانیکه چشمش به من افتاد فوراً چای خودرا همان جا
گذاشت بطرف موتر خویش روان شد بعد از چند دقیقه با
موترش نزدیکم شد ، دروازه ای جلو موتررا باز کرد من
داخل شدم بعد از احوال پرسی برا یش گفتم که چاریکار رونده
هستم ، همچنان از نزدش سوال کردم که در نزدیکی کوئل
خیرخانه مسایل تلاشی چطوراست ؟، در جواب برا یم گفت
تکسی های لین کابل چاریکار راآن قدرسخت نمی گیرند.
بعضی وقت ها یک توقف سطحی میدهند، ونفرهای پاتک
تلاشی از نزد ما حق میگیرند . ساعت چاربعه از سرای شمالی
بطرف شهر چاریکار آهنگ سفرکردیم ، هوا ابرآلودبود
. خورشید گاه گاهی از پشت ابرها بروی ستمدیدگان شهر نور
وگرمی خود را می بخشید ، مردم شهر کابل همه مانند مردگان
متحرک این طرف وآنطرف درگشت وگذاربودند. هرلحظه
مرگ وگرفتاری پیش چشمان بی فروغ شان درچندقدمی درحال
حرکت بود. راه پرمخاطره بود، گزمه های مرگ همراه تا
نکهای غول پیکر درهر گوشه وکنار شهر با صداهای ناهنجار

خویش در عبور و مرور بودند، از کوتل خیرخانه گذشتیم، آسمان غمگانه بطرف زمین از وحشت و استبدادی که بالای مردم از طرف یک مشت مزدور در شرف آمدن بود نظاره میکرد. درختان کهن سال که در دوطرفه سرک کابل پروان در زیبایی سرک افزوده بود. دیگر آن زیبایی را نداشت، شاخه های درختان بطرف زمین کشال و ماتمدار بود.

و منطقه در یک آرامش قبل از طوفان بسر میبرد، باغهای انگوری پرت و پلاسیده به نظر می خورد. نزدیک قریه کلکان رسیدیم در تفکر بیاد روزها، شبها و سالها ی گذشته و خاطرات گشت و گذار دیدوبا زدید همراه رفقا و دوستان غرق بودم. که بیکبارگی خلیفه ملک بالایم صدا زد که در چشمه دوغ نزدیک شدیم اگر اشتها باشد؟ که یکدم راستی نمائیم. در جواب برایش گفتیم که خوب است. در چشمه دوغ رسیدیم. بسیار بیروبار بود در صف ایستاده بودیم. چشم مالک چشمه دوغ که حبیب نام داشت. به من افتاد بلا درنگ از جای خود برخاست بطرف ما آمد، بعد از احوال پرسی مارا در نزدیک جایگاه خود که خریطه های چکه که از آن دوغ تیار میکردند. در شاخچه های درختان آویزان بود، برد. دوغ را برای مان آماده کرد، هنوز از گیلان دوغ یک شپ نکرد بودم حواسم را گریه و فریاد یک دخترک در حدود شش الی هشت ساله بخود جلب کرد. که در پهلوی یک مرد پیر که یکدانه بکس آهن چادری گلدار در دست و یکدانه کیش کورک دهنی در سر شانه داشت، با لای دخترک فریاد میزد و میگفت اگر قرار نمی باشی تانگ چلان رامیگویم که بیاید و ترا با خود ببرد! دخترک با شنیدن حرف های پدرکلان خود که قبلا چیغ میزد و قیافه اش خیلی جدی و خشن بنظر می خورد. با شنیدن نام تانگ چلان چنان خاموش

شد . مثلیکه آب را روی آتش ریخته باشید و از کرده خود پشیمان بود. آنقدر از استبداد و وحشت مزدوران بی مقدار روس ها برای مردم گفته بودند که حتی طفل کوچک از استبداد و وحشت آنها مبرا نبود. بعد از آنجا حرکت کردیم . از سرک قریه کلکان گذشتیم ، بعد از چند دقیقه به سرک استا لف نزدیک شدیم ، چشمانم ناخودآگاه به کوه های غمدار استا لف افتاد ، که با دیدن آن دامنه ای زیبا که قلعه ای حاجی قره باغ در آن موقعیت داشت ، مرا بیاد آشنائی ام و ملاقاتم با قهرمان افسانوی مجید شهید انداخت.

اولین دیدار با مجید کلکانی

در سال ۱۳۴۵ خورشیدی در یک روز خزانگی در قلعه حاجی در ولسوالی قره باغ نزد دوست خود حیات الله خان مهمان بودم ، چون زمستان در شرف آمدن بود. مردم در اطراف واکناف شهر ها و دهات بخصوص دهقانان برای پخت و پز و گرم کردن منازل خویش درختان را قطع میکردند .

در همان روز در باغ حیات الله خان که از جمله عیاران و دوستداران مجید کلکانی بود ، مهمانی را ترتیب داده بودند. ساعت یازده بجای روز به آنجا رسیدم بعد از احوال پرسی و تعارفات چای جوش را از جوجه ای که در آن آب ذلال پیچان و غلتان روان بود که روان انسان را دگرگون و دردنیای دیگر غطه ور میساخت . آب را پر و بالای اشتوپ گذاشتند چای جوش کرد و آنرا از بالای اشتوپ پائین و بجای آن دیگ مسی را

با گوشت و دنبه گوسفند و انگور کشمشی برای تیار کردن قورمه انگور با لای اشتوپ گذاشتند ، اشتوپ در حال غلیان و فر یا د بود ، ما درضمن نوشیدن چای گرم قصه از هرچمن سمنی و بخصوص تمام صحبت ها درحول دوستی ، رفاقت ، وفاداری ، عهد ، قول و جوانمردی می چرخید . بوی قورمه انگور هر لحظه اشتها را تحریک میکرد ، دیگ پخته شد دسترخوان نان در گوشه ای دیگر سر پلوان درکنار جوچه بود . همه گرسنه هوش و گوش ما بطرف دیگ و دسترخوان نان بود . اما مهماندار از آوردن غذا خود اری میکرد . سوال های در ذهنم پیدا می شد اما از لحاظ جوانمردی و عیاری نمی توانستم که از تأخیر و نیاوردن غذا پرسان نمایم و نمی دانستم که آنها منتظر کسانی دیگر هستند .

اما ذهنم را چیزهای دیگر به خود مشغول میکرد ، باد بوته های جوارى را که سرهای بلند از بوته های تاک انگورى داشت بسختى ميلر زاند . برگ های خزانی در هوا چرخ می خورد بلبلان سنگ شکن از کوه های استالف و فرزه که در دوکیلو متری غرب قلعه ای حاجی موقعیت دارد آمده بودند . در هر گوشه و کنار باغ همراه دیگر پرندگان خوش الهام نغمه سرائی میکردند ، باد ملایم میوزید آفتاب بطرف کوه ها درحال پائین شدن بود و با شب درحال جنگ و ستیز قرارداشت ، نا گهان از پائین باغ از داخل بوته های تاک انگورى و درختان سر بفلک کشیده شرفه هیبتناکی بگوش مان رسید ، چشمان مهمانداران و همه ی حاضرین به همان طرف درسیروسایحت بود . و من باردیگر در تفکر غرق بودم و میدیدم که از پشت دیوار های غلتیده و قات درختان انبوه دومردی بطرف ما درحال حرکت بودند ، حاضرین با دیدن آنها همه از جاهای خود برخاستند و به

استقبال آنها شتافتند و من در جای خود نشسته بودم با خود فکر کردم که آنها به استقبال مهمانان رفتند ، با خود گفتم که از لحاظ عیاری وجوانمردی لازم نیست که من به پیشواز آنها نروم، تصمیم گرفتم که من هم به استقبال آنها بروم به مجردیکه به آنها نزدیک شدم مهمانان تازه را دیدم :

اولی مردی که در جلو در حرکت بود با چهره ای بشاش وچشمان جذاب و نافذ در سر لنگی پهلوی گل سرشویی وبالاپوش تریویرای حلوایی برتن.

دومی مردی بود که لنگی سیاه پهلوی در سر وکورتی لفکات کوریائی ماشی برتن وریش سیاه دراز تا به سر سینه اش پهن شده بود .

به مجردیکه نزدیک آنها رسیدم ، بعد از احوال پرسی دیگران نوبت بمن رسید همرایم چنان با محبت وگرمی احوال پرسی وروبوسی کردند، مثلیکه سالهای سال یکدیگر را دیده باشیم .درحالیکه برای نخستین باربود که از نزدیک آنها را ملاقات کرده بودم . بعداً بسوی جایکه برای نشستن آماده کرده بودند روان شدیم، باد ملایم شاخه های نیمه عریان درختان توت را می جنباند ، زیر درخت نزدیک تاک های انگوری نشسته بودیم. خوشه های انگورکشمشی برنگ طلایی زیرآفتاب دردندانه های نیمه عریان تاک ها خودنمایی میکرد. چهره مهمان اولی چنان پر جاذبه وسخنانش چنان پر صلابت وخردمندانه بود و چنان بر من اثر گذاشت ، که خود را در یک فضای دیگر احساس میکردم. وناخودآگاه بدون دقت از رفیق دیگرمان که الماس نام داشت ،که واقعاً در جوانمردی وعیاری الماس نایاب بود، یادش گرامی باد پرسیدم که اینها کی هستند قدری لبخند نمکی کردو اینبار مرا بنام اصلی ام به آنها معرفی

کرد. و بعد از مکث کوتاه دست خود را بر سر بروت های انبوه خود برد. و ابروهای خویش را بلند کرد و آهسته برایم گفت که:

پیراست و صوفی صاحب

چون من به کلمه پیرو صوفی که به سیدها پیر و به مریدها صوفی اطلاق میشد آشنائی داشتم در تعجب بودم که برای اولین بار است که پیر ریش تراش و مرید ریش دار را می بینم، در تفکر غرق بودم با خود می گفتم آیا دوباره از وی در مورد آنها سوال نمایم یا خیر؟ گرچه میدانستم که از لحاظ جوانمردی و عیاری پیرسان کردن دوباره کار شایسته ای نیست. نمیدانم که چرا ناخودآگاه دهانم در پیرسان کردن هویت اصلی آنها باز شد.

سوال کردم که نام شان چیست؟

اینبار زننده یاد حیات الله خان که یکی از دوستان عزیزم که مرد عمل و نظر بود. رو بطرف من کرد و دست راستم را در دست خویش گرفت و بانگاهای پرمعنی رو بطرفم کرد، و گفت: رفیق های گرامی ما مجید آغا و صوفی غلام حضرت میباشند. من با شنیدن نام مجید چنان در شگفت شدم اصلاً نمی دانستم در کجا هستم و چطور حرف میزنم؟ چون نام وی را از زبان همین دوستان و دیگر مردم شنیده بودم و از نزدیک او را ندیده بودم و تکامل شخصیتی اش را نمی دانستم، درحالی که آنها زندگی مخفی داشتند. اما رفقا نظربه شناخت و اعتمادی که بالای من داشتند آنها را بنام های اصلی شان برایم معرفی نمودند، تصور می کنم که قبلاً مرا به آنها معرفی و اجازه ای معرفی کردن را از نزد آنها گرفته بودند. درحالی که رژیم فرتوت ظاهرشاهی با تمام جاسوسان خویش در صدد پیدا کردن آنها بودند. اگر همین طور نمی بود، معرفی کردن آنها با هویت

اصلی شان امکان پذیر نبود. ناگفته نباید گذاشت که صوفی غلام حضرت دوست بسیار صمیمی زندیاد مجید بود. ولی متأسفانه که او راه خود را از راه مجید جدا کرد.

... من در تصورات شیرینی غرق بودم، خاطرات شب‌ها. روزهای طوفانی توأم با عشق، وفا، عهد، پیمان، گشت و گذار، لحظه‌ها، روزها و شب‌های بیشمار مرا در دنیای خود غرق کرده بود. که مانند پردهٔ سینما در پیش چشمان حیرت زده ام متجسم بود و با خود می‌گفتم که امکان دارد که دوباره همان لحظه‌ها بار دیگر در هم‌چو فضا با یاران خویش چون مجید و دیگران در دیدوبازدید در قریه‌ها و دهات خواهیم رفت؟ در آن زمان من در دنیای دیگر غرق بودم، تمام فکرو هوشم همه بطرف کاکگی، عیاری و جوانمردی بود، چون در افغانستان سنت جوانمردی و عیاری در طول تاریخ این سرزمین وجود داشت، ولی آئین عیاری در میان جوانان شمالی سبک و شیوه ویژه خود را داشت. رازداری و سبک رفاقت شان آهنگ ویژه داشت. عیاران شمالی بلحاظ سواد و تحصیل دارای لایه‌های گوناگون بودند. حتا آن عیارانی که تحصیل نداشتند و بیسواد بودند، میکوشیدند که آئین و موازین پذیرفته شده عیاری را مراعات نمایند. یکی از ویژگیهای آئین عیاری دفاع از مردم فقیر و مقاومت و پرخاش در برابر هر نوع استبداد بوده و این مبارزه (یا غیگری) علیه سلطنت‌های خودکامه و دیکتاتور، مامورین فاسد، ملاکین، سودخوران و شاهان به اشکال مختلف عملی شده است.

عیاران در دسرهای را برای چوکی نشینان، قلدران و زورمندان خلق میکردند. و همچنان رژیم های استبدادی خوب میدانستند، که در دراز مدت از بین همین جوانان و عیاران سلحشورانسانهای مبارز و ضد دستگاه حاکمه بوجود میاید. برای جلوگیری از سمت و سو دادن و تشکلهای آنها مورد تعقیب و ضربت قرار میدادند.. و در عین حال ایجاد عدم اعتماد را در بین مردم نسبت بیکدیگر ایجاد میکردند. و در نهایت از بزرگ جلوه دادن دستگاه حاکمه، استخبارات، پولیس و همچنان تشکل غند ضربه را برخ مردم به مثا به بازوان قهر خدا جلوه میدادند، آنگونه که پادشاه عیاش را سایه خدا میدانستند. ولی مردم دلاورمان به این بزرگ جلوه دادن های دستگاه استبدادی توجه نمیکردند.

مردم، روزها و شب ها جوانان مخفی و ضد نظام را در آغوش پر مهر خود جا میدادند، این سنت پسندیده و عالی مردم ما از سال های بسیار دور و دراز وجود داشت و سینه به سینه به نسل ها انتقال میافت. ، حتی خانمها در شب های عروسی و دیگر محافل خوشی با دایره و خوا ننده های محلی در هر گوشه و کنار کشور با تنبور، دنبوره، و غیچک در وصف جوانان و عیاران آواز های حماسی میخواندند، در آن زمان مخفی (یعنی یاغی) شدن کار هر کسی نبود و از نظر مردم مخفی شدن کار بسیار خطرناک و دست زدن بر کوره آتش بود، اما مردم شمالی شب ها و روزها دروازه های شان بر روی جوانانی که زندگی مخفی داشتن باز بود، در حالیکه اکثر شان را طبقات محروم و تهی دست جامعه تشکیل میداد، همیشه کوشش میکردند که از مهمانان خویش بطور شایسته ای مهمان نوازی نمایند. در حالیکه شرایط خیلی اختناق آور بود. اقشار و طبقات مردم از

طیف های وسیعی از دیگر ولایات کشور به شمالی می آمدند. طرح دوستی و آشنائی را با جوانان شمالی برقرار میکردند، روزها شب ها ماه ها سالها جوانان و مردم شمالی مهمان دار کاکه ها و عیاران دیگر مناطق و شهرها و ولایات افغانستان بوده اند، و حکومت وقت هم با تمام پرسونل، کاسه لیسان، فیودالان و مرتجعین وابسته به دستگاه حاکمه در صدد پیدا کردن ردپای جوانان سرکش که در مقابل ستمگران سر خم نمیکردند بودند، ولی مردم شمالی آنقدر به جوان مردی و عیاری علاقمند بودند که به قیمت رفتن به زندان، شکنجه، قین و فانه هیچ سرخی و هیچ نوع همکاری با نظام نمیکردند، ضمناً جوانان و عیاران بعد از برقراری رابطه در محفل های خویش یکی دیگر خود حتی از ولایات دوردست را خبر میکردند. و آنها با کمال میل اشتراک میکردند.

عجیب سلوک های پسندیده ای در بین جوان مردان و عیاران وجود داشت. بعضی وقت ها اگر کدام اتفاق می افتاد یا کنفران ولایت دیگر کشور در شمالی گذرش میشد بمجرد شناسایی جوانان شمالی بخاطر یکه این نفر از منطقه رفیق شان است، برای وی مهمانی ترتیب میدادند. و اگر کدام مشکل دیگری می داشت مشکل اش را حل میکردند. زمانیکه وی دوباره در منطقه ی خود باز میگشت با جوانان و عیاران منطقه ی خود علاقمندی خاصی پیدا میکرد. و میگفت که من در فلان منطقه گذرم شد. بمجردیکه به آنجا رسیدم جوانان آن منطقه دانستند که من از اینجا هستم، بخاطر یکه در بین جوانان شهر ما و جوانان شمالی رابطه است. بدون آنکه مرا در طول زندگی دیده باشند مرا مهمان و مشکلاتم را حل نمودند. و این سلوک عیاران و جوان مردان شمالی به حیث یک رفتار نیکو و شایسته، جاذبه دیگری می شد

برای جوانمردان و عیاران مناطق دیگر افغانستان و همچنان زمینه‌ی خوبی میشد برای پیوند و وحدت بیشتر میان عیاران افغانستان.

در اصول عیاری و جوانمردی ارزشهای والایی وجود دارد، و هرکس نمی‌توانست که در حلقه‌ی سر بکف عیاران شامل شود. تا اینکه از کوره‌آزمایش بیرون نمی‌شد، در جرگه داخل شده نمی‌توانست. یک عیار باید پاسبان و نمک را بداند در جائیکه نان و نمک خورد آن خانه را مثل خانه خود بداند، یک جوانمرد مقاوم باشد که در برابر هر نوع مشکلات و توطئه به زورمندان تسلیم نشود، یک عیار راز دار باشد. یک جوانمرد کمک و دفاع از تهی‌دستان و ستمدیدگان را در دستور کارهای روزمره خود قرار بدهد. یک عیار توطئه‌گر و جاسوس نمی‌باشد.

ادامه سفر در باغ خاطرات

سخنان دلنشین و بامتنان مجید در ذهنم چرخ می‌زد، چرا که قبلاً نام وی را از زبان همین دوستان و دیگر مردم شنیده بودم. که هر کدام از دوستی و کمک کردن به تهی‌دستان و از مبارزه اش علیه زورمندان و قلدان گفته بودند. بطور غریزی و ناخود آگاه نام و عملکرد هایش را دوست داشتم، بدون آن که وی را دیده باشم، و تکامل چند بعدی شخصیت وی را بدانم. زمانیکه با وی آشنا شدم. آهسته آهسته به عظمت، بزرگی و شخصیت اسطوره‌ای وی پی بردم. روز تاروز در فکر بودم که با وی بنشینم. وی صحبت نماید و من گوش بدهم، یک روز در منزل پدری ام

در چاریکار، من و برادر کوچکم بودیم، پدر و مادر ما سال ها قبل فوت کرده بودند، ما در منزل تنها زندگی میکردیم. ساعت یک بجۀ روز بود، که زنجیر دروازه صدا درآمد. من در آشپزخانه مشغول تهیه کردن غذا بودم، برادر کوچکم محمد عیوض برای باز کردن دروازه روان شد، چون برادرم میدانست که من دوستی های وسیع و گسترده با تمام اقشار و طبقات مردم دارم. بدون آنکه از من سوال نماید، دروازه را باز کرد و پیرابه داخل منزل خوش آمدید گفت، چون منزل ما دوطبقه بود وی را بطرف بالا رهنمائی کرد بعداً من شرفه را نزدیک آشپزخانه شنیدم و به عقب خویش نگاه کردم، چشمم به زندیادمجید افتاد برای اولین بار بود که بمنزل ما آمده بود، بعد از احوال پرسشی از نزدش سوال کردم:

منزل را چگونه پیدا کردی؟ از کسی سوال کردی یا خیر؟
برایم گفت:

جوینده یابنده است اگر کسی تصمیم بگیرد که کاری کند و یا جایی را پیدا نماید کار مشکلی نیست، پیش تصمیم وارده انسان هیچ چیزی نیست که زانو نزند.

غذای چاشت آماده بود با هم صرف کردیم، بعداً برادرم چای سبز رادم کرد. در جریان نوشیدن چای دست اش را در بغل جیب جنپر خود برد، من انتظار بودم و فکر میکردم که شاید دستمال را برای پاک کردن روی خویش بیرون بیاورد، بعد از چند ثانیه دو دانه کتاب را از جیب خود بیرون کرد و برایم داد. گفت رفیق به کتاب خواندن علاقه دارید؟ و من بدون درنگ در جوابش گفتم که چرانی کتاب ها را بدستم داد، برایم گفت این کتاب هار رفیق خوب تنهائی است. متوجه شدم که یکی از آن کتاب ها از صمدبیرنگی بنام ماهی سیاه کوچولو و دیگران از داکتر

لوترکنگ بنام ندای سیاه بود، بعداً عزم سفر کرد هرچند اسرارنمودم که مدت زیاد نزد مابماند . برایم گفت که همراه معلم صاحب وعده دارم باید بروم.ومن بنا به خصلت عیاری وجوانمردی از وی سوال نکردم که نزد کدام معلم میروی، بعداً از منزل برآمد، زمانیکه نام ازمجید میبرم یاد وخاطرات این مرد بزرگ فواره وار درذهنم جا میگیرد نمیدانم ازکجا شروع کنم نه بعلت کمبود معلومات افکاروخاطرات بلکه بعلت وفور خاطرات و عظمت این شخصیت بزرگ ملی وانسانی، ولی ترجع میدهم شمه از عملکردهای این شخصیت بزرگ وانقلابی را بیان کنم.

مجید شخصیت چند بعدی بودکه درتمام ساحات زندگی می توا نست رسیدگی نماید، آدم شجاعی بود. زورگوئی را نه از با لادست ونه از پائین دست قبول نداشت، اگر زمانی چنین اتفاق می افتاد، جدی درمقابل اش ایستاده می شد،دوستی های بسیار گسترده در بین تمام اقشار وطبقات مردم ازروحانی گرفته تا به مولوی ها، کسبه کاران، دهقانان، روشنفکران، کارگران، عیاران وبزن بهادرهارابطه داشت ، هر کدام از طیف های مردم وی را از دیدگاه خود شان تحلیل وتفسیرمیکردند.شبها وروزها ده ها کیلومتررا پای پیاده طی میکردبه عیادت یک مریض ویا به دیدار دوستان خود میرفت، ده هادهقان فقیر را با سوادساخته بود.رژیم های استبدای مردم را عامدانه در بی سوادی ونادانی نگاه میکرد.نادانی یکی از پایه ها وبقای رژیم های استبدادی است،او همیشه کوشش میکرد که مردم آگاه و باسواد شوند. ودر مورد آگاهی دادن مردم برنامه هایی داشت .که شب وروزبرای تطبیق آن تلاش خستگی ناپذیرمیکرد، در نزد وی مسایل لسانی، منطقه یی، محلی، زبانی و مذهبی

مطرخ نبود ، به مسایل انسانی توجه بیشتر داشت ، هیچ زمانی کاری نمیکرد و حرفی نمیزد که مردم تصور کنند که وی آن کار را کرده و آن حرف را زده ، همچنان کمک و همکاری همراه مردم در زمان دروگری، آبیاری، مزرعه و دیوار بندی از جمله کار های همیشگی وی بود، و از هیچ کار کوچک و پیش پا افتاده عار نداشت ، و برای مردم راز داری وطن دوستی و مسایل حفظ صحه را یاد میداد. رسوم و عادات هر منطقه و محل را مورد مطالعه قرار میداد. و به آنها آشنا میشد، و بعد از شناخت و تکمیل آن محیط همیشگی ایجاد میکرد. و بعد از آن مردم محل را پرهیز از خرافه پرستی در کارهای مفید و سودمند رهنمایی می نمود، و همیشه برای آنها توصیه میکرد و میگفت که کاری نکنید که همسایه شما از شما آزرده شود، در غم و شادی یکدیگر شرکت نمائید ، یکدیگر کمک و همکاری نمائید ، خلاصه در بین مردم روحیه ی همبستگی و اتحاد عمل و نظر را ایجاد میکرد، و میگفت که حتی شما در همکاری و همدردی همراه کسی که دشمنی دارید، ثابت نمائید که شما از دل و جان به آنها دوست و همکار هستید. در آن زمان توده های مردم نمیدانستند که مجید تمام کارهایی را که میکند و مردم را آگاهی میدهد، بخاطر آزادی و رهایی آنها از قید استبداد و استعمار است، اما اینقدر میدانستند که مجید در تمام لحظات زندگی شان به آنها یار و مددگار است ، و همیشه با وی رفیق بودند.

بعد ها زمانی که روس در افغانستان کودتا کردند، مجید با یارانش در سال 1358 سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) را پایه گذاری کرد. تمام طبقات محروم و تحت ستم جامعه دانستند که سازمان آزادیبخش سازمان مجید است و وی رهبر آن است. از اطراف و اکناف کشور مردم دسته دسته

با این سازمان رو آوردند و درنبر د مسلحانه شرکت کردند، قبلاً مردم نمیدانستند که مجید با چنین روش منظم و سازمانیافته ای، نبرد خویش را علیه نظام های استبدادی انجام میدهد. مردم میفهمیدند که حرکت مجید روی مسایل شخصی نیست ، بلکه عوامل سیاسی و اجتماعی از زمان های دور و دراز او را علیه نابرابریها کشانده است. مجید و امسال وی را در راه بدست آوردن حقوق پامال شده ای زحمتکشان علیه زورمندان به میدان مبارزه برده است، چون حقوق پامال شده ای مظلومان را به چشم خود میدید و با تار بود خود لمس میکرد . و خودش هم از زمان کودکی مثل سایر زحمتکشان مزه تلخ استبداد و حرکات غیر انسانی رژیم منفورشاهی را چشیده بود، وی چطور میتوانست که فریادهای جگر سوز همزنجیران خود را نادید بگیرد، واز آن چشم پوشی نماید همان بود که آتش خشم وی علیه هر نوع قدرت و خودکامگی روز تا روز شعله ور میشد، زمانی که روس ها کودتا کردند مجید و همزمانش سرگرم سازمان دادن گردان های انقلابی در شهرها و روستاها بودند. و همزمان حرکت های مسلحانه را درکوه پایه های غرور انگیزکشور سازمان دادند این وضعیت که ناشی از امکانات مالی و تسلیحاتی به اتکای مردم بود و بدون چشم داشت به این و آن علیه کودتا چنان آغاز گردید، چون وجود مجید و سازمان انقلابی اش مانند خنجر در قلب ناپاک ارتجاع سیاه و سوسیال امپریالیزم روس بود، همیشه در صدد ضربه زدن و نابودیش به توطیه و دسایس گوناگون دست میزدند، حتی بعضی اوقات عناصر وابسته بخود را بنا به اختلافات ذات البینی خویش ترور میکردند، و هر طرف جار میزدند که این کار مجید است.

شوربای کلکان

البته چند روز پیش از به وجود آمدن ساما یک روز در قریه کلکان در منزل ملک صمد نشسته بودیم ، شوربا تیارکرده بودند. ساعت دوازده بجۀ روزآفتابه ولگن را برای دست شویی آوردند بعداً دسترخوان پلاستیکی را پهن کردند. بعداً نان های چپاتی را در روی دسترخوان چیدند ، شوربا را درکاسه های استالفی آوردند و درهر کاسۀ شوربا سه نفر می نشست زند ه یاد مجید،زند یاد شاه محمد(پردل) وبنده دریک کاسه شریک بودیم ، بمجرد آوردن شوربا ملک صمد از جمله آدم های روشنفکر وعلاقمند به موسیقی بود وی در موسیقی علاقمندی مجید را میدانست، از جای خود برخاست به طرف پسخانه روان شد رفیق مجید روبرفم کرد وگفت که ملک صاحب سوچ اشتها را می آورد، بعد از چند دقیقه ملک صمد از پسخانه همراه یکدانه تیپ ۵۳۰ بیرون شد. خنده کنان روبرفم حاضرین کرد وگفت که دیروزبه کابل رفته بودم ، زمانیکه درپیش روی فروشگاه بزرگ افغان رسیدم پیر بیادم آمد، با خود فکر کردم که قرار وعده ای قبلی فردا به خانۀ ما می آید باید چیزی بگیرم ، درچرت بودم .یکبار بیادم آمد که روزی درمنزل حبیب جان خروتی بودیم ، که ناشناس در رادیو خواندن بی بی رادوجان را می خواند. وپیر بدفت گوش میداد، ودانستم که وی همان خواندن را دوست دارد.بناءً به دوکان کست فروشی رفتم کست را خریدم واین اولین باراست که باهم می شنویم، رفیق لبخند نمکی کردوگفت که ملک صمد رموز فام است. کاسه های شوربا آماده شد قبل از ترکردن نان درشوربا رفیق روبرفم کرد وگفت که رفیق ازاین شوربا یک

دوشوپ دهقانی نمی کنی ؟ چون ملک میدانست که رفیق بگفته ی خودش یک دوشپ دهقانی میکند، بناءً درپهلوی هر کاسه ای شوربا کاسه های کوچک یک نفره را نیز آورده بود، در جواب برایش گفتم که من دوست دارم که قبل از تر کردن نان یک دوسی شوپ دهقانی نمایم حاضرین همه خندیدند، روز پرفیزی بود. رفیقی برایش پیشنهاد کرد، بعضی کارهایی که در منطقه صورت میگیرد ارتجاع و مزدوران روس هر طرف جار میزنند که این کار مجید است باید دست بکار شویم ، مجید در جواب برایش گفت ما کارهای بس بزرگی پیشرو داریم ، به کشتن چند مرتجع و بوروکرات های شکم گنده مثل کندن چند شاخچه از درخت فرسوده ای استعمار و ارتجاع میباشد، باید کارهای اساسی را سروسامان بدهیم ، تا ریشه خبیثه ی تومر ارتجاع و استعمار را از بیخ بخشکانیم، و درضمن کارهایی را انجام بدهیم که آن درحکم یک کلوله برف کوچکی باشد که از قلۀ کوه سرازیر میشود و به سرعت به یک طوفان عظیم مبدل شود و تمام نابه سامانی ها، بدبختی ها و سیاه روزی های مردم را از بیخ و بن برکند؟

وی درپهلوی دیگر برنامه های ملی و انقلابی خویش ده ها طفل بی بضاعت را زیرپوشش کمک های مادی و معنوی خویش قرارداد داده بود. تا اینکه به مکتب بروند، به جوانان ساده و بی پیرایه روستائی و به سنتهای پسندیده مردم ما سخت باورمند بود. و همیشه به آنها میگفت که درس بخوانند و از کارهای ناشایسته دست بکشند، و هچگاهی رسالت خود را فراموش نکرده و ده ها نفر از جوانان روستائی را با سواد، هم رزم و رفیق خود ساخته بود، که تمام شان تابه آخرین لحظه های زندگی در زیر شکنجه های رژیم مزدور خلقی و پرچمی جان سپردند. و بعضی

دیگرشان که از زیر ساطورجلادان روسی و مزدوران بیمقدار آن زنده ماندند درسنگررزم مجید تابه همین لحظه ایکه این سطوررا نوشته می نمایم شجاعانه ایستاده اند، مجید از آن آدم هایی بود که دور از هرگونه زرق و برق و فضل فروشی زندگی میکرد. فروتن و دارای قدرت جاذبه در بیان و اندیشه های ژرف داشت، ضمن برخورد صمیمانه با طبقات تحت ستم و آشتی ناپذیری با ستمگران. مجید دارای اخلاقیات بی نهایت انسانی بود، ده ها مشکلات لا ینحل خانواده هارا بسیار شرافتمندانه حل و فصل میکرد. به همین منظور بود که روز بروز در دل ها و قلب مردم جامیگرفت، یک خاطره را باز گوه مینمایم .

مجید و حل مشکلات مردم

روزی بدیداریکی از دوستانم که از جمله روحانی های روشن ضمیر و دارای صفات عیاری و جوانمردی بود بمنزلش رفتم، بعد از احوال پرسی و صرف چای سبز همراه توت و بادام در جریان صحبت ها روبرو رفتم کرد و گفت که از شما یک خواهش دارم اگر امکان داشته باشد ؟ برایش گفتم که بفرمائید، برایم گفت که من نام عبدالمجید را شنیده ام ولی خودش را از نزدیک ندیده ام و من میدانم که شما با وی در تماس میباشید. اگر امکان داشته باشد که یکبار با وی ملاقات نمایم ، با خنده و ظرافت از نزدش سوال کردم که چیزی در خواب دیده ای ؟ بعد از یک مکث کوتاه لبخند نمکین و پرمعنی کرد . و برایم گفت شما که همراه ما کار میکند می شناسید ؟

گفتم بلی . گفت چند روز قبل با خانمش مشکلاتی پیدا کرده بود و خانمش خشم کرده به خانه پدر خود رفته است. چند مرتبه پدر وی را خواستم از وی خواهش کردم که دخترش را دوباره بمنزل شوهرش روان نماید. در جواب برایم گفت که من هر قدر که برایش گفتم فایده نکرد و میگوید که به زندگی نمیروم، به غیر از اینکه مرده مرا ببرید، خودم نزدش رفتم و خواهش نمودم فایده نکرد .

چند روز بعد خبر شدم که خانم دوباره به خانه شوهرش رفته است ، برایم تعجب آور بود که چه معجزه ای رخ داده است ؟ روز دیگر از وی سوال کردم که چطور شده که خانم شما دوباره به خانه برگشته است ؟ روبرفتم کرد و برایم گفت که من در خانه شما بزرگ شدم نمیتوانم که همراه شما دروغ بگویم . ولی یک خواهش از شما دارم ؟ که این راز را نزد خود نگاه دارید، من همراهش تعهد کردم گفتم هرچی که هست پیش من و توباقی میماند، در حالیکه همراه افکار خویش در مجادله بود. و من میدانستم که در بین دو سنگ گیر مانده است ، از یک طرف راز دار ی و از طرف دیگر پاس نا ن و نمک چرا که مردم ما دارای این دو خصوصیت هستند، از سرور ویش عرق مانند باران جاری بود هر لحظه با شف لنگی خود عرق های خویش را پاک میکرد، بعد از بگومگو و سکوت درد انگیز آهی از دل پر ریش خود کشید روبرفتم کرد، گفت که شما مجید آغای کلکانی را میشناسید ؟ در جواب برایش گفتم که نام وی را شنیده ام اما خودش را از نزدیک معرفت ندارم؟ باز مکثی کرد و معلوم میشد که زیر یک نوع فشار وجدانی قرار دارد. باز چشمان خود را با شف لنگی خود پاک کرد . چشمان خود را با چشمانم دوخت

و برایم گفت که وی دوست و رفیق خسر م است ، و خانم من از زمان طفولیت وی را کاکا میگوید و سخت برایش احترام قایل است، هفته گذشته مجید آغا برای احوال پرسى به خانه ی خسر م آمده بود و بمجرد رسیدن در آنجا خسر م مسایل را همراهش گفته بود، بعد از شنیدن مسایل از زبان خسر م همراه خشو ، خسر بره و خانم مشوره کرده و در همان شب مراهم نزد خود خواسته هردوی مارا نصیحت کرده و مارا آشتی داد. من برای اولین بار است که وی را دیدم، اگر در وطن ما مثل مجید آغا ده نفر پیدا شود! مردم ما هیچ روی مشکل را نمی بینند. چیزهاییکه برایم گفت در وجودی یک معنویت بزرگ وجود دارد، چرا که در بعضی جاهای دیگر هم از همکاری .همدردی و کمک رسانی به فامیل های بی بضاعت کرده بود اطلاع داشتم ، قبلاً فکر میکردم که این حرف ها یک افسانه ای بیش نیست ؟ ولی حالا میدانم که تمام حرف ها افسانه نی بلکه یک واقعیت است ، واقعیتی که بخاطر عظمتش به افسانه تبدیل گشته است.

در آن روز به او وعده کردم که کوشش می نمایم اگر مجید آغا را پیدا کرده بتوانم زمینه ملاقات شمارا با وی سربراه خواهیم کرد، بعد از سپری نمودن یک روز از نزد وی خدا حافظی کرده . روزها یکی پی دیگری می گذشت . دو هفته گذشت یک روز آفتابی بود. گاه گاهی پرچه های ابرروی آفتاب را می پوشاند و به سرعت جای خویش را دوباره به آفتاب خالی میکرد و صدای چکش آهنگران و مسگران گوش هارا بصدا وامیداشت ، تا زمانی که یکی با دیگری خود را نزدیک نمیکردیم حرف های یکدیگر را نمی شنیدیم ، من در دوکان مسگری دوستم نشسته بودم، فرد لاغر اندام با چشمان میشی و فرورفتگی

طوق گردن. تیرپشتش را کمان کرده بود ، رنگ زرد صورتش و پوست دراستخوانش چسبیده بود . که بیانگرفقر وفاقگی اورا هویدا میکرد، نفس در قفس سینه اش مانند پرنده ای مجروح درتقلاء بود، حاضر شد چهره اش در نظرم آشنا میخورد همرایم احوال پرسى کرد. بعد از احوال پرسى دستم را گرفت و برايم گفت که با شما کار دارم . چند قدم را برداشته بوديم برايم گفت که شمارا پير خواسته است ، من از نزدش سوال کردم که کدام پير؟ بعد از سوالم شفرى را برايم گفت و من دانستم که درست مى گوید . راه را در پيش گرفتيم، روبرف سرک کهنه گلبهار روان شديم، بعد از چند دقيقه در نزديكى ليسه نعمان ايستگاهى گادى ها بود رسيديم ، گادى را کرايه و بطرف گلبهار حرکت کرديم، راه کندوکپل بود از زير چرخ هاى گادى گاه گاهى که موترها عبور و مرور مى کردند، کوهى از گرد و خاک را بطرف هوا باد مى کرد، انسان به مشکل ميتوانست که نفس بکشد بالاخره در نزديكى پل سادلاره رسيديم و از گادى پياده شديم ، بعد از چند قدم پياد روى نزديک قلعه اى رسيديم همرايم زنجير دروازه را بصدا در آورد بعد از چند لحظه اى دروازه باز شد . نظرم به افتاد از ديدن وى و از اينکه وى با زندیاد مجيد رابطه دارد در تعجب بودم ، بعد از احوال پرسى مرا به داخل منزل رهنمائى کرد ، چون براى اولين بار بود که به منزل وى آمده بودم. در پشت دروازه رسيديم و پرده را بالا کردم . ديدم که در روى خانه رفيق مجيد استاده است بعد از احوال پرسى و نوشيدن چای و در جريان صحبت ها برايش گفتم که سيد نظام الدين انسان شريف و ضمناً آدم جوان مرد و روشن ضمير است . و همچنان از دوستان بسيار صميمى و قابل اطمینان من ميباشد، چند روز قبل براى احوال پرسى نزدش رفته بودم . وى

از جریان دوباره رفتن خانم بنا به توصیه شما که به خانه شوهر خویش رفته است خبر شده یک نوع اخلاص و صمیمیت نسبت به شما پیدا کرده است ، واز من خواهش کرد که اگر امکان داشته باشد زمینه ملاقات شمارا همرايش سر براه نمايم . بعدازیک مکث چشمانش دورمیزد ، وگاه از گوشه چشم به طرفم می نگریست، باد شدت می گرفت. دروینجره را می جنباند و صدای زوزه ای باد که از سوراخ های کلکین بگوش میرسید . خانه را بیم ناک کرده بود. بعد از یک تفکر برایم گفت که روزی همرايش خواهيم دید، چند ساعتی را همراه وی گذشتاندم بعداً وی از آنجا بکدام جای دیگر رفت. و من بطرف چاریکار روان شدم، از این مسایل سه هفته گذاشته بود. یک روز رفیق مجید در قریه ده هزاره که مربوط ولسوالی بگرام میباشد به منزل ... آمده بود. برایم احوال کرد که شمارامی بینم همان بود که من نزدش رفتم شب در جریان صحبت ها برایم گفت که فردا شب سید نظام الدین را ملاقات نمايم . از نزدش سوال کردم که در کجا ؟ در جواب برایم گفت هرجائی را که شما لازم می بینید. مسایل را سرهم بندی نمائید ، در جواب برایم گفتم که شهر چاریکار مناسب است؟ در جواب برایم گفت که خوب است، قرار بر آن شد که فردا پیش از شفق داغ قریه ده هزاره را ترک و بطرف شهر چاریکار روان شدیم، مردم تازه از نماز صبح از مساجد برا آمده بودند. ما داخل شهر شدیم . هوا نیمه ابری بود. اما با دمیدن سرخی شفق ابرهای خاکستری رنگ و سیاه درگوشته و کنار آسمان رنگ سرخی بخود گرفته بود باد ملایم میوزید . گنجشکها در شاخه های درختان و سر پرچال های منازل در سرو و شادمانی بودند، ما در منزلیکه مدنظر ما بود جابجا شدیم، بعد از صرف چای صبح و نان چاشت

ساعت سه بجۀ روز بود. آسمان نیلگون و خورشید با اشعۀ فیض بخش خویش تمام موجودات روی زمین را پرفیض کرده بود، برای احوال دادن سیدنظام الدین از منزل خارج شدم. در شهر بعداز پرس و پال ردپای وی را در نزد یکی موتراهی لّین شمال دریک سرای که دستگاه پلاستیک سازی موجود بود وی را پیدا کردم. بعداز احوال پرسی و نوشیدن چای سبز همراه کشمش سرخ وی مرا به رفتن به هوفیان بمنزل خویش دعوت کرد، در جواب برایش گفتم که شما امشب مهمان من هستید در جواب برایم گفت که من امشب مهمان دارم باید در منزل خود بروم . در جواب برا یش گفتم که آرزوی شما برآورده شده است، و من زمینه ملاقات شما را همراه نفر مورد نظرتان آماده کرده ام . وی با شنیدن حرفهای من سر وجد آمد رویم را غرق بوسه کرد و برایم گفت که این مهمانی است ، اگر کسی از اعضای فامیل ام مرده باشد به منزل خود نمیروم همان بود که دوساعت دیگر را در همین سرای گذشتانیدیم . بعداً شام سیاه آهسته آهسته همه جا را در چنگال قیرگون خود گرفته بود. ما بطرف جایگاه ملاقات روان شدیم، زمانیکه به منزل رسیدیم بعد از احوال پرسی نان شب آماده آنرا صرف کردیم. از سرشب تابه دمدم روز صحبت ها در قلمرو متعد د جریان داشت ، بعداز ختم صحبت ها دوساعت استراحت، پیر منزل را ترک و ما هم بطرف شهر روان شدیم ، در مسیر راه سیدنظام الدین برایم گفت که این شخص نابغه است، روزها بدین منوال گذشت بعد از مدتی پسری بدنیا آورد که نام وی را سید عبدالمجید گذاشت. و برای پسرش همیشه می گفت که اسم شما را سید عبدالمجید گذاشتم امیدوار هستم که اخلاق ، دانش، انسان دوستی و بالاخره مردانگی شما مثل کاکایت عبدالمجید باشد.

توجه نمائید که شخصیت انسانها چطور بمتابۀ یک نیروی قابل قبول و مادی در راه به ثمر رساندن آرمانهای مردم شکل میگیرد، که و مجید از آن انسانهایی بود که دارای خصایل آزادگی، استقلال، شهامت و انسان دوستی و دارای ژرفای خاص که بر مبنای آن در دل توده ها جا گرفته بود، که این روح آزادگی و عصیانگری کم رتبه و بدون تلاش و زحمت و مبارزه بطور ناگهانی بدست نیامده است؟ بلکه به اثر فداکاری و تلاش پیگیر بدست آمده است، مجید ز مانیکه صحبت را در بین توده ها آغاز میکرد. تمام حرف هایش بخاطر بهبود زنده گی طبقات تهی دست و محروم جامعه بود، همیشه سیاست های ضد انسانی رژیم، کاسه لیسان، فیودالان و زورمندان را برای مردم به زبان ساده و مردمی تفسیر میکرد. و آنها را برای بدست آوردن حقوق شان آگاه میساخت. رژیم و متفذین محلی که از برنامۀ و کارهایی که مجید برای آگاه ساختن مردم روی دست داشت، شب و روز برای بدست آوردن حقوق پا مال شده ای آنها سپری میکرد. آگاهی داشتند، همیشه در صدد توطیه و اتهامات رذیلانه علیه وی دست بکار بودند و تبلیغ های زهر آگین میکردند، اما مردم خباثت و نیرنگ رژیم را میدانستند. و هر قدر که رژیم با لای مردم فشار میآورد به همان اندازه مجید در قلب مردم جا میگرفت، وی در قول و قرار خود سخت پابند بود. اگر با کسی چیزی را وعده میکرد، هیچ امکان نداشت که آنرا عملی نکند، اگر به قیمت جانش تمام میشد. بعضی وقت ها که به خانۀ افراد غریب می رفتیم، قبل از رفتن بدون آنکه صاحب منزل بداند، یک مقدار مواد غذایی را توسط بعضی افراد همان محل به منزل وی روان میکرد، یکروز برایش گفتم بهتر است زمانیکه به جایی میرویم یک مقدار پول را برای صاحب خانه بدهیم، که

خودش هرآن چیزیکه ضرورت دارد بخرد، درجواب براریم گفت که شما خصوصیت مردم را میدانید اگرپول را مستقیم برایش بدهیم، اول اینکه پول را نمیگیردوبرای خود کسرشأن میداند. هرقدر که فقیرهم باشد، غرور و مردانگی خود را از دست نمیدهد، آذقه ای چند روزه ای خانواده خویش رادرهمین یکی دوروزیکه ما آنجا سپری نمائیم.مصرف میکند.بهترآن است

که مقداری مواد غذائی راازمجرای دیگر برایشان ارسال نمائیم،وی مثل بعضی روشنفکران دیگر که گک و نظریه را به شاخی بادمی کنند نبود، روشنفکران گزافه گو زمانیکه در پای عمل گیر میمانند. در انطباق فرمول های خویش با واقعیت های عینی درمی مانند. چونین درماندن ها نداشتن تماس زنده وفعال در بین توده ها می باشد، چرا که اینها فرمول های کتابی را بدون درنظرداشت شرایط ودیدگاه های مردم مورد عمل قرارمیدهند، بگفته ای زندیاد مجید که ازدورها دست به آتش می زنند. وی زمانیکه در بین دهقانان وپابرنه گان می نشست وبا هم صحبت میکردند، آنها همه مرارت دل های خویش را پیش او خالی میکردند، چراکه مورد اعتمادطبقات محروم وزحمتکش قرار داشت، وهمیشه به تمام رفقا توصیه میکرد و میگفت اگرمیخواهید

که مردم با سخنان شما گوش بدهند دربین آنها جا باز نمایید ، درمیان آنها بروید .احساسات، رسوم وعادات آنها را یاد بگیرید، وسر احساسات خود غلبه نماییدتا آنها به شما اعتمادکنند وحرف های شمارا قبول نمایند. چرا ما دشواریهای بزرگی پیش روی خود داریم، که بایدآن ها را با حوصله وتلاشهای خستگی نا

پذیر و مبارزه ای بی امان از سر راه خود برداریم، و توده هارا به مسایل حقوق و آزادی های شان آشنا سازیم. روحیه مبارزاتی را در آنان پویا گردانیم. افکار و عملکرد آنها را تغییر بدهید، و همیشه در صدد بالا بردن سطح آگاهی آنها باشید زمانیکه توده ها از آگاهی برخوردار شوند و حرکت نمایند، مسیر حوادث را از بنیاد تغییر می دهند، ببینید که پیش بروند نه عقب و متوجه باشید که آنها بدرستی عمل می کنند یا خیر؟ و همیشه میگفت در دنیا یک چیز قابل قدر است آن چیزیکه واقعیت های زندگی روز مره ی مردم را در دستور کارهای روز مره خویش مورد ارزیابی قرار بدهد، و از اثر برداشت ها و نتایج بدست آمده آن شاخص اصلی کار خویش را تعیین نماید. چرا که بدست آوردن معلومات درست و صحیح از زنده گی توده ها است که میتوانیم به اهداف درست و روشن دست یابیم، و وظیفه ما درک و شناخت درست از وضع مردم باشد نه چیزی دیگر، همین درک درست و شناخت از وضع طبقاتی زندگی توده ها بود، که وی را رهبر بیرقیب ساخت، رهبر باید از میان توده های زحمتکش به میان آید.

خواسته ها و نیازمندی های آنها را مورد ارزیابی درست قرار بدهد و مسیر حرکت توده به توده را آغاز نماید. تا در قلب توده های ملیونی جا باز نماید، در غیر از آن و بدون پشتیبانی مردم رهبر رهبر نیست، شما اگر سراسر زندگی این مرد دلیر و قهرمان مردمی و سر سپرده خلق را نگاه کنید دیده میشود، که این مرد نترس و فداکار مردم مانند سایر روشنفکران ابن الوقت و جاطلب نبود اگر می بود! با کوچکترین نرمش در مقابل طبقه حاکمه به بلندترین مقام های دولتی دست می یافت، ولی اینطور نبود. وی همیشه در مقابل زورمندان، طبقات حاکمه

وپادوهای شان نفرت عمیق داشت و هیچ زمانی از دفاع کردن مشروع زحمتکشان علیه ستمگران و زورمندان هراسی نداشت، خلاصه کلام که زندیاد مجید کلکانی در فداکاری آزادمندی .

مردم دوستی. استبدادستیزی در میان انقلابیون کشورمان سر دسته ای زحمتکشان و آزادی خواهان بود، که با چنین عزم راسخ و اراده ی آهنین . وفداکاریهای وی بود، که نام و شهرت وی از کوه ها و مرزها گذشت و به سینه دوزخی های روی زمین نشست، بقول معروف که میگویند، جان باختن در راه آرمان و آزادی مردم بزرگتر و ارجمندتر از زنده ماندن در خفت و برد گی است، این چنین مرگ تولد زندگی دیگر است، بقول شیخ عطار که میگوید، خاک گورستان را بو کنید مزار را مردان را از بوی خون بشناسید ، خلاصه کلام زندیاد مجید کلکانی از آن مردان ستیزه جو مبارز. انقلابی بزرگ و تسلیم ناپذیر بود، که در مبارزه رویاروی بخاطر بدست آوردن آزادی و برابری با دادن خون پاک خویش دسته گل سرخ پرافتخار را در کشتزارهای سرخ انقلاب بیادگار گذاشت، تا از خاطره های رهروان و توده های ستمکش گم نشود، مجید یگانه شخصیت تاریخ معاصر بود که در زندگی خود به اسطوره تبدیل گشت.

ادامه سفر بسوی چاریکار

وجودم غرق در عرق شده بود، همه چیز را فراموش کرده بودم این خاطرات در روح و روانم مانند پرده سینما میگذشت که ناگهان خلیفه ملک بالایم صدا زد که به دوسرکه بگرام

رسیدیم، من دوباره حواس خود را جمع کردم بعد از چند دقیقه در دوسرکه بگرام رسیدیم. در آنجا چنددانه غرفه های چوبی که در آن مواد خوراکه وکست های رنگا رنگ بنظر میخورد وچند عسکربا ماشیندارهای خویش عبور و مروروسایط نقلیه را کنترل میکردند،سیمای منطقه غم آلود وپریشان به نظر می خورد ازدوسرکه بگرام گذشتیم بعد از چند دقیقه به قریه لغمانی که یک و نیم کیلومتر از شهر چاریکارفاصله دارد رسیدیم، چون طبق برنامه باید در همین جا پیاده می شدم. با لای خلیفه ملک صدا کردم که همین جا پیاده میشوم! موتر را ایستاده کرد و من از موتر پائین وبا وی خدا حافظی کرده، درپائین سرک منزل یکی از دوستان ما بود آنجا رفتم اول اینکه کمی تاریک شود. دوم اینکه از چگونگی راه واوضاع شهر پرسیان و بعد از دریافت اطمینان، دم راستی ونوشیدن چای ساعت هفت بجه شام بطرف شهر چاریکار حرکت کردم، نزدیکترین منزلیکه در جوار ولایت کهنه پروان درغرب سرک کابل چاریکار موقعیت داشت.

رساندن اخبار مرگ

به منزل فیض الدین خاموش رسیدم،برق های شهرهمه خاموش وهمه جا سیاهی بود، شهر در چنان خاموشی قرار داشت، گویا که هیچ زنده جانی در شهر واطراف آن وجود ندارد! چند تا سگ ولگرد درچار گوشه شهر قوله میکشیدند، خود را درپشت دروازه رساندم. زنگ دروازه را فشار داده. از داخل منزل پدر عین الدین صدا کرد که کی هستی! در جواب من نام

خویشرا برایش دادم ، با نا باوری خود را در پشت دروازه رساند، در را باز کرد وبعد از احوال پرسى برايم گفت که بداخل خانه بيانيد ، برايش گفتم که وقت ندارم، در جواب برايم گفت که چه امر وخدمت است ؟ از نزدش سوال کردم که عين الدين آمده است ويا خير؟ برايم گفت که بلى ، درآن زمان پسرش در پشت شیشه ارسى ايستاده بود، وى نميدانست که ايا من هستم ويا خير ، بعد از تشخيص پسرش از دروازه اى دهليز بيرون وخود را نزديک بمن رساند.بعد از احوال پرسى جريان را برايش گفتم ، وهمچنان از نزدش سوال کردم که اگر امکانات مخفى شدن برايتان ميسر نباشد ؟ برايم بگوئيد که شما را با خود ببرم از من تشکرى کرد ومن از نزدشان خدا حافظى کردم، چون منزل درشهر نو چاريکار موقعيت داشت ، وهمچنان منزل ملک در همين نوائى قرار داشت بعداً بطرف منزل وى روان شدم . هرقدر که بداخل شهر نزديک مى شدم، خاموشى حکمفرما بود.هيچ فردى دربيرون از منزل ديده نمى شد باد آهسته آهسته بوزيدن شروع کرده بود. آهنگ وحشتناکى از چار گوشه شهر بگوش ميرسيد ، بوى استبداد وجنايت به هر طرف پهن شده بود. مردم دريک سکوت وخاموشى گوش به تک تک دروازه هاى خود بودند، که کدام ساعت نا ميمون شب نام گيرک ها حلقه اى دروازه هاى شان را بصدا در مى آورد. آسمان نيمه ابرى بود . ستارگان گاه گاهى از زير ابرها نظاره گروخت آفرينى مزدوران روسى که بالاي مظلومان در شهر وروستاها بودند قرار داشت، سرک گلغندى را گذشتم صرف دونفر از طرف چوک چاريکار که بطرف غرب شهر روان بودند بنظرميخورد وبس، بالاخره به منزل ملک رسيدم. دروازه را تک تک کردم، از کنج حويلی از نزديک دروازه

خانمی صدا کرد کی هستی؟ برایش گفتم که از دوستان ملک هستم . خانم دوباره در جواب برایم گفت که برادر ملک به خانه نیست ، در حالیکه ملک حرف های ما را از عقب ارسی میشنید مجبور شدم که نام خود را برایش بگویم . و ملک با شنیدن نام من بدون درنگ صدا کرد که بداخل منزل بیائید ! خودش نزدیک ما شد . بعد از احوال پرسی اسرار میکرد که من شب را همراهشان بگذرانم . چون من مأموریت بزرگ پیش روی خود داشتم نمی توانستم که با وی شب را سپری نمایم، جریان را برایش گفتم و همچنان از وی سوال کردم که اگر امکانات مخفی شدن شما محدود باشد برایم بگوئید که شما را کمک نمایم؟ و ضمناً میدانستم که همراه کیوان رابطه ای نزدیک دارد . از وی سوال کردم که کیوان از کابل آمده است یا خیر ؟ در جواب برایم گفت که نیامده است و برایش گفتم که بهتر ترتیب که میشود جریان را برایش برسانید . برایم اطمینان داد و گفت تشکر، اگر کدام ضرورت پیدا شد شما را در جریان قرار میدهم، از آنجا خدا حافظی کرده . بطرف منزل فیض محمد که در شرق سرک عمومی کابل شمال موقعیت داشت روان شدم ، سرک عمومی را عبور کرده در عقب دروازه رسیدم . پدر فیض محمد از جمله ی متنفذین محل بود.

خانه ای بسیار بزرگ با دیوار های بلند و دروازه ای کلان داشت. و در پیش روی دروازه یک زنجیر با حلقه آهنی آویزان بود، به مجرد رسیدن زنجیر دروازه را کوفتم از داخل پدر فیض محمد که حاجی وزیر خان نام داشت صدا کرد که کیست؟ چون دامادش جلیل رفیف که از دوستان بسیار صمیمی ام بود با وی معرفت داشتم، در جواب نام خود را برایش گفتم بناءً با شنیدن نام فوراً دروازه را برایم باز کرد ، بعد از احوال پرسی مکرراً

میگفت که بیایید بداخل خانه از نزدش سوال کردم که فیض محمد در خانه است ؟ در جواب برایم گفت که از کابل آمده اما به خانه ی کدام دوست اش مهمان بودرفته است. از نزدش قلم وکاغذ خواستم در داخل کوشکن در پهلوی دروازه زیر چراغ کم نورجریان را برای فیض محمد نوشتم ومکرراً با پدرش گفتم نامه را برایش بدهید ، وهم زبانی جریان را برایش بگوید. و از نزدش مرخص شده راه خود را درپیش گرفتم کوچه های تنگ وتاریک شهر کهنه با لا گذررا گذشتم . از پهلوی لیسه دخترانه در کوچه باغها روان شدم ، بعد از چند دقیقه نزدیک آسیاب آته حکیم رسیدم .

بعداز آن سرک پیش روی لیسه نعمان را عبورکرده . بطرف منزل فتاح روان شدم چون منزل وی در عقب لیسه نعمان در کنار باغ ها قرار داشت ، ازراه کوچه باغها خودرا در عقب دروازه پدر فتاح رساندم. در را تک تک کردم پدر فتاح قالین وسامان انتیک فروشی داشت ، از شام به بعد دروازه را برای هیچ کس باز نمی کرد. چون دزدادزدی زیادبود ومنزل وی نزدیک باغ هاقرارداشت. هرقدرکه در را کوفتم کسی جواب نداد. بالاخره از طریق درز دروازه صداونام خود را گرفتم بعد ار چند دقیقه از آن طرف پدر فتاح گلوی خود راصاف کرد .وگفت که آمدم البته در پهلوی قالین وسامان انتیک برای بعضی افرادیکه مورد اعتماد وی می بود کارتوس های تفنگ چره یی را بفروش میرساند، ومن هم قبل از رفتن بکابل مقداری پول برایش داده بو دم که کارتوس برایم بیاورد. وی فکرمیکرد که من بخاطر کارتوس ها آمده ام . در را باز کرد بعد از احوال پرسى مرا به داخل خانه دعوت کرد. ومن خلاف فکر وی از نزدوی پسرش را پرسان کردم، در جواب برایم گفت

که به خانه ای پدر کلان مادری اش رفته است . من جریان را
برایش باز گو کردم، بسیار مرا دعای خیر کرد و همچنان رویم را
غرق بوسه نمود، و هم برایم گفت که اما ننتی شما هم آماده است.
برایش گفتم که فعلاً نزد خودنگاه کنید وقت دیگر میایم ،
تصمیم گرفتم که شب را جای دیگر سپری نمایم، نزدیک ترین
محل در آنجا منزل حاجی غلام نبی بود. شب را آنجا سپری فردا
صبح پیش از سپیده دم خروس ها از یکطرف و ملاها از سوی
دیگر مردم را از خواب بیدار می کردند و مردم بطرف مساجد
برای ادای نماز صبح در حرکت بودند . چون منزل حاجی در
نزدیکی مسجد جامع چاریکار موقعیت داشت و درکنار آن جوی
آب روان بود ، همه نماز گذاران در پهلوی جوی وضو میکردند.
من خانه را ترک به صوب خانه یکی از دوستان دیگر خویش
که در عقب معاینه خانه داکتر علی احمد فدائی بود روان شدم .
شفق داغ کرده بود آسمان صاف بود مهتاب در پهلوی ستارگان
خود نمائی میکرد. که تاریکی کوچه ها و پس کوچه ها را
روشن ساخته بود. در حالیکه من در بین کوچه های شهر کهنه
چاریکار در پایان گذر روان بودم ، ذهنم را سوالاتی گوناگون
در خود احاطه کرد بود. ، فقر، جنگ بیماری بی سرپناهی و بی
دوایی بالاخره بگیروبیند، این واژه ها بود که مانند پنجه های
آهنین روح وروا نم را فشار میداد. .

گاه گاهی هم صدای مرگبارجیت های بم افکن و هواپیما های
اکتشافی از آسمان غمزده و ماتمدار بگوشتم میرسید و افکارم را
متلاشی میساخت، هنوز مردم از نماز صبح برنگشته بود. من
نزدیک کوچه بندی دوستم رسیدم. در داخل کوچه بندی سه
دروازه یکی پهلوی دیگری قرار داشت. در اندیشه بودم که
چطور میشود که در صبحگاهان همه در خواب اند. زنجیر دروازه

را بصدا درآورم. چون شرایط بسیار خطرناک و دشوار بود. با خود میگفتم که درکوچه بندی از تاریکی شب استفاده نموده انتظار بمانم، تا اینکه دوستم ویا پدر وی برای ادای نماز بیرون شوند که من با استفاده از باز شدن دروازه بدون تک تک داخل حویلی شوم. در فکر غرق بودم، لحظه ای نگذشته بود که دروازه دوستم از طرف داخل حویلی باز شد. بمجرد باز شدن دروازه در زیر روشنی کم فروغ چراغ داخل حویلی متوجه شدم، که خود دوستم از دروازه بیرون شد. فکر کردم که صدا کردن در تاریکی کوچه بندی با لایش کار شایسته نباشد و گذاشتم که نزدیک کوچه شد، به آهستگی سرفه کردم و آن عقب خویش را نگاه کرد.

گرچه داخل کوچه بندی بسیار تاریک بود نمی توانست که کسی را تشخیص دهد. بلا خره با لایش صدا کردم وی از صدایم مرا شناخت دوباره باز گشت بطرف حویلی رفتیم. زمانی که داخل خانه زیر روشنی کم نور اریکین متوجه شدم که تازه از خواب بر خواسته بود. که دست و روی خویش را نشسته و چشمانش هنوز خواب آلود و موهایش ژولیده درهم و برهم بود، روز آهسته آهسته بر شب سیاه چیره شد. هوا کم کم روشن گردید. به آمدن روشنائی روز گنجشکها از زیر پرچال ها به پرواز درآمدند. و برای برچیدن دانه در حال پرواز بودند. همچنان صدای باد از طریق شیشه های سه دانه به داخل خانه همه می نا مفهوم را در گوش های مان جاری میکرد. و از خانه ها بوی تازه و مطبوع از تیار کردن غذاها به مشام میرسید، تازه نور کم رنگ خورشید روی دیوارهای کاه گلی خانه ها خود نمائی میکرد. و از پنجره های کهنه داخل اطاق را روشن کرده بود، مادر... بیدار شد.

راه آشپزخانه از داخل همین اطاقی که ما نشسته بودیم قرارداشت وارد اطاق شد. زن لاغراندام بود. موهای سرش شفاف ، مانندنقره بنظرمیخورد. پیشانی و صورتش چین خورده بود وچشمان تیزبینش از میان مژه های سیاهش به سختی دیده میشد، بعد از احوال پرسى داخل آشپزخانه شد. و آتش دیگدان را روشن کرد. شعله های آتش همراه دود روی دیوارها می چرخید دیگری را که با لای آتش گذاشته بود، از آن بوی مطبوعی به مشام میرسید. بیرون منزل روز آفتابی قشنگی بود.روز به همین منوال گذشت ، شام سیاه بار دیگربالهای قیرگون وشومش رابا لای کلبه های بینوایان پهن کرده بود، دوستم رانزد داکتر علی احمد فدائی روان کردم وبرایش گفتم که برایش بگویند که پدرم سخت است و قادر به آمدن نبود.شمار ازحمت میدهم ، که به عیادت پدرم به منزل ما برویم. زمانیکه دوستم به معاینه خانه ای داکتر میرسد. بر علاوه مریض ومریضداران چند ین جوان بچه های دیگر در اطاق انتظارنشسته سرگرم قصه ومشاجرات سیاسی میباشند، که پسانها معلوم شد که از جمله همان پسر ها یکی شان آدم نامطلوب بوده که رابطه با رژیم مزدورداشته و در انجا حضور داشتند، من بی صبرانه انتظارمیکشیدم، بعد از آنکه مراجعین را مرخص وصحبت هایش با دوستانش تمام میشود، همراه دوستم می آید،معاینه خانه ای داکتر تابه منزل وی پانزده دقیقه به پای فاصله داشت، بعد از انتظاری در پشت دروازه کوشکن شرفه ای پای شنیده شد ، بعد از چند لحظه پرده ای دروازه توسطه مالک منزل بالا شدچشمم به داکتر افتاد، برای علی احمد خیلی غیر منتظره بود.چنانچه خودش برایم قصه کرد وگفت زمانیکه خلیفه ... نزد آمد وبرایم گفت که پدرم بیمار

است آمده نمیتواند ، اگر همراهی بخانه بروید، نزد سوال پیدا شد، اول اینکه منزل وی بسیار نزدیک است، پدرش هر قدر بیمار سخت باشد ، برای آوردن هیچ نوع مشکلات برایش نیست، دوم اینکه اولین بار است که آدمی مثل خلیفه ... که بسیار غریب است. داکتر را بمنزل برای عیادت مریض می برد، با خود گفتم شاید پدرش سخت بیمار باشد، بعضی مریض داران که غریب می بودند از نزد آنها فیس نمیگرفتند شاید بهمین منظور آمده باشد! اصلاً تصور نمیکردم که باشما رابطه داشته باشد؟ خیر بسیار خوشحال هستم که باردیگر شما را میبینم، درپهلویم نشست از من پرسان کرد که چه مشکلات دارید؟ برایش گفتم که دوباره به معاينه خانه میروید؟ در جواب برایم گفت که آخرین مریض امشب من شما هستید، خواستم که همراهی کمی شوخی نمایم برایش گفتم که شما امشب اینجا میمانید، بعد از شنیدن حرف من رنگش کمی تیره شد، در جواب برایم گفت اگر میدانستم که جریان از این قرار است که من شب را همراه شما اینجا بگذرانم، برای فامیل خود احوال میدادم که منتظر من نباشند، بهر حال جریان را بطور دقیق برایش قصه کردم، بعد از یک مکث کوتاه از من تشکری کرد، و در جواب برایم گفت که استاد به شما معلوم است که من سیاست نمی کنم ! در جواب برایش گفتم برای استعمار روس و رژیم کودتا مطرح نیست که فعلاً شما سیاست مینمائید یاخیر؟ همین قدر کفایت میکند که شما داکتر هستید و تخلص خود را فدائی نامگذاری کرده اید، اول اینکه این فدائی را از کجا گرفتید ؟ نام پدر شما فضل احمد و نام پدر کلان شما خیر محمد است شما فدائی کی هستید؟ باز در جواب برایم گفت که تصمیم میگیرم! بعد از صرف چای خدا حافظی کرد، همین که میگویند یک لحظه غفلت یک

عمرندامت، به اثر غفلت خود شان بود که باعث شکنجه و عذاب دایمی برای بازماندگان شان تابه پایان عمرباقی ماند، بعد از سپری شدن چند روز تمام شان را رژیم مزدوردستگیر و در سیاهی شب تیره زیر آسمان غمزده و سوگوار دوراز انظارمهتاب و ستارگان تیرباران کرد، یاد همه جان باختگان استبداد گرامی باد، دو روزدیگرا تابه تکمیل کارهایی که داشتم درچاریکار ماندم، روزدیگر صبح پیش از نماز زمانیکه قیود شبگردی تمام شد من از نزد دوست خود وداع کرده، منزل وی را ترک نزدیک چوک رسیدم، خورشیداز پس کوه های ماتمدار آهسته آهسته بلندمیشد وشفق قرمزی رنگی در ارتفاعات شرق دیده می شد، ملاها شروع به آذان نمودند، موقعی که از خیابان مقابل تعمیر مخابرات پروان میگذشتم، عده مردم را دیدم که خودرا درقدیفه ها پیچانده از کنارسرک باکراچی ها و مرکب های خویش اینطرف و آنطرف درحرکت بودند، گهگاهی موترهای جیب که سرنشینان گزمه های رژیم مزدور درداخل آن بودند، در سرک عبور و مرور میکردند، همه جا سکوت حکمفرما بود، به جز آوای پرندگان صدای دیگرشنیده نمی شد، نسیم ملایم میوزید، همه کوه وبرزن کشور از خون شهیدان راه آزادی رنگین بود، همه جا طناب های داربگردن ستمدیدگان می پیچید. و فریاد جگر سوزمادران، خواهران، همسران در همه جاطنین اندازبود، و به دل های پیروبرنای وطن تخم کین و نفرت علیه دولت دست نشانده می کاشت، ودکتاتوری خشن و متمرکز، فاسد بر شانه وگردن مردم سنگینی میکرد، بنا برآن در همچو شرایط اختناق آوربرای مردم دو راه وجودداشت یا مبارزه ومقاومت تا پای جان ویا تسلیم شدن بدشمن، که راهی دیگری وجود نداشت، ولی مردم

فهرمان وزحمتکش مان راه اولی را انتخاب کردند، در آن مرحله نیروهای انقلابی همراه با نیروهای آزادی خواه، مامورین پائین رتبه و روحانیون مبارز و روشن ضمیر جبهه متحد ضد رژیم مزدور و روسها را باز کردند، در طرف دیگر آن نیروهای مرتجع و سیاه کار در حالیکه از رژیم مرتجع چین و غرب سلاح و کمک های مالی دریافت میکردند، بیشمارا نه درهمه جا جار میزدند که اینها طرفداران چین هستند، و صدها توطیه دیگر را بکار میبردند، که هیچ از این نیرنگ ها و حربه های سیاسی شان در اراده ای استوار و آهنین مبارزین آزادیخواه کارگر واقع نمی شد، چون مبارزین آزادیخواه از بین مردم برخواسته بودند، و با اتکا بمردم جانهای شریں خویش را آگاهانه وقف راه آزادی و سعادت مردم میکردند، دولت مزدور و ارتجاع سیاه از ایستادگی و شجاعت انقلابیون پاکباز و قیام های خود جوش مردم که سراسر کشور را فرا گرفته بود، و بیم آن میرفت که این آتش به خرمن هستی امپریالیزم روس و ارتجاع را در شراره های خشم خود سوختا ند نیست و خاکستر شان میسازد، هر دودشمن مردم هم دولت مزدور با بادران خونخوارش و هم اخوانی های افراطی این مزدوران ارتجاع بین المللی در تکاپو و تلاش افتادند. تا ریشه نهضت آزادی خواهانه مردم را بخشکانند، و نابودش سازند، ولی سرزمین قهرمان پرور ما افغانستان فرزندان را در دامن خود و در میان آتش و خون پرورش داده بود، که از این هیاهوی ارتجاع سیاه و نوکران سوسیال امپریالیزم روس در عزم آهنین آنها خللی وارد نمیکرد.

آمدن به کابل و دیدار با مبارزین

دوباره بکابل باز کشتم ، وروز بعد گزارش سفرخود را به رفیق مجید گفتم وبعد از شنیدن گزارشات من روبرفم کرد وگفت که ما وظیفه ای خود را انجام دادیم، روزهایی بود که مردم از دوکاندار گرفته تا دریور، اهل کسبه، متعلمین، محصلین وتمام اقشار و طبقات مردم در برابر مشکلات، اجحافات و فشارهای روز افزون رژیم مزدور قرار داشتند ، و متوجه شدند که گفتار و عملکرد آنها سرابی بیش نیست، بجزیکعده از اوباشان در رکاب آنها از این نمذکلاهی بر سرهای بی مغز خود تیار کردند، خلاصه سراپای کشور مارا یک بحران خطرناک ، فساد مالی، سیاسی، فرهنگی، نظامی و وابستگی به سوسیال امپریالیزم و دکتاتوری لجام گسیخته، این اوضاع بود که خلق فهрман افغانستان را به میدان مبارزه مرگ و آزادی سوق داد، و رژیم مزدور دیگر قادر نبود که مانند سلف خویش حاکمیت خود را اعمال نماید. و جلو مبارزات آنها را بگیرد، چرا که تضادهای درونی طبقات حاکمه و بحرانات سیاسی، و کشمکش ها و تصفیة حساب ها در داخل حزب انعکاس گسترده خود را در تمام نقاط کشور بر ملا ساخته بود، در آن زمان عمده ترین مسایله که در پیش روی مبارزین و انقلابیون قرار داشت، وحدت تمام اقشار و طبقات ضد رژیم کودتا و دست یافتن به یک همسویی و از بین بردن تفرقه ، گروه گرایی و وابستگی بود، که بدون این مامول آرزوهای ناتمام مردم برآورده نمی شد، که این کار در پراتیک و از طریق نشان دادن همبستگی با طبقات وسیع مردم میسر بود و بس! ولی نیرو های وابسته به قدرت های بیگانه خلاف این مامول دست به کار های تخریبی میزدند. و از سوی دیگر ضعف سیاسی و کمبود آگاهی کامل در

درون جنبش خود بخودی در بین توده های زحمتکش، و همچنان کسانی هم در درون جنبش بودند که بدلیل بی تجربگی و یا عدم شناخت دقیق دشمن.... به تحلیل های من درآوردی و تباه کننده ای از تحولات جامعه و شرایط داغ مبارزه و واقعیت ها می دادند و با این بهانه ها با درک ضعیف از مبارزه داغ امتناع ورزیدند، اینها نمی دانستند که جنبش به این ابعاد وسیع و گسترده شرکت تمام نیروها در یک وحدت از طرق مبارزه عملی ضرورت انصراف ناپذیر دارد، نه در گوشه گیری و انزواگرایی و خزیدن در پوسته های خود، این نوع عملکرد ها بود که دست ارتجاع و دشمنان مردم افغانستان را بازنگاه داشت، در آن زمان توده هادست به مبارزه و عصیان زده بودند، روزهای بگیرو ببروروزهای قیام ها و خیزش های مردم ما علیه کودتا و کودتاچیان بود.

ساعت یازده بجۀ روز بود. من و رفیق عزیز طغیان در یک خانه تیمی بودیم، طبق پروگرام قبلی همان روز دال پخته بودیم، رفیق مجید نزد ما آمده بود. چون پلانهای وسیع و همه جانبه برای سرنگونی رژیم مزدور روی دست بود، مرا توظیف کرد تا برای جمع و جور کردن مردم و برخی برنامه های مشخص به شهر چاریکار بروم، چون وقت غذای چاشت بود. از نزدش سوال کردم ؟ گفتم که امروز ما دال داریم ، میل دارید و یا کدام چیز دیگری برایت آماده نمائیم؟ بعد از یک مکث کوتاه چشمانش را مثل همیشه کمی کوچک کرد و بعد از یک خنده ی پرمعنی رو بطرفم کرد و گفت که رفیق عزیز دال نمی خورم که دال نشود! برایم سوال خلق شد دال خودال دال یعنی چی؟ از نزدش سوال کردم دال خودال دال یعنی چه ؟

باز یعد از یک تبسم برآیم گفت که سا لها قبل یک تعداد از روشنفکران انقلابی در زندان دهمزنگ در قلعه کرنیل زندانی بودند! تمام کارهای اطاق به نوبت بود، و تیار کردن غذا هم طبق تقسیم اوقات آماده می شد، همان روز پروگرام دال بود، یکی از زندانی ها دال راپخته بود اما در وقت شستن و ریگشوی کردن خوب دقت نکرده بود، کدام دانه ریگ در ماش باقی مانده بود، زمان صرف کردن همان ریگ ز یر دندان میاید بعداً گپ به جنگ وجدائی می ا نجامد. وبا لبخند دوستانه ای اضافه کرد من هم می ترسم که همان مسایل تکرارنشود ، بنا دال نمی خورم ، بعداً یک پیا له چای را همراه یک پارچه نان خورد ، وضمناً برآیم گفت که شما در همان جا میمانید و همچنان شفری رابرایم سپردکه همراه رفقای دیگرکه در اطراف شهر چاریکار فعالیت میکردند، کارهای خویش را هما هنگ بسازیم، همان بود که به چاریکار رفتم زمانی بود که سازمان آزادابخش مردم افغانستان (ساما) موجودیت خود را اعلان کرده بود، و در آن زمان شورش ها و قیام های خودبخودی تمام نقاط کشور را فرا گرفته بود، که در میان توده های زحمتکش قهرمانانی ظهور میکند، که در یکد ست تفنگ و در دست دیگرش قلم روانه سندر های آتش و خون میشوند، در بحبوحه آن شبنامه هایی از طرف سازمان آزادی بخش مردم افغانستان بقلم مجید شهید منتشر می شد. هر کدام آن شبنامه ها مثل گلوله تویی بود، که هر پارچه آن بطرف قصر کرملین و ارگ مستبدین فیر می شد، وبا هر فیر آن قسمت های از دیوار استبداد و ارتجاع فرو میریخت.

بابه وجود آمدن احزاب متناژ شده. موقعیت زمینداران و فیودالان در رابطه به انقلاب علیه توده های زحمتکش صف بندی های جدیدی بوجود آمد، و در رخ دیگر جنبش توده ی مسلح و غیر مسلح عده ای قلیلی را میتوان یافت که از شورش و مبارزه علیه ستمگری راضی نباشد، مردم ما در شرایطی بصرمی بردند. که حوادث و رخدادها آنقدر سریع و آتشین بود، که باند حاکمه از جلوگیری آن درمانده بود، بحران اقتصادی و سیاسی آنقدر بغرنج و پیچیده بود که دولت مزدورنه تنها برای حل آن کدام اقدام کرده نتوانست، بلکه به سرکوب بسیار وحشتناک و فاشستی متوسل گشت. فقر، گرسنگی، ناامنی و وحشت ابعاد بیسابقه ای را بخود گرفته بود، ولی دولت مزدورنه تنها در برآورده ساختن و حل بحران اقدام جدی نکرد. بلکه برای سلطه ننگین خویش دست به کشتار و زندانی کردن توده های زحمتکش زد. و همچنان تضادهای درونی خودشان روز تار و عمیق تر شده رفت، کشور های رقیب سوسیال امپریالیزم روس برای بقدرت رسیدن در کمین نشست و نیروهای سیاه دل و تا مغز استخوان پوسیده را تابه دندان مسلح و از ماورای سرحدات کشور بداخل گسیل دادند، مردم افغانستان که احساسات ضد بیگانه پرستی داشتند با شور و علاقه ی آتشین به امید آینده درخشان تمام اقشار و طبقات محروم جامعه در یک مبارزه بی امان هر کس بقدر توان خویش در راه بدست آوردن حقوق و آزادی پرداختند، سراسر افغانستان را یک حالت ضد رژیم بیگانه پرست فرا گرفته بود، مردمیکه در طول تاریخ رژیم های استبدادی آنها را از نعمت سواد و مسایل سیاسی دور نگاه کرد بودند، وعده قلیلی آن به مسایل سیاسی و روشنفکری آشنائی داشتند.

درچنان اوضاع تبار و متغیر مبارزه را با یک دشمن تابه دندان مسلح و دارای امکانات مدرن تسلیحاتی داخل یک جنگ نا برابر شدند، در چنین اوضاع و احوال و جنگ خونین رقبای روسی که سالها در کمین بودند تا اگر زمینه ای برایشان دست بدهد، تا دوداز دمار حریف بکشد، تا اینکه شکست ویتنام را از طریق جنگ افغان- شوروی انتقام بگیرد، همان بود که در غیاب یک بدیل نیرومند انقلابی با سرخاب آزادی در رخسار زرد، در پرده ترویروریا بادمسازای کشورهای مرتجع همسایه ایران، پاکستان و کشورهای نفت خیز خلیج به سرمداری امپریالیزم امریکا با سرازیر کردن دالر وسیلی از اسلحه و مهمات را در بازار داغ سیاست سرازیر کرده، شمشیرهای زنگ زده را از پشت کندوهای اسعمار و ارتجاع بیرون آوردند و تجارتخانه های رنگارنگ تنظیمی را با رهبران خود فروخته و خون آشام بروی صحنه جهاد بوجود آوردند.

در همچو شرایط اختناق و استبداد سوسیال امپریالیزم روس بالای سر مردم مانند ابرسیاه سایه افکنده بود، زندانی کردنهای بدون وقفه و سجنل و سوانه سازی های گسترده بدست مزدوران روسی بشکل حشنتناکی در حال تطبیق بود. با آن همه اختناق و بیدادگری حلقه ها و محافل خورد و بزرگ سیاسی فعالیت های مخفی اجتماعی، نظامی، سیاسی را بدون کار علنی میکردند. اوراق و شبنامه ها را در تمام ولایات کشور بخش میکردند. که به زود ترین فرصت سراسر کشور را به لرزه آورد، امابه علت پراگندگی جنبش، بیسوادی مزمن و تپ و تلاش های زیاد استعمارگران رقیب سوسیال امپریالیزم روسیه با صد درد اندوه باید گفت که این بار امپریالیزم امریکا و کشور های استعماری دیگر بعنوان "ناجی" مردم افغانستان به شکل

و شمایل دیگری جنبش خود جوش مردم رابه کجراهه کشاندند و نیرو های تاریخ زده اخوانی را برگردۀ جنبش سوار کردند، در همچو شرایط استبداد و اختناق سازمان آزادی بخش مردم افغانستان (ساما) در میدان کارزار در مقابل آن استبداد و اختناق مزدوران روسی و ارتجاع سیاه شیوه های انسانی و انقلابی را سازماندهی کرد.

که این قهر انقلابی بخاطر تحکیم دموکراسی، آزادی و عدالت اجتماعی بود. تا طبقات محروم و ستمکش جامعه بر مقدرات خود حاکم شوند، و طلسم شوم امپریالیزم و استعمار را از صحنه ی وطن و روزگار خود بدور افکنند. اما امپریالیزم امریکا و شرکایش بخاطر تضعیف جنبش مقاومت مردمی و غیر وابسته بخاطر اهداف استعماری استراتژیکی خود شمشیر های زنگ زده را صیقل کرده به کشور پمپ کردند و تخم نفاق و برادر کشی را در بین اقوام برادر کشت و همچنان ارتجاع کور طبل فرتوت انقیاد و بردگی رابه دشمن بصدا درآورد، افکار و عقاید سیاسی قرون وسطائی و آهنگ نامیمون آن را در جامعه بصدا درآورد، در درون جنبش مقاومت حرکت های خرابکارانه از طرف ارتجاع سیاه بکمک امپریالیزم رقیب و دیگر کشور های استعماری در کشور صورت گرفت، چنانچه از همان وهله اول کشورهای استعماری و متحدین آنها از رشد و پیشروی نیروهای مقاومت ملی که به هیچ کدام آنها وابستگی نداشتند در هراس بودند، و آنها هم میدانستند، که در فرداها اگر نیروهای انقلابی بیک قوت تبدیل شوند. در فرجام و بعد از ختم جنگ ضد بیگانه منافع آنها تامین نمی شود، بناً از همان آغاز کشورهای همسایه همراه با متحدین و نوکران مرتجع داخلی دست در دست هم داده لبۀ تیز مبارزه

را علیه نیروهای ملی و انقلابی برپا کردند، چون سرشت و سرنوشت احزاب مرتجع مانند "خلق" و پرچم بود، چرا که آنها بنا به ضرورت تاریخی بخاطر مبارزه و جنگ مقاومت ملی بوجود نیامده بودند، بلکه مثل مزدوران روسی درمآورای سرحدات افغانستان یعنی لاورپندی و تهران به کمک سرمایه های خارجی و مستشاران بیگانه بخاطر حفظ و پاسداری منافع آنها بوجود آمدند.

آنها هم مانند احزاب روسی از هیچ نوع جنایت و آدم کشی دریغ نکردند، در روی دیگر سکه مردم قهرمان افغانستان چوچه چوچه دو طلبانه برای حراست از آرمان های مبارزاتی و انسانی خویش آماده هر نوع فداکاری بودند، در آن زمان تنظیم های ساخت پشاور و تهران بی شرمانه شعارضد بیگانه پرستی سرمیدادند، در حالیکه تمام حیات و مماتشان در لجنزار وابستگی و مزدور منشی غرق بود، و از همان آغاز تولد نامیمون این احزاب متناژ شده مثل خلقی ها و پرچمی ها که ناف شان در عملیات خانه های استعمار رقیب روسها بریده شده بود، و هر دو نیروی مزدور کمر بردگی را برای خدمت گذاری بقدرت های ستمگر بیگانه بسته بودند، زمانیکه سلاح های خیراتی و برده ساز از طرف کشور های حامی ارتجاع بدست آنها رسید توانستند که با نهایت آسانی آتش اختلافات و برادر کشی را در درون مقاومت با حربه های بسیار کهنه و فرسوده که مثل خود شان در کندوهای فراموشی سپرده شده بود بیرون کرده، و جنگ مقاومت ملی را از مسیر انقلابی و تکاملی آن به استشاره ای دشمنان آزادی تغییر دادند.

بعضی کسان نظربه پائین بودن سطح آگاهی و شناخت شان بشکل غیر ارادی از اوامر سرگروپها و قومندان های

اکسترمیست پیروی می کردند، و آب را به آسیاب دشمن می ریختند و دشمن استفاده ی اعظمی را نمود، نیرو های انقلابی و غیر وابسته در ظلمت پیش از سپیددم بسر می بردند ، و برای غلبه کردن بر دشمن همیشه مسئله ای وحدت را سرمشق کار و پیکار خود قرار داد بودند. ولی نیروهای ارتجاعی که از طرف دشمنان وحدت و آزادی مردم ما رهبری می شدند به عوض وحدت و غلبه بر دشمن در پی قلع و قمع نیروهای انقلابی و غیر وابسته بودند، در داخل جنگ مقاومت شگاف عمیق بجا گذاشتند، در حالیکه دشمن اشغالگر و متجاوز تمام نیرو و سلاح های مخرب و غول آسای خود را علیه مردم ما بکار انداخته بود، آنقدر مهلک و کشنده نبوده که حملات وحشیانه و تفرقه افکنانه ی نیرو های ارتجاعی تا مغز استخوان پوسیده ، مرگبار و کشنده بود، در حالیکه تنظمها از لحاظ ایدئولوژیک سیاسی با خلقی ها و پرچمی ها وجه مشترک نداشتند، ولی نکات مشترک هر دو جناح عبارت بود، از دشمنی بانبروهای ملی و انقلابی ! و نمیخواستند که به غیر از خود شان کسی دیگر بخصوص نیروهای ملی به آزادی و استقلال کمک نمایند و بقدرت برسند، بنا لبه تیز کشت و کشتار را علیه نیروهای ملی و غیر وابسته کردند.

در عین حال در جریان این وحشیگری نیرو های انقلابی بخاطر سرنگونی رژیم مزدور به این نتیجه رسیده بود، که اشکال مبارزه مثل سال های زمان ظاهر داوود نیست! و نه آن رژیم ها است ، شکل مبارزه آن زمان در شرایط کنونی بکار نمی آید، و دشمن دشمن سابق نیست و اشکال مبارزه در این وقت دارای ویژگی های خاص خود میباشد و برای بدست آوردن استقلال و سرنگونی رژیم اشکال نوین مبارزه را طلب

مینماید که مبارزه مسلحانه در محوراش قرار داشته باشد، درحالیکه تمام مردم نه اعتقاد به رژیم مزدور داشتند و نه از سلاح های کشنده و مرگبار آنها درهراس بودند، اما اغلب شان را به زور سرنیزه و اجباریسوی جنگ برادر کشی سوق میدادند، تنها و تنها یک تعداد کمی از اوباشان و لمپن ها بخاطر امتیازات مادی در جنگ برادر کشی میرفتند و آنها نمیدانستند که جنگ بخاطرچی و دشمن کیست، و برای آنها منافع شان ارجعیت داشت، تا یکجا با بادران غارتگر شان به مال، جان و ناموس مردم دست یازند در بعضی اوقات به سر تقسیم غنائم بین شان اختلافات شدید پیدا می شد، که منجر به جنگ، قتل و قتل یکدیگر میگردد، چون هدفی دیگر به جز غارت و چپاول چیزی دیگری نداشتند.

شاخ جنگی میان رهبران باند های مزدور

زمانیکه مردم عیله حاکمیت نامشروع "خلفی" و پرچمی جنگ را آغاز کرده بودند، ما شاهد بهم افتیدن اعضای بلند پایه حزب مزدور بخاطر رسمیت بخشیدن رژیم کودتا بودیم. اینها مانند سرنشینان کشتی سوراخ شده در هوای طوفانی و در بهر بیکران نفرت توده های بپا خواسته مردم به هر وسیله ای که بتوانند کشتی سوراخ شده را از غرق شدن در سواحل آرام سوق دهند، موزیانه تلاش میکردند، همان بود که از اوایل بقدرت رسیدن شان بر علاوه اینکه از دست فروش گرفته تا دوکاندار، معلم، انجنیر، داکتر و غیره را دسته دسته در پولیگون های مخوف انداخته و تیرباران میکردند، و همچنان توطیه علیه یکدیگر را آغاز و تصفیه های حزبی و بقتل یکدیگر

دست میزدند، اولین قربانی سران جنایت پیشه قتل تره کی میمون صفت بدست شاگرد وفادارش امین جلاداست، اگر چه قتل تره کی از نظر اعضای حزب مزدور بسیار دشوار بود؟ ولی از طرف امین جلاد به شیوه‌های بسیار ماهرانه صورت گرفت ، این قتل نشان داد. که امین جنایتکار در سازماندهی کشتار سیاسی و غیر سیاسی از تره کی جنایت پیشه و نابغه آدم کش سبقت کرده است، این توطئه های جنایت کارانه به خاطر حفظ و تحکیم قدرت در داخل حزب علیه یکدیگر انجام می پذیرفت. مانند فلم های ترسناک کارتونی بود، که بازیگران نقش های خویش را در آن اجرا میکردند.

در بحبوحه این گیرودار بود . که روز تارو زنا رضایتی مردم علیه دولت دست نشانده به اوج خود میرسید ، قیام ها و تظاهرات در بین تمام اقشار و طبقات مردم روبه وخامت میگرانید، لحظه به لحظه زوال حکومت دست نشانده نزدیک می شد. از سوی دیگر کشورهای حامی ارتجاع مسلح میدانست و مسلم بود که مقاومت مردمی میتواند وقادر است که رژیم دست نشانده را سقوط بدهد، و همچنان توده های زحمتکش به این نتیجه رسیده بودند که رهائی از این وضع فلاکتبار و نابسامان یکره وجود دارد. و آن مقاومت علیه دشمن تا سرنگونی آن است و بس ! درین اوضاع و احوال و وحشیگری های دار و دسته " خلق " و پرچم و مقاومت مردم ما کشور های استعماری دیگر بخاطر اینکه با یک تیر دوفاخته راکشکار نمایند، و دشمنی جنگ سرد را به نیرنگ جنگ گرم بکشانند و از سوی دیگر جلوگیری از پیشروی مقاومت مردمی که کران تاکران کشور را فرا گرفته و به عنوان نیروی رشد یابنده و بالنده مطرح بود، نابودی آن را در سرلوحه کار خویش

قرار داده بودند، از سوی دیگر ارتجاع داخلی دست به دامان کشورهای همسایه که حلقه ی وساطت بین ارتجاع و استعمار بود. دراز کرده، بگفته معروف که دزد برای کامیابی خود رخنه پیدامیکند، و ماهیگیر آب گل آلود، همان بود. که ارتجاع را تا به دندان مسلح کرده و به افغانستان گسیل کردند، و تراژیدی دیگری در صفحه روزگار مردم توسط بیگانه هارقم زده شد . البته با شناختی که از مردم افغانستان داشتند و می دانستند که این مردم سلحشور به زور شمشیر و برچه رام نمیشوند، باید راه دیگری را جستجو می کردند، همان بود که دروازه های مهاجرت را بر روی مردم باز کردند. این مهاجرت جز تبعید چیزی دیگری نیست ، و تبعید اسلحه است برای ریشه کن کردن مقاومت ملی میباشد، چون پدران ، مادران، همسران، برادران ... همه یا درسیه چالهای مخوف بسر می بردند و یا تیرباران شده بودند، مادران، بیوه زنان ، خواهران همه در تنگدستی .

گرسنگی بسر می بردند، از غم و اندوه اشک از چشمان شان خشکیده و در پستان های خویش شیر برای تغذیه نوزادان خود نداشتند، داروندار فقیرانه خویش را گرفته و بطرف ایران و پاکستان می شدند. و بازیگران اصلی هدفمندانه پلان را تهیه و در معرض اجراء قرار دادند، مسایل طوری سرهمبندی شده بود. چون دشمن میدانست که جنگ در افغانستان یک جنگ دراز مدت است، پلان را طوری سرهمبندی کرده بود، که از یکطرف جنبش مقاومت مردمی را از پشتوانه معنوی خالی بسازند و از سوی دیگر از رشد، تکامل و پیوستن نسل جوان که خون تاره را در شریان های انقلاب جاری می نمایند جلوگیری نمایند، چرا که آنها فرزندان امروز و پدران فردا اند از لحاظ

فرهنگی مسخ نمایند چنانچه همان طور شد، و یک نسل را از خود بیگانه و درمآورای سرحدات شست شوی مغزی دادند، ملتی که از لحاظ فرهنگی مسخ شود. دشمنان آن ملت به آسانی میتوانند آنها را بطور دلخواه خویش مورد استفاده قرار دهند، درین گیرودار ارتجاع سیاه بخاطر جلوگیری از رشد و متحد شدن تھی دستان و زحمتکشان واردوی استعمارشوندگان ایجاد تفرقه، چند پارچگی را در داخل مقاومت برای تحکیم پایه های ارتجاعی خویش هموار و راه را برای بازیگران پشت پرده مهیا نمودند، در آن زمان احزاب ارتجاعی اخوان خود را دشمن تجاوزگر و دوست مردم قلمداد میکردند، وبا هزار حیل و نیرنگ، ریا و تزویر مردم را در جاهلیت نوین، تفرقه و برادرکشی میکشاندند، در جریان مقاومت با سلاح های خیراتی و برده ساز مسلح گردیدند، تجاوزگر بجای خود باقی ماند ارتجاع سیاه عملیات و راهگیری و خل سلاح را علیه نیروهای ملی و انقلابی.

در کوه دامن، پروان، کاپیسا، مزار، بغلان، قندز، تخار، میمنه، نورستان، لغمان، کوه صافی، هرات، نیمروز و دیگر قریه و قصبات کشور آغاز نمود، دسته، دسته مبارزین رابه قسم و قرآن به وحدت دعوت نموده. آنها را خل سلاح کرده وبا دستان بسته و بسیار بیرحمانه و نامردانه در امواج دریا ها انداخته، و همچنان در بعضی مناطق بالای پوسته های نظامی آنها حمله نمودند، که در جریان جنگ روسهای متجاوز توسط هلی کوپترها برای آنها موهومات از هوا پرتاب میکرد، چون دشمن میدانست که مقاومت مردمی دشمن آگاه و سر سختشان میباشد، و به هیچ عنوان نمیتواند که به آنها کنار بیایند و از لحاظ روانشناسی میدانستند که ارتجاع کوربه آسانی سازش میکند،

چنانچه بعدها آتش بس از طریق تطمیع با قومندانان یکی پی دیگری عملی میگردید که موجبات قومندانان تسلیمی را فراهم می ساخت. زمانی که آتش بس در شمال صورت گرفت. روسها ی تجاوزگر بالای مقام و مت مردمی یک حمله ای تهاجمی را شروع کرد، در آن حمله یک روز درکهدامن ، چاریکار ونواحی آن هزارها نفر کشته شد، چون روسها میدانستند که مانع بزرگ در لشکرکشی های شان بطرف گلپهار و پنجشیر از بگرام و کابل همین مناطق میباشد، خواستند که بکمک ارتجاع مناطق را ضربه زدند، و ده ها مثال دیگری در پیش چشم مردم مبارز و ضد بیگانه افغانستان موجود است ، که در بحبوحه جنگ ارتجاع چهره ای دروغین و عوام فریبانه خود را زیر نقاب انسان دوستی مخفی میکرد و نظریه پائین بودن سطح آگاهی آنها از احساسات پاک مردم سوی استفاده نموده ، آنها را به کجراه میکشاند، آنها نمیدانستند که کدام نیرو بخاطر آزادی و طرد تجاوز مبارزه و مقاومت میکند، و کدام نیرو انقلاب و جان فشانی مردم را به پیش پای خوکان قطبی و غربی میریزد، چنانچه روزی فرا رسید که ارتجاع کور به کمک اربابان خویش به اریکه ای قدرت تکیه زد، و بزودی مردم را از پشت خنجر زده و دود از دمار مردم کشیدند.

دوره سقوط امین جلال

روزهای سخت و دشوار، حاکمیت لومری خاین حفیظ الله امین بود، که دست به گرفتاری ها و کشتن های بیرحمانه میزدند، با این عمل مرتکب تبهکاری های وحشتناک و غیر انسانی می شدند، زیرا از یکطرف خواسته های نامعقول بادران

غارتگرشان و از طرف دیگر ارضاء خود خواهی های کودکانه خودشان، مردم را چنان در سیاه روزی و تبا هی کشاندند که در طول تاریخ بشریت نمونه آنرا کسی سراغ ندارد؟ تا اینکه بتوانند مقاومت و بیگانه ستیزی مردم ما را سرکوب نمایند، اما مردم قهرمان ماچنان مشت های گره کرده بر سینه آنها زد. که سلهای سال خون استفراغ می کنند، در حالیکه آنها همه روزه در سر هر کوچه و پس کوچه گلو پاره میکردند، دم از آزادی و انقلاب میزدند، اما با این عمل شان به انقلاب و امر انقلاب خیانت و کمک به ارتجاع کردند، که ثمره ناگوار و سیاه روزی آنرا مردم ما تا به امروز با گوشت و پوست خود لمس می کنند.

آخرین روز های نکبتبار امین سفاک بود که، همراه همزمانم بیک ماموریت بطرف قریه لغمانی بگرام روان بودیم، آسمان نیلگون بود. پرندگان سراسیمه خود را زیر پرچال های باغها پنهان میکردند، سردی هوا بیداد میکرد. در راهی که روان بودیم پر مخاطره بود، طیاره های غول پیکر روسی غرش کنان در روی آسمان در پرواز بود. که سکوت و آرامش را می شکستاند، مردم قریه جات از دیدن هواپیماها ی غول پیکر در تعجب بودند، فکر میکردند که کدام اتفاقی در شرف وقوع میباشد؟ از قریه غلام علی گذشتیم، و در قریه لغمانی که در جوار میدان هوایی بگرام که منزل یکی از رفقای ما بود رسیدیم، یکی دو ساعت نگذشته بود. که پدر دوست مان برای ادای نماز شام از منزل بیرون شد، بعد از چند دقیقه دوباره بازگشت رنگش سرخ شده بود، و گفت که تمام قریه توسط تانکها در محاصره است؟ زمانیکه ما نزدیک منزل رسیده بودیم، در نزدیکی قریه خیلی از قماربازان در زیر سایه دیوار باغ در حال قمار بازی بودند، ما فکر کردیم که شاید آمدن ما را

کسی به نظام قراول میدان هوای بگرام راپور داده اند! که قریه را در محاصره گرفته اند؟ هوا آهسته آهسته تاریک شده میرفت. همراه رفقا مشوره کردیم و قرار بران شد، که از تاریکی شب استفاده کرده، از داخل منزل خارج شویم، اگر کدام اتفاقی هم رخ بدهد. خارج از منزل باشیم، چون ما بخاطر مصئون بودن فامیل ها فکر میکردیم، همان بود که بوت های خود را پوشیده تفنگ ها را روی دست گرفته یکی در فاصله پنج متر به تعقیب دیگری از منزل خارج شدیم، زمانیکه از دروازه خارج شدیم. دیگر کسی نمیدانست که ما از کدام خانه خارج شدیم؟ چرا که در داخل یک دروازه شش دروازه دیگر قرار داشت، زمانیکه از دروازه عمومی خارج و در پهلوی جوی پروژة آبیاری پروان رسیدیم، همه جا را سیاهی در خود پیچانده بود، به غیر از اهالی قریه نه تانکی و نه سربازی به نظرمی خورد؟ بعد معلوم شد که مانور نظامی میکردند، چون تجاوز زبی شرمانه روسها در همان شب صورت گرفت. ما راه قلعه خواجه بگرام را در پیش گرفتیم، در نزدیکی مکتب قلعه خواجه رسیده بودیم، که در نظام قراول میدان هوای بگرام ماشیندارهای ثقیل و خفیف به غرش درآمد. که سراسر منطقه را بلرزه در آورده بود، ما فکر کردیم که بین مزدوران خلقی و پرچمی کدام برخورد صورت گرفته است! اینا ما در سر پلوان پیش روی دیوار مکتب نشسته و منتظر ماندیم؟ بعد از یک ساعت برخورد سراسر منطقه را یک سکوت و خاموشی فرا گرفت، بعد از آن ما بطرف قریه دولتشاهی حرکت کردیم، زمانیکه در نزدیکی قریه دولتشاهی رسیدیم، در کوچه باغها سیلی از سربازان فراری که از دولت مزدور و اربابان شان بیزار و نفرت داشتند، دسته دسته با سلاحهای دست داشته

شان در حال فرار بودند، به مجردیکه کسی به نظرشان میخورد. سلاح دست داشته خود را به زمین می گذاشتند و جان خود را به چت میکردند، که ما شاهدان بودیم؟

6 جدی شب اشغال افغانستان

شب شبی بود که روسهای متجاوز در سرزمین ما تجاوز مستقیم وبی شرمانه کرده ،و ببرک کارمل شاید این نوکر سرسپرده خود را از آغوش برده پرور استبدادی خود بیرون کرده، و به اریکه قدرت نشاندند. زمانیکه به منزل یکی از سمپات های سازمان رسیدیم، تمام اعضای خانواده رادیو را روشن و خبر ها را گوش میکردند، نیمه های شب بود. که صدای منحوس ببرک این غلام بچه بر ژنرال از امواج رادیو شنیده شد، معلوم شد که رژیم سفاک امین سقوط و بجای آن مزدور دیگری بنام کارمل بقدرت رسیده، بنا تصمیم بران شد، که فعلاً گدو و دی زیاد است هر کس میتواند به خانه های خود برود، و اوضاع را از نزدیک مطالعه نماید و منتظر دستور سازمان باشد، بعد از قرار و مدار هر کس بطرف منازل خود روان شدیم، روزهایی بود که بالای بدبختی های بی حد و مرز بدبختی و سیاه روزی دیگری از آسمان و زمین بالای مردم مان سایه شوم خود را پهن کرده بود.

یک روز آسمان ابر آلود بود، باد زوزه میکشید، برف مثل پاغنده های پخته از آسمان بطرف زمین در حال فرود آمدن بود، من در خانه یکی از دوستان خود بودم. ساعت یک بجه

روز بود، غذای چاشت آماده به خوردن شروع کرده بودیم، که زنجیر دروازه بصدا درآمد، پسر مالک خانه برای باز کردن دروازه روان شد. چند دقیقه نگذشته بود، که

پسرم دانستم که کدام گپ مهم است؟ در غیر از آن پسرم نمیامد! زمانیکه وی همراه چشم به چشم شد از نگاهایش سوالاتی در ذهنم پیدا شد، وی را برای خوردن غذا دعوت کردم، در پهلویم نشست در جریان خوردن غذا وارخطا وارخطا بطرفم نگاه میکرد، و به آهستگی برایم گفت که کاکا پردل (شاه محمد) به خانه ما آمده است؟ بعد از صرف غذا از نزد آنها مرخص شدیم، برف روی زمین را پوشانیده بود، کوچه های بی عابر رایکی پی دیگری گذاشتیم، به خانه رسیدیم. دیدم که رفیق پردل در سندی نشسته و کلاه موی بلند سیاه خود را سر سندی پیش روی خود گذاشته، و از طاق مرتبان آچار زردکی را پائین در یک کاسه چینی پر کرده در حال خوردن است، بعد از احوال پرسی از نزدش سوال کردم قبل از نان چاشت آچار می خوری؟ در جواب برایم گفت که رفیق عزیز آچار را زیاد دوست دارم، بعداً نان چاشت را برایش آوردم.

بعد از صرف غذا برایم گفت همه سرگردان و در نشئه پیروزی خود غرق میباشند، تا اینکه خود را جمع و جور نمایند، رفقا برایت دستور داده اند، بخاطر پیشبرد

کارها برای مدتی خود را اعلنی نمائید؟ بعد از بحث و صحبت، برایم گفت جای دورتری میروم اگر کدام بایسکل برایم تهیه نمائید؟ از نزدش سوال کردم. زمین پوشیده از برف میباشد چطور شما جای دور با بایسکیل میروید؟ با چشمان نافذ و تیزبین مانند عقاب کوهی رو بطرفم کرد. و گفت زمین یخبندان

است، ولی نسبت به پای پیاده به بایسکیل سفر بسیار آسان میباشد؟ ناگفته نباید گذاشت ، زمانیکه رفیق به منزل ما می آمد، چون وعده قبلی نداشتیم، به منزل کسی نبود و دروازه از طرف بیرون قفل بود. وی می بیند که دروازه قفل است دوباره برمیگردد، در آن وقت یکی از همسایه های مان بنام شاه محمد با وی روبرو می شود، وی میداند که نزد من آمده است. بعد از احوال پرسی وی رابه رفتن به خانه خود دعوت مینماید، رفیق مکث میکند. وی میگوید که من مثل برادر وی هستم؟ خانه من و خانه

او کدام فرقی ندارد؟ با شنیدن این حرفها رفیق پر دل همراه شاه محمد میرود، بعد از صرف چای وی مادر خود را به خانه خسرم که بسیار نزدیک بود. ضمناً خانم به آنجا رفته بود روان میکند، برای خانم احوال میدهد، که مهمان آمده است؟ از همان همسایه که چند ساعت پیش رفیق به منزل شان رفته بود، بایسکیل عنبرآنی رنگ را گرفتم، رفیق ساعت سه بجای بعد از ظهر خدا حافظی کرد و رفت.

چند روزی را سپری نمودم، یک روز قرار بر این شد که رفیق یل با یکی از رفقای دیگر نزد من بیایند. آسمان از ابر سیاه پوشیده بود باد کویه و شمال دانه های برف را از نقاط دور دست ها بر کلبه های خاموش بینوایان پرتاب میکرد، سردی بیداد میکرد چه رسد به آدمی حتی کره را در شکم مادرش یخ میزد، در تفکر غرق بودم. تمام مسایل گذشته در نظرم مثل پرده سینما چرخ میزد، همه چیز را فراموش کرده بودم، غرق در افکار و تصورات گوناگون بودم، فکر میکردم که این همه صحنه ها را در خواب می بینم، هر چند می خواستم که گذشته ها را فراموش نمایم، هر چند

کوشش کردم. اما نتوانستم که خود را قناعت بدهم، اما در میان این همه کشمکش، خاطرات تلخ و شیرین گذشته آهسته آهسته نزدیک و باز هم نزدیکتر میشد، و مرا با خود تابه دوران های استبداد و بی عدالتی های زمان شاهی و جمهوری داوودی می کشاند، و مرا به قساوت های زمامداران آن زمان میکشاند، مردم نماز شام را به عجله خلاص بطرف خانه های خود روان بودند، تمام هوش و گوشت بطرف دروازه و آمدن رفقا بود، وقت تعیین شده سپری شد درک رفقا نبود، ناگهان صدای سه فیرتفنگچه سکوت و آرامش شب را شکستند، و من بلا درنگ به پشت بام رفتم که بدانم که چه اتفاق افتاده است؟ چون رفقا از طرف شهر نو چاریکاراز پهلوی محبس عبور بطرف منزل من میامدند، در نزدیکی راهی که آنها روان بودند، کدام کسی بالای یکی از مزدوران تفنگچه دار پرچمی فیر کرده بود. چون در حدود دوصد متری منزل من این حادثه بوقع پیوسته بود. بناءً رفقا نتوانستند که نزد من بیایند، من بسیار پریشان بودم، که کدام اتفاقی بالای رفقا افتاده است، در غیر از آن به هر شکلی که می شد خود را نزد من میرساندند.

محاصره خانه من

بعد از واقعه فیر تفنگچه، حاکمیت مزدور جدیدالتأسیس میدانست که من در منزل هستم، و فکر میکردند که اینکار از طرف من سازماندهی شده است، فوراً قوای ضربتی را احضار و برای گرفتاری من تدارک می بینند، آمر قطعه ضربه که امیرالدین خان نام داشت. از جمله منصبداران با وجدان و ضد تجاوز و نظام مزدور بود. و همچنان بنابه شناخت قبلی که همراه

وی داشتم، چند روز پیش همراهش دیده بودم، وی میدانست که من در خانه هستم. بخاطر یکی که مرا در جریان بگذارد، برای آمر قومندانی میگوید که اسلحه من در منزل میباشد، باید به منزل بروم تا آنرا بیاورم؟ به همین بهانه خود را نزدیک یکی از اعضای فامیلم که عضو رابطه وی با من بود میرساند، به وی میگوید که برایش بگوید که منزلش را ترک نماید؟ زمانیکه احوال برایم میرسد، بدون معطلی منزل را ترک در منزل دیگری رفتم. چند دقیقه نگذشته بود که سراسر کوچه را در محاصره گرفتند، پالسی رژیم مزدور قسمی بود. اگر منزلی را محاصره میکردند، اول از طریق خانه های همسایه میرفتند، و آنجا حمله میکردند، همان بود که خود را در پشت بام رساندم، و از آنجا راه عبوری را زیر نظر گرفتم، به مجرد رسیدن قوای ضربه در کوچه افراد خود را در پشت دروازه ها تقسیم کرده، بعداً زنجیر دروازه ها را بصدا درآوردند، چون مردم از اعمال غیر انسانی آنها آگاهی داشتند و میدانستند، که من در منزل خود هستم. با شنیدن صدای افراد دولتی مردم کوچه بنا به انزجاری که از بیگانه و بیگانه پرستان داشتند، و از سوی دیگر همبستگی شان با من هر قدر که دروازه ها را کوبیدن هیچ کس حاضر نشد که دروازه های شان را بروی آنها باز نمایند؟ برف به شدت از آسمان سیاه و ماتمدار و بی ستاره در حال فرود آمدن بود، آنها چاره ای دیگری نداشتند، بناءً تمام راه های عبوری را زیر نظر گرفته بودند، در بامی که بودم در پهلوی آن یک فامیل روحانی زنده گی میکرد، راه دیگری وجود نداشت بجز آن راه آنها یک زینه چوبی بلند را در پشت بام آوردن و من با استفاده از آن خود را به حویلی آنها رساندم، چون بامها یکی با دیگری متصل بود. با استفاده از آن خود را تا به انتهای کوچه که خانه یک

کارگر فقیر که ودود نام داشت رساندم، طوفان برف و شمال بیداد میکرد، آخر خانه های این کوچه بود، چاره دیگر نبود که از اینجا به جز از راه دروازه به خانه دیگر بروم؟ چرا تا به اینجا امکانات تلاشی وجود داشت؟ هیچ امکان نداشت که بالای وی صدا نمایم، که دروازه بام بتی را برایم باز نماید تا با استفاده از آن داخل خانه و بعداً از طریق دروازه بخانه دیگر بروم؟

مجبور بودم که تا به نماز صبح در همین هوای سرد و طوفانی در پشت بام بمانم؟ وی آدم نسواری بود. ساعت های سه بجه صبح بود، ودود ارسی سه دانه خود را بلند کرد تا نسواردهان خود را به روی حویلی تف نماید. در آن زمان من با استفاده از باز شدن ارسی آهسته بالایش صدا و نام خود را برایش گرفتم، باشنیدن نام من بدون وقفه چراغ را روشن کرد، و بطرف بام بتی آمد. و دروازه بام بتی را برایم باز کرد، و مرا به داخل یک دانه رهنمائی و، لباسهایم شت و پت از آب شده بود، برایم پیراهن و تنبان آورد و منقل صندلی را گرم کرد، تابه آذان ملا همین جا ماندم، زمانی که ملا مردم را برای نماز صبح از خواب بیدار کرد. برایش گفتم! که با استفاده از عبور و مرور نماز گذاران بجای دیگر میروم؟ وی رو بطرفم کرد و گفت بودن شما برای ما کدام مشکلی نیست؟ چند روزی نزد ما بمانید، اینجا را مثل خانه خود بدانید، چون من میدانستم که متصل بودن بام ها با هم و نزدیکی آنجا به خانه ما امکان تلاشی تا به اینجا متصور بود، بناً حساسیت مسایل را برایش گفتم. رو بطرفم کرد و گفت که تمام گذر در محاصره است؟ هیچ امکان ندارد. که شما جای دیگر بروید، اگر اینجا را مناسب نمیدانید. در طرف دیگر کوچه رو بر روی دروازه ما خانه برادرم است؟

آنجا بروید. بعد از جروب‌بحث به این نتیجه رسیدیم، که به منزل برادرش بروم. اما بیک شرط که اول همراه فامیل برادر خود تماس بگیرد که آیا آنها به این کار پر مخاطره حاضر هستند یا خیر؟ مکرراً میگفت که شما مثل اعضای فامیل ما می‌باشید. همه کس شمارا می‌شناسد مشکلی نیست؟ ولی من حرفهای وی را به چند دلیل قبول نکردم، او ناگزیر شد که نزد خاله کُوی که خانم برادرش بود برود، اول از کلکین سر دروازه کوچه را از نظر گذشتاند. بعداً از دروازه خارج شد. چند دقیقه نگذشته بود که همراه خاله کُوی وارد خانه شدند. خاله به بسیار متانت و جبین کشاده از رفتن به خانه اش استقبال کرد، من از آنجا به خانه خاله رفتم، درپهلوی منزل خاله یک دروازه دور تراما بام هایشان باهم متصل منزل یکی از فداکار ترین فامیل دست فروش که تمام این فامیل شریف در خدمت رفقای سازمان آزادی بخش مردم افغانستان بود قرار داشت، بعد از راضی ساختن خاله از طریق بام به منزل آنها رفتم، برف روی زمین را پوشانده بود. هنوز برف به شدت تمام از آسمان بطرف زمین در حال فرود آمدن بود،... پسر بزرگش که دوازده سال بیش نداشت. و پسر بسیار ذکی، باهوش ضمناً نویسنده و سرگروپ تیم نویسنده های فرهنگی مکتب خود بود، وی را برای کشف واقعه همراه یک پیپ ظاهرراً برای آوردن خاکه حمام برای گرم کردن صندلی روان کرد، سراسر گذر از سر شب تا به صبح در محاصره قرار داشت، و آنها فکر میکردند که هیچ امکان ندارد که کسی از محاصره خارج شده بتواند؟ و بمجرد روشن شدن هوامی توانند که خانه ها را تلاشی و نفر مورد نظر خود را گرفتار نمایند، ولی مرتجعین غافل از آن بودند که مردم فرزندان اصیل وطن خود را مثل مردمک چشم خود نگاه و در آغوش

میگیرند، از هیچ نوع قربانی دریغ نمی کنند، زمانیکه بعد از گرفتن خاکه حمام دوباره نزدیک کوچه می شود. همان صاحب منصب رو بطرف دیگران میکند، و میگوید هنوز ماهم سر فکر باطل خودپا فشاری می کنیم؟ زمانیکه مردم گذر دروازه های خود را بر روی مان باز نکردند ما باید دوباره راه های دیگری را جستجوی کردیم که نکردیم؟ باروشن شدن هوا آنها به این نتیجه رسیدند که خانه ما و چند خانه محدود دیگری راتلاشی نمایند که برایشان یک رو شوی شود که کردند و بعد از آن بطرف کار خود رفتند، یک روز و یک شب را آنجا سپری نمودم، بعداً به قریه بابه خیل نزد دوست عزیزم . پ.ج رفتم روزهایی بود که رژیم سفاک امین جلاد به اثرنافرمانی درمقابل بادارش بدیار نابودی کشانده شد بود، و نوکر بی اراده دیگری یعنی ببرک شیا د این سوگلی برژنف به اریکه قدرت تکیه داده شده بود، چون مردم ما از دست دادن عزیزان شان توسط رژیم تر ه کی و امین سفاک سوگوار بودند.

از بین رفتن وی خوشحال بودند، و به امید این بودند. عزیزانیکه از زیر تیغ امین جلاد جان به سلامت برده باشند شاهد رهایی آنها خواهند بود، از طرف دیگر از آمدن ببرک شیا د و تجاوز بیشرمانه عساکر سوسیال امپریالیزم جداً نگران بودند. چون ماهیت ببرک و مزدور منشی وی را از سالهای سال میدانستند؟ و همچنان مردم اصلاً نمی توانستند با تجاوز قوای بیگانه سازش نمایند. جنگ علیه بیگانه در خون ایت ملت به میراث گذاشته شده است. ملت، انتظار بربادی، استبداد و ویرانی بدتر از گذشته پیش چشمان جانهای ستمدیده شان احساس میکردند، گرچه یک تعداد زندانیها ظاهراً به فرمان ببرک مزدور بخاطر خاک پاشیدن در چشمان مردم رها شدند، ولی

در همان روز و فردای آن روز صدها برابر از فرزانه ترین فرزندان مردم رابه زندان های استبداد روسی روان کردند، لبخند از لبان مردم رخت بر بسته بود، همه چیز به حالت قبلی بود.

سوگلی بر ژنف

مزدور عوض شده بود؟ جای جلاد خلقی را سوگلی بر ژنف در زیر شمشیر عساکر و فرمان مشاورین گرفته بود. غم و اندوه در دل و روان مردم موج میزد. بستم مزدوران روسی، امرنهی بادرانشان روزتا روز بیشتر از بیش خشم و انزجار تمام اقشار و طبقات را برانگیخت. جنبش از حالت محدود به حالت عمومی درآمد. بیگانه زدایی از هر طرف آغاز گردید. کارگران از کار دست کشیدند، دانش آموزان اعتصاب برپا کردند، کسبه کاران و دوکان داران همه و همه برسم اعتراض دست به اعتصاب، شورش و مقاومت علیه نظام برپا کردند، واز سوی دیگر رژیم مزدور و ارباب تجاوز کاراش دست به کشتار و زندانی کردن بیرحمانه زدند از دوکاندار و موچی گرفته تا به استاد و معلم و همه اقشار و طبقات دست یازیدند ولی نمیدانستند که این ملت بزرگ اسارت نمیبرد؟ و موج اعتراض، عصیان و مقاومت بیشتر از زمان امین جلاد سراسر کشور را فرا میگیرد، گرچه رژیم مزدور خود و توسط جارچیان مزدبگیرش گلو پاره میکردند. و میگفتند؟ که رژیم دکتاتور و خون آشام امین سقوط کرده "دوستان" انترناسیونالیست ما با خاطر آرامی و سعادت ما آمده اند؟ و با این سخنان خود آتش بیشتر در خرمن هستی مردم ما

میزدند، و مردم ما هم ماهیت پلید آنها را میدانستند، و دست رد به سینه آنها و بداران غارتگر شان زدند، و میدانستند که از آغاز کودتای نافرجام ثوراز تره کی این بت سرگینی سرنگون شده تالمری خاین و ببرک شاید این سوگلی برژنف همه سر در آخور ارباب روسی خود داشتند، ۶ جدی ۵۸ حضور و تجاوز نیروهای اشغا لگروسی ادامه تراژیدی و سیاه روزی اجتماعی، وحشت و بربریت نیروهای اشغا لگربخاطر سلطه نابکار و تجاوزگرانۀ آن خلاف تمام نورم های قبول شده ای جهانی بود، که در انظار مردم بلا کشیده ما، جهان و بشریت به وقوع پیوست؟ که در نتیجه آن تجاوز ابر قدرت تا دندان مسلح که تمام قوانین پذیرفته شده ای بین المللی را زیر پا کردند، تا مقدرات ملتی رازیر پا نمایند، برعکس قیام های ملی و ضد استعماری مردم ما روز بروز شدت گرفت و پیچیده تر شد. و از طرف دیگر استبداد بگیر و ببر افراد بیگناه و زندانی کردن، تلاشی بدون وقفه منازل بدون در نظر داشت حقوق و آزادی های فردی، اجتماعی و انسانی، همچنان کوچیدن های اجباری از سراسر کشور به پاکستان و ایران. از آنجا به تمام نقاط کره زمین به ادامه مهاجرت های قبلی ادامه داشت، که در جریان این وضع آشفته و رقت بار روز و شب مردم بی نوای ما در سرا سر کشور بیشتر از بیش در حال آماده باش، مقاومت و یا رقتن به پولیگون های استعماری و خارج شدن از مرزهای کشور بودند، در این گیر و دار و استبداد رژیم مزدور و با دار غارتگرشان بود که، اقبال حکومت مرتجع و نظامی پاکستان طلوع کرد. روی یک پلان دقیق و حساب شده در پرده ریا و تزویر پاکستانی هابه اصطلاح بخاطر داعیه برحق مردم ما از اعتبار بین المللی بخصوص جهان اسلام برخوردار شد، که در راستای آن

هزارها نوع سلاحهای پیشرفته و صدها ملیون دالراز تمام نقاط جهان در بانک ها و وزارتخانه های حکومت نظامی و مرتجع پاکستان سرازیر شد، رژیم مرتجع پاکستان بکمک باداران خود دست دراز به چهل سازی و جاسوس پروری از مرزهای خود در کشور نهایت ویران و به خون خفته ما زد. هر لحظه از طرف دولت مزدور و از طرف دیگر، توسط ارتجاع بومی به کمک بیگانه ها کابوس مرگ و بیچارگی گلوی نازک و زخمی مردم ما را می فشرد، و زنده گی شان را بطرف مرگ و نابودی سوق میداد. در چنین اوضاع و احوال متغیرو پیچیده، جنبش و قیامها سراسر کشور به اوج خود رسیده بود. هر لحظه امکان آن میرفت که دولت دست نشانده توسط قیام های همگانی سقوط نماید.

دستگیری قهرمان افسانوی مجید کلکانی

ماه خونین حوت فرار رسیده بود. مردم کابل بر ضد اشغالگران روسی و حاکمیت دست نشانده آن، دست به قیام برده بودند. در این بحبوحه مبارزات داغ و آتشین مردم قهرمان افغانستان از هر کرانه سر میکشید. هنوز خون مردم در کوچه های کابل خشک نشده بود که بطور غیر مترقبه اعلان گرفتاری مجید که یکی از انقلابیون بزرگ ضد استعماری و استبدادی بود، از طریق رسانه های رژیم مزدور پخش گردید. بعد از این عمل ناروا و غیر انسانی روسهای متجاوز و رژیم مزدور آن موج تازه ای از نفرت و انزجار توده های خشکین و مقاومت بی نظیر مردم چه در داخل کشور و چه در خارج از کشور را برانگیخت. مردم ما خبر دستگیر مرد اسطوره ای را با آتش

خشم هرچه بیشتر علیه دست نشانندگان و نیرو های متجاوز به زبان گلوله پاسخ گفتند؟ رژیم مزدور و بادران اش میخواستند که با این عمل غیر انسانی خود جنبش مقاومت ملی را از لحاظ روانی در یک مخمسه و مایوسی بکشاند، ولی جنبش مقاومت ملی ثابت کرد که دشمن کور خوانده است، و نمی داند که این ملت بزرگ چنین فرزندانی را در دامن غرور آفرین و حماسه ساز خود پرورش داده است، که دشمن نمی تواند به چنین حيله، نیرنگ و توحش آنها رافریب دهد و از مبارزه دلسرد نماید.

تا مردم از مبارزه و مقاومت دست بردارند؟ و نمیدانستند که اگر مجید دستگیر شد و بعد بخون غلتید صدها رهرو مجید سلاح رزم وی را برداشته علیه بیگانگان، نابرابری های اجتماعی ، اقتصادی و سیاسی راه وی را تعقیب می نمایند؟ اگر مجید از لحاظ فیزیکی در بین توده های زحمتکش و مردم قهرمان ما نیست! اما اندیشه ملی و انقلابی وی چراغ راه همه کسانی که علیه استبداد و نابرابری بخاطر آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی مبارزه می کنند زنده و جاوید است، چرا که مجید بخاطر رهایی زحمتکشان از چنگال های خونین بی عدالتی و نابرابری جان خود را فدا کرد. مجید دستگیر شد، در زندان خاد در صدارت زیر شکنجه قرار گرفت ولی بشکل اسطوره ای مقاومت کرد و سرانجام بی آنکه با روسها و ایادی آن سازش نماید، افتخار آمیز اعدام گردید.

روزها یکی پی دیگر میگذشت ، حوادث و رخدادها چنان داغ و پرحرارت بود ، که بحران امنیتی، اقتصادی، سیاسی سراسر زنده گی مردم را تحت شعاع قرار داده بود. همیشه نیرو های انقلابی از شش جهت زیر ضربه از طرف روسها و رژیم مزدور و هم از طرف ارتجاع سیاه قرار داشتند.

مبارزه ادامه دارد

یک روز از قریه پشیان همراه یاران خویش به قریه ای دیگر میرفتیم ، طبق روال همیشگی شام ها از یکجا به جای دیگر میرفتیم، همان روز که در قریه پشیان در منزل استاد سید قاسم یکی از انقلابی های پاکباز سامایی بودیم، قرار بر آن شد که خلاف روال قبلی قدری ناوقت های شب محل را ترک نمائیم، و قرار بر آن شد که ساعت دوازده بجای شب منزل استاد را ترک نمائیم ، همان ساعتی که معین شده بود براه افتادیم تقریباً چند دقیقه را سپری کرده بودیم ، در یک چارراهی یک گروپ از نیروهای ارتجاعی کمین کرده بودند، به مجرد گذشتن از یک پل سنگی در چاراهی بالای مان صدا وبعد از ردوبدل چند کلمه مارا با ماشیندارهای دست داشته ی خویش زیر آتش گرفتند، ما متقابلاً مواضع آنها را زیر آتش گرفتیم. بعد از چند دقیقه ناچار شده عقب نشینی کردند، بعد از چند لحظه توقف براه خود ادامه دادیم ، قابل یادآوری است که استاد سید قاسم یکی از استادان معروف و پاک باز بود، که بعد از چار ر روز در یک حمله ای بسیار نامردانه بالای منزل اش در پیش چشمان فرزندان معصوم اش توسط ارتجاع سیاه به شهادت میرسد، یاد و خاطرات گرانبهایش گرامی باد، مرگ و نفرین به ارتجاع مزدور و سیاه ، بعد از سپری نمودن یک ساعت در قریه اورچی

بمنزل یکی از دوستان خویش رسیدیم، مدت یک شب و یک روز را در همین جا گذشتانیدیم ، شب دیگر از آنجا بیرون بسوی قریه دولتشاهی حرکت کردیم. نزد یک یک قریه کوچک که در حدود ده الی دوازده قلعه وجود داشت رسیدیم ، فضا تاریک بود. سیاهی در همه جا حکمفرما بود، درختان توت با برگهای کنگره دارش که از پشت دیوارهای باغ ها خود را بطرف کوچه کشال کرده بود، سیاهی شب را دوچندان غلیظ ساخته و همچنان نظاره گر جنگ و ستیز میان روشنائی روز و تاریکی شب بود، ناگهان شرفه ای راشنیدیم ، هنوز در آخر کوچه نرسیده بودیم، در فاصله ای چند متر در شب سیاه و ظلمانی نظرم ان به سیاهی غلیظی خورد همه باهم گفتیم که سیاهی چیست؟ و همچنان به یکدیگر در مجادله بودیم ، هر کدام از رفقای ما در وقت خطر حاضر بودند که در صف اول بروند، چون کوچه باریک بود. دوطرف آن را دیوارهای بلند باغ ها احاطه کرده بود، راه باز گشت نبود. هر کس میخواست که به سیاهی نزدیک شود، تا بداند که سیاهی چیست؟

بعضی رفقا بنابه دستور به طرف سیاهی حرکت کردند میدانستیم که ارتجاع سیاه در راه مانور میکنند، و خود در پشت دیوار سنگر میگیرند همان بود که عده ای از رفقا خود را از رخنه ای دیوار داخل باغ کردند، بعد از نزدیک شدن به سیاهی در آن شب ظلمانی که از کوه و برزن وحشت استعماری میبایرد، آواز یاران با خنده عجیب سراسر کوچه را در نور دید. گفتن که خر است، در چارراهی چارمیخ باردیگر از پشت دیوار صدای رفقا بلند شد گفتند که لاشخواران ارتجاع تا به همین لحظه در کمین بودند، چون نصورهای دهن شان هنوز خشکیده ، چون همیشه ارتجاع از شیوه های مختلف بخاطر از

بین بردن مبارزین و مقاومت ملی کارمیگرفت، اینبار خررادر چار راهی چارمیخ و خودشان در پشت دیوار سنگر گرفته بودند، همیشه حق بر باطل غلبه دارد آن شب لا شخواران دیرتر انتظارکشیدن، مطمئن شدند که کسی دیگر به شکارشان میسر نیست سنگر را ترک کردند، میگویند که انتظار نصف قتل است. از بس که خسته بودند، حتی خر را فراموش کرده بودند که با خود ببرند، بالاخره خر را از زنجیر ارتجاع خلاص به راه خود ادامه دادیم، در چار اطراف ما ن درختان انبوه بود، همه حشرات شب خوان به سرور و شادمانی مشغول و انتظار نابودی شب و دمیدن روز را می کشیدن، بار دیگر صدای وحشتناک بلند شد، که دستان خود را بالا و تکان نخورید، گویا که پیره داران از برجهای زندان به زندانیان هوشیار باش میگویند، بعد از چند لحظ همه ی مان مثل حلقه های زنجیر بر روی زمین افتادیم، بعداً آتش جنگ زبانه کشیدن گرفت، مثلیکه فریادها از دل ظلمت شب رها میشود و خود را به دیار سکوت می سپارد، روز در حال دمیدن بود، و میخواست که بین ظلمت و ظلمت زدائی با روشنائی خود خط فاصل بکشد، هنوز فاصله میان تاریکی و روشنائی صبح آشکار نبود، مردم قریه هنوز نمیدانستند که چه اتفاق افتاده است؟ چنانچه چند روز قبل مردم شاهد کمین نامردانه ارتجاع سیاه بودند، که در قریه پشان معلم جان آغا که یکی از سپاهیان سازمان آزادیبخش مردم افغانستان بود به شهادت رسیده بود، گرچه مردم حدس میزدند که بار دیگر ارتجاع و نوکران اجنبی بخاطر تارومار کردن فرزندان اصیل مردم جنگ برادر کشی را آغاز کرده اند، چون مردم در شهرها و روستا ها از خباثت و خرابکاری آنها که صدار علیه مبارزین ملی توطیه کرده بودند آگاهی داشتند، اینک ضد و خورد بین ما

بعد از چند دقیقه آتش باری ختم شد و نیروهای سیاه باشکست روبرو شدند ، با سر افگندگی محاذ جنگ را ترک کردند، وماهم مدتی درسنگرهای خویش باقی ماندیم چرا هنوز تاریکی بود نمیدانستیم که آیا آنها عقب نشینی کرده اند یا نه؟ یا مانور میکنند، بعداً چند فیر نمودیم از طرف دیگر هیچ صدائی نبرآمد، شفق در حال دمیدن بود، ملا ی قریه مطمئن شد که دیگر جنگ تمام شده است، گرچه ناوقت شد بود، به آذان پرداخت و مردم محل به نا باوری و هراس از خانه های خویش برآمدند، وبطرف مسجد روان شدند . وماهم با استفاده از عبور و مرور نماز گزاران براه خویش ادامه دادیم، کوچه های خاک آلود و ماتمدار را یکی پی دیگری گذشتیم، همه جاسکوت حمکفر ما بود، قریه جات و درختان و خانه ها همه پریشان و سوگوار بنظر میرسید، آفتاب از پشت کوه های بلند اشعه ای روشنائی بخش خود را بعد از مغلوب شدن شب سیاه روی برگ های درختان و کشتزار ها پهن کرده بود، طفلکان پا برهنه بانگی هارابا سطل های خالی از آب درشانه ها از منزل بطرف جویبار روان بودند، بعضی ها چوب در دست رمه های گاو و گوسفند را بطرف باغ ها به چراگاه میبردند، چون قرار وعده ای قبلی ما پیش از آذان ملا در آن محل می بودیم، چون موانعی ایجاد شده بود. نتوانستیم که در وقت معین سر وعده خویش برسیم، گر چه رفقای دیگرمان از محل های خیلی دور از ما به آنجا آمده بودند ، بسیار پریشان و تشویش داشتند و میدانستند که کدام اتفاق افتاده است ، چرا که در بدترین شرایط رفقا خود را در وعده های شان آن تایم می رساندند.

بالاخره انتظار بپایان رسید، مابه منزل رفیق مان استاد عزیز بیگ که ما آنرا بنام معلم پروژه ای یاد می کردیم ، چون

منزل وی درقریه دولت شاهی پهلوی جوی پروژه آبیاری پروان بود رسیدیم، جریان را برای رفقا گزارش کردیم ، صبح بعد از صرف چای صحبت بر سر چگونگی پلان های بعدی آغاز شدوهمچنان تصامیمی گرفته شد، روز به همین منوال گذشت ،تاریکی شب سیاه بار دیگربرکلبه های بینوایان سایه شوم خویشرا پهن کرده بود، ساعت هفت بجۀ شام با جمع رفقا منزل را ترک از قریه ای دولت شاهی به عزم هو فیان براه افتادیم،بعد از سفرنسبتاً طولانی در قریه ای دشت هوفیان که درآن جا بعضی رفقای دیگرما انتظار بودندرسیدیم تابه ساعت دوازده شب آنجابودیم ، بعداً راه هوفیان را درپیش گرفتیم .

بهتر است یادی ازیکی استادان بزرگ لیسه نعمان ولایت پروان بنام حاجی سروالدین خان نمایم، روزهای قبل چندین مرتبه توسط یکی ازدوستانم برایم احوال کرده بود، که منزل مرا منزل خود بدانید هر زمانیکه بیائید دروازه همیشه بر روی شما باز است ، در همین شب درذهنم خطورکردکه قلعه ای حاجی صاحب درمسیر راه ماقرار دارد، همراه رفقای خود مشوره کردم وبرایشان گفتم که چندین مرتبه برایم احوال کرده که نزدش برویم، رفقا برایم گفتن که خوب میشودساعتی راهمرا یش بگذرانیم ، شهید سید قاسم وسه رفیق دیگر بشمول اینجانب ازجمله شاگردان وی بودیم، رفقا با تعجب از من سوال کردند که استاد دروازه را برایمان بازخواهد کرد؟ برایشان گفتم که بلی! اومیداند که ما مزدوربیگانه ووطنفروش نیستیم، بالاخره دروازه را تک تک کردم ، بعداز چندلحظه صدا آمد که کیست؟ در جواب من نام خودرا برایش گفتم، در راباز کرد ومارا یکایک درآغوش گرفت ، بعداز لحظه ای در داخل خانه زیر نور کمرنگ ارکین همه را ازنظر گذشتاند، رو بطرفم کرد

وگفت من افتخار می کنم که همه شاگردان من در راه آزادی وطن کمر بسته اند ! فوراً شیرچای را همراه نان روغنی آماده کرد، بعد از صرف شیرچای میخواستیم که از نزدش خداحافظی نمائیم باز برایم گفت که من بنام شما بدست خود مقداری انگور را روی بوری کشمش کرده ام، حالا که روان هستید مقداری باخودبیرید! بار دیگر روبطرف من کرد وگفت با لاترین افتخار برایم این بود که اگر فرزندانم کمی بزرگتر میبودند، و همراه شما در صف مبارزین آزادیبخش قرار میگرفتند، بهر حال شما هم فرزندان من هستید، یادش گرامی باد! چون در اول قرار نبود که نزد استاد برویم، در نزدیک منزل تصمیم گرفته شد، منظور از رفتن این بود اول اینکه نظربه تقاضای مکرر خود استاد، دوم خواستم که همراه رفقای دیگر معرفت حاصل نماید، گرچه تمام رفقا از جمله شاگردان وی بودند، اما از تکامل شخصیت آنها در جنگ آزادی بخش نمی دانست، زمانیکه از منزل استاد برآمدیم، شفق داغ کرده بود، سحرگاه دشت و دمن را پرده های غلیظ غبار پوشانده بود، نسیم صبحگاه هی قسمتی غبارها را چیره کرده بود، از دور روشنائی، طلائی رنگ از افق سرکشیده، آهسته آهسته در تیغ تپه ها و کوه ها بنظر میخورد، از هر گوشه و کنار قریه ها، مردم از خانه های خویش بیرون شده بطرف مساجد برای ادای نماز صبح میرفتند، پرندگان از روشنی آفتاب همه مسرور و در آواز خوانی مشغول بودند، چون روشنی شده بود نمی شد که خود را به هوفیان برسانیم . در مسیر راه مان قلعه ای حاجی سلطان شاه که یکی از موی سفیدان روشن ضمیر و مبارز بود. خود را به منزل وی رساندیم ، و مدتی بود که از وی احوال نداشتم . البته بعد از مصادره ی سلاح و تجهیزات لوی حسین کوت، روزی

یکی از منصبداران همان لوا را رفقا نزد من روان کرده بودند که چند روزی را با ما سپری نماید ، بقول شهید مجید که میگفت شمع چار اطراف خویش را روشن میکند، اما زیر گلویش تاریک میباشد .

مزدوران روس آنقدر در نشه ی قدرت کاذب مغرور بودند که هیچ تصور نمیکردند، که در دوصد متری قرارگاه بادران شان سامایی ها پایگاه داشته باشند. بنا آن افسر شجاع را در قلعه مرحوم حاجی سلطان شاه انتقال دادم، وی چند روزی در آنجا مهمان بود، بعد از سپری نمودن چند روز رفیقی وی را بجای دیگری انتقال داد، و بعد از مدتی من آن رفیق انتقال دهنده را دیدم و بعد از احوال پرسی از وی پرسان کردم که دوست مان چطور بود؟ برایم گفت این رفیق مثل سایر رفقا نبود! بسیار متحرک و عاصی است. همه روزه در روی خانه سپورت میکند، ویا قدم میزند، در حا لیکه رفقای دیگر در خانه می نشینند و کسی صدای شرفه ویا سرفه آنها را نمی شنود. استدلال برحق بود، زما نیکه رفقا نزدوی ویا جای دیگر میرفتند، در طول روزه جز یک پیاله چای ویا آب چیز دیگری نمی نوشیدند منظور این بود که در اکثر خانه ها کنار آب در گوشه ای حویلی می بود، برای اینکه برای خانمها مزاحمت خلق نکرده باشند و خانم ها در سر راه نباشند از نوشیدن زیاد چای و آب جلوگیری میکردند.

حاجی یکی از مردان مبارز و پاکباز بود. ارتجاع سیاه رابطه اش را با ما خبر شده بود، شبیی بسیار نامردانه مینی را در کنار دروازه منزلش جابجا کرده بودند، و به اثر انفجار مین جام شهادت را نوشید یاداش گرامی باد ! و به تعقیب انفجار روسهای متجاوزان ترس اینکه بالای آنها حمله صورت گرفته است! از

زمین و هوا خانه ای وی را زیر آتش توپ و طیاره قرار دادند ، به اثر آن منزل وی بخاک یکسان شد ، ولی دیگر اعضای فامیل وی در آن لحظه در منزل نبودند.

به صوب قرارگاه هوفیان

آری ! یک روز را همراه حاجی سلطان شاه سپری نمودیم، آفتاب آهسته آهسته روشنی خود را که سخاوتمندانه در تمام روی زمین پهن کرده بود، دوباره جمع کرد، شب سیاه آرام آرام نزدیک شد. از کوه ها و دامن های هوفیان نسیم ملایم و سرد میوزید، مهتاب در پشت توته های سنگین ابرها پنهان شده بود، ستارگان از لابلای ابرها بسوی زمین چشمک میزد، واز شاخه گل ها عطر لطیف همه جا را در خود گرفته بود، با حاجی خدا حافظی کردیم، و بصوب هوفیان براه افتادیم .

در دامنه های هوفیان کشتزارهای ماش که مربوط به یکی از دوستان مان بود، قرار داشت ما قدری از بوته های آنرا که حاوی پلی بود باخود بردیم ، تا مادر هاشم برای مان کشکشک تیار کند. بعد از نیم ساعت در هوفیان به منزل هاشم کارگر رسیدیم ، همان شب در قریه هوفیان عروسی پسر یک دهقان فقیر بود وی نمیتوانست که برای رنگینی محفل عروسی پسر خویش دسته ای موسیقی را بیاورد، چون رفقای ما وظیفه داشتند که در محافل عروسی فرزندان غریب دوطالبانه اشتراک نمایند، بنأ هاشم کارگر همراه دو رفیق دیگرمان با غیچک ، دنبوره، وزیر بغلی برای رنگینی محفل رفته بودند، به مجرد رسیدن مادر هاشم برایمان کشکشک پلی را آماده کرد، ساعت یک و نیم شب بود که هاشم همراه رفقای دیگر آمدند، بنا به

قرار قبلی پلان طوری بود که ما فردا بخاطر سروی و ایجاد یک قرار گاه کوهستانی در دره ای سنجتک که در شمال غرب هوفیان موقعیت دارد برویم، واز نزدیک منطقه را بررسی نمائیم ، عقربه ساعت دونیم بجه شب رانشان میداد که صدا های مدهش هاوان ، توپ، و ماشیندار های ثقیل از قرارگاه روسها بصدا درآمد و سکوت شب را شکست و تمام مردم قریه را به هراس انداخته بود، و ما را از خواب بیدار کرد و ما روی بسترهای خواب خود نشسته بودیم، هاشم کارگر را برای فهمیدن و چگونگی فیرها به پشت بام روان کردیم، بعد از آنکه انداخت ها تمام شد ، هاشم دوباره پائین آمد و برای ما گفت که روسها از قرار گاه بالا غیل بطرف دره ای که قرار بود فردا ما به آنطرف برویم ، فیرهای توپ و هاوان میکردند ، شب را سپری نمودیم.

شفق داغ کرد باد تند دیوانه وار زمین وزمان را در آغوش گرفته بود، درختان را بشدت می جنباند، تازه از مشرق روشنی سپیده دم وبی رمق و کم نور به چشم میخورد، و خبر از برآمدن آفتاب را میداد همه مردم قریه در یک حالت ترس و وا همه قرار داشتند، آفتاب آهسته آهسته تاریکی شب را چیره کرد و همه جا روشن شد، مادر هاشم چای صبح را آماده کرد. بعد از صرف چای رفیقی را برای کشف در نزدیکی محل روان کردیم، بعد از بررسی و تحقیقات لازمه رفیق دوباره باز گشت و گزارش کرد که شب روسها در همان دره ای که قرار بود که برویم ، شب تطبیقات نظامی داشتند و تا فعلا تمام دره در محاصره آنها قرار دارد، دیگر امکان نداشت که ما به داخل دره برویم همان بود که روز را به همین جا گذشتانیدیم ، ناگفته نباید گذاشت که هاشم با دو خواهر و یک برادر در یک خانواده مزدور کار در قریه ی هوفیان چشم به جهان کشوده بودند، در سن

شش سالگی پدرش را از دست داده بود، مادرش در تنگدستی وفاقگی دست به گریبان بود، مادرش تا زمانیکه هاشم بزرگ شد در خانه های ثروتمندان هوفیان رخت شوئی و کارهای دیگر منزل آنها را میکرد، و در بدل آن مقداری غذا برای سیر نمودن فرزندان خویش تهیه میکرد، تا اینکه هاشم جوان شد و در پروژه ی آبیاری پروان بحیث کارگرساده کار میکرد، و این شخص فقیر اما شجاع و مبارز یکی از اعضای سازمان آزادی بخش مردم افغانستان (ساما) بود، که بعداً در یک توطیۀ ناجوان مردانۀ نیروهای خفاش و سیاه دل به شهادت رسید، یادش گرامی باد.

آفتاب بطرف غروب میرفت، و سیاهی شب از افق دور از پشت کوه های سربه فلک کشیده، آهسته، آهسته روشنی روز را چیره میکرد، ما قریۀ هوفیان را ترک و راه قریۀ میان شاخ را درپیش گرفتیم، بعد از یک ساعت به قریۀ ده ملایوسف که منزل یکی از دوستانم که امیدخان نام داشت رسیدیم، خودش درپل خمیری ما موربود، لازم دانستم که ساعتی را برای احوال پرسی پدر و مادر وی سپری نمایم. نا گفته نباید گذاشت که امید خان از پدر و مادر یکی بود، پدر وی یک دهقان فقیر بود که با لای زمین فیودالان قریۀ ده ملایوسف کار میکرد، چون امید خان از آوان کودکی ستم و استبداد متنفذین شریر و طعم تلخ بی عدالتی رژیم های ضد مردمی را با تار و پود وجود خود لمس کرده بود. وی انزجار بی پایان علیه هر نوع ستم و استبداد داشت، هنوز حنائی دست وی نرفته بود، که به استشاره ای نوکران روس توسط یک بد اخلاق و منفور در قریه با همکاری ارتجاع سیاه توسط ستک حاکی بی رحمانه به شهادت رسید، یادش گرامی باد.

بعد از یک دم راستی به طرف قریه میان شاخ آهنگ سفر کردیم، بعد از سپری نمودن چهل و پنج دقیقه در قریه اجمیل که در مسیر سرک قلعه در چند کیلو متری شهر چاریکار موقعیت داشت رسیدیم، ناگهان طیاره های بم افکن از هوا و توپ ها از زمین قریه رازیر آتش قرار دادند، از چارگوشه ی قریه فریاد های جگر سوز شنیده می شد، و تمام قریه زیر آتش توپ و طیاره قرار داشت، و باشندگان قریه که توانسته بودند که خود را از داخل منزل خارج نمایند سرا سیمه به هر طرف در حال فرار بودند، ما خود را کنار جوی اجمیل که در دوطرفه ای آن جنگلات انبوه قرار داشت رساندیم، زمانیکه بمباردمان خاموش شد دوباره در قریه باز گشتیم از خانه های ویران صدا های وحشتناکی شنیده می شد اکثر خانه ها فرو ریخته بود، به جز تیر های سقف منازل در هم پیچیده و فرو ریخته بود، نظرم آن به دختری هشت ساله ای افتاد که در میان دستک های فرو غلتیده بام ایستاده بود، مثل اینکه طوفان از کدام جای دیگر آنرا به اینجا پرتاب کرده باشد، و در چار اطرافش خروار های سنگ و خشت ویرا احاطه کرده بود، با دستان نازک خویش خشت و گل را اینطرف و آن طرف میکرد، و شیون کنان فریاد میزد، پدر و مادر و برادرانش را صدا میکرد، اما از آنها خبری نبود و آنها به اثر بمباردمان روس های وحشی زیر آوار گل و سنگ گیر مانده بودند، و ما به دیدن این صحنه ی وحشت آور، برای نجات دخترک دست بکار شدیم و دخترک را از زیر آوار بیرون آورده و آهسته آهسته مردم قریه از هر گوشه و کنار جنگلات و ویرانی های تزاران نوین بیرون آمده. همه در جستجوی گم گشته های خویش فریاد زنان به هر طرف میدویدند تا مگر گم گشته ی خویش را پیدا نمایند، اما تمام آنها

در زیر آواربه جاودانگی پیوسته بودند، دختران و پسران کوچک که در آغوش مادران بودند، مادران به بسیار زحمت با پا های خون چکان و برهنه در میان آتش و دود فریاد کنان و سراسیمه بودند، بالای مردم قریه کربلای خونین برپا شده بود، البته این اولین و یا آخرین بار نبود که چنین صحنه ای در آلود و خونین را دیده باشیم، همه روزه شاهد چنین حوادث وحشت آور و غم انگیز بودیم. گریه وزاری مادران و پدرانیکه زنده مانده بودند به شیون محزون مبدل شده بود.

در نگاهم آفتاب غمگانه بر شوره زارها و زمین های سوخته ، کوه ها و خانه های فروغلطیده و ویران میتابید ، حواسم پریشان بود، چشمانم از دیدن این منظره ای دلخراش و جگرسوز سیاهی میکرد، پیش از آنکه از تنگی باغ گذر نمایم باد زوزه می کشید، خاک خانه های فرو ریخته را اینطرف و آنطرف باد میکرد، در گوشه قریه نظرم بیک دهقان فقیر افتاد که وی را میشناختم ، سروسورتش خون آلود بود، بطرف وی شتافتم به مجردیکه چشمش به من افتاد بطرف من آمد، وی سه فرزند خود را درین سانحه ای وحشتبار و غیر انسانی ، از دست داده بود، گریه وزاری وی یکجا با دیگر افراد زنده ماند از ناپید شدن فامیل های شان حتی پرنده گان رادر هوا متاثر کرده، غریوو درد و ماتم از هردر، دیوار ، هر کوه و برزن بطرف آسمان در حال پرواز بود، و فضا آکنده از دود و خاکستر وحشت شده بود، مردم قریه گرد ما جمع شدند ، هرکس داستانهای غم انگیز و جگر سوز خویشرا از وحشت و بی رحمی رژیم مزدور و ارتجاع بومی بیان میکردند، دهان ما مانند زهر تلخ و ز بان مان از گفتار مانده بود، و روان ما چنان ملول شده بود که قدرت حرف زدن و دلداری دادن از طرف ما

برای آنها سلب شده بود، از اینکه همراهیشان دست بکار شدیم، بعضی اجساد وزخمیها را از زیر آواربیرون کردیم. عقربه ساعت هفت شام را نشان میداد، قرار به این شد که از ایشان خداحافظی نمائیم. زمان وداع، پیرمردی در حالیکه به چشمانم تیز تیز نگاه میکرد، دست راستم را در دستان پر آبله خود می فشرد و قطرات اشک از یک گوشه ای چشمانش بگوشه دیگر چشمش چرخ میزد و آهسته، آهسته بطرف زمین سرازیر می شد، در حالیکه غم و اندوه در سینه اش زبانه میکشد. خشم و نفرت علیه استبداد و مظلومی که از دوطرف با لای شان باریده بود. مانند پرنده ای که در دام صیاد گیر مانده باشد، قلب زخمی ورنجورش در تپایش بود.

بنا به تقسیم اوقات تعیین شده ما باید به همین ساعت به قریه میان شاخ می بودیم! البته بنا به حوادث و مشکلاتیکه در سر راه مان اتفاق افتاده بود نتوانستیم که خود را در وقت معین آنجا برسانیم، از یکطرف بمبار دمان و فیر های توپ و هاوان مردم بدبخت را بدبخت تروسیاهی روزگار شان را دوچندان ساخته بود، از طرف دیگر طبیعت ظالم شب سیاه را برایشان ارزانی کرده بود، که ما نمی توانستیم بیشتر همراه شان کمک نمائیم، از آنها خداحافظی کرده بطرف قریه میان شاخ روان شدیم. در راهیکه روان بودیم، سبزه زارهای درختان همه پریشان و غمدار بودند، به غیر از درد و اندوه هیچ چیزی دیگری از رقص درختان، نسیم ملایم و آواز پرندگان بگوش نمیرسید، در و دیوار ها همه در حال پریشانی بنظر می خورد، هیچ چیزی نبود که از این استبداد و بی عدالتی مصون مانده باشد، بعد از طی وطریق به منزلی که قرار قبلی داشتیم، دوستان دیگری که از فاصله دورتر از ما بوقت معین در آنجا رسیده بودند، و انتظار

ما را میکشیدند، با لایحه انتظار بپایان رسید، ما هم با دیگر همزمان خویش ملحق شدیم. زمانی که به آنجا رسیدیم بسیار خسته بودیم، میزبان از تاخیر آمدن ما سوال کرد، مسایل را برایش توضیح دادم، شب به همین منوال گذشت، فردا قرار تقسیم اوقات قبلی تا به ساعت چاربعده از ظهرماندیم، بعد از صحبت ها ومشاجرات زیاد تصامیمی گرفته شد، هر کس بطرف ماموریت خویش روان شد، چون ماموریت من بطرف شهر چاریکاربود، من به آنطرف حرکت کردم.

بعد از سپری نمودن باغها و تنگی باغها . درباغیکه درفاصله دوکیلومتری شهر چاریکار موقعیت داشت رسیدم. ودر پناهی دیوار زیر یک درخت توت نشستم، و منتظر تاریک شدن هوا ماندم، آفتاب آهسته آهسته بطرف غروب نزدیک میشد، غروب با سرخی دلفریب خویش که سیاهی وحشت آورشب را بدنبال داشت مانند سیاه مار ابری در پی آن درحرکت بود، گویا که از یک حادثه حکایت میکرد، شام ظلمانی رسید، هوا تاریک شد، دلم می خواست که بطرف شهر چاریکار که محل ماموریت من بود حرکت نمایم. اما در سر چگونگی سمت حرکت با روح وروان خود داخل مجادله بودم، که از کدام سمت بروم ناگهان صدای زر زراز پائین پلوان ها بگوשמ رسید، متوجه شدم که از پشت جنگلات بل سگرت نظرم را بخود جلب کرد، آهسته آهسته با استفاده از تاکتیک ها خود را نزدیک آنها رساندم متوجه شدم که سه نفر آنجا باهم صحبت دارند، که یک نفر شان صدایش بگوשמ آشنا آمد دقیق شدم وآنرا شناختم، که آنها مثل سایر جوانان وطن ما که از استبداد روسها ونوکران بومی شان تحت تعقیب وپیگرد قرار داشتن و می خواستند که آنها را در جنگ برادر کشی سوق بدهند، اما آنها مثل سایر جوانان وطن

حاضر نبودند که زیر یوغ بیگانگان در جنگ برادر کشی بروند، روزانه صبح ها وقت محل خود را ترک کرده ، به باغ ها میرفتند و شب ها دوباره بطرف خانه های خویش بر میگشتند . چون روسها و نوکران شان به غیر از شهرودر هیچ نواحی آن مسلط نبودند، بنا همه جوانان و پیران صبح ها وقت منازل خویش را ترک در باغ ها پناه میبردند، تا رژیم مزدور آنها را به عسکری اجباری سوق ننمایند.

من در فکر فرو رفتم که آیا به آنها تماس بگیرم ؟ و یا خیر! تصمیم بر آن شد ، که اینها عسکر گریز هستند. و آنقدر مسولیت متوجه آنها نیست و اینها نسبت بمن خوب میدانند که کدام راه خوب و کدام راه پر مخاطره میباشد، چون همه روزه اینها از شهر بیرون میشدند، و شبها دوباره به شهر باز میگشتند با فهم همن دلایل تصمیم گرفتم که آنها را تعقیب نمایم، اگر در جریان راه خطری متوجه آنها شد بتوانم به آنها کمک نمایم، در غیر آن میدانستم که اگر آنها را صدمه در قتلۀ عسکری سوق بدهند و درسنگر های جنگ برادر کشی روان نمایند، باز هم فرار مینمایند، روی زمین را تاریکی فرا گرفته بود، همه مردم به آذان ملاها به نماز شام رفته بودند، این جوانان آمادگی حرکت بطرف شهر را گرفتند، اول سگرت های خود را خاموش کردند، دوم قدیفه های که خود را با آن می پوشاندن تکان دادند، و به سمت شهر چاریکار حرکت کردند، و من مانند صاعقه در حدود صد متر دور تر به تعقیب آنها بطرف شهر حرکت کردم، راه نمایان گر حوادث بود، و قدرت ویرانگر آمدن زمستان برگهای درختان را مانند پرچه های برف بطرف زمین پرتاب میکرد، هر قدر بطرف شهر نزدیک میشدیم ، در و دیوارها، کوچه ها و باغها صدای تازیانه، دار و استبداد را می شنیدند،

مردم در سیاهی شب های ظلمانی مانند مردگان همه خاموش بودند، و در فکر آن بودند، که فردا قرعه فال بنام کدام اعضای فامیل شان بدست جلادان روسی و نوکران بومی شان ورق زده میشود، تا آنها را در جنگ برادر کشی ویا زیر تازیانه و دارسوق میدهند؟ درکوچه باغهای تیره و تار قرار داشتیم، که در آن جا صدای غریو خروشان پرچاب آسیا ورقص برگ های درختان انبوه . که در دوطرف راه بین پیاده رو وجویبارطنین انداز بود، راه بسیار باریک وکندوکپل بود، هر لحظه اگر انسان غافل میشد پایش ملغزید ، به جویبارخروشان می افتید، نزدیک آسیاب رسیده بودیم، که تقریباً در فاصله ای سی متری آدمی را دیدم که بطرف من روان است. چون تاریکی بودوقابل هویت نبود، که این فرد کیست ؟ بلا درنگ خودرا کمی در کنار دیوار کشیدم، چون بطرف راست باغ با دیوار های بلند وبدون رخنه وبطرف چپ جویبار خروشان قرار داشت، نمی شد که خود را بیشتر پنهان نمایم، با نزدیک شدن این مرد بالایم فریاد زدوگفت من شما را در روز روشن میپالیدم امادرشب تاریک پیدا کردم، فوراً متوجه شدم که صدا آشنا است، نزدیک شده دیدم که حاجی نیاز محمد دهقان است، حاجی با قد کوتاه وهیکل قوی با چشمان میشی. سر تاس وریش فرفری داشت، وابرو هایش آنقرد تیره بود. که انسان فکر میکرد که وی چطور میتواند با این ابرو های تیره ومژه های بلند چیزی را می بیند؟ مرا در آغوش کشید. ویادی از گذشته ها کرد، از چشمانش قطرات اشک چسان به گونه های سرخ رنگ اش سرازیرمیشد، مکرراً پا فشاری میکردکه من به منزلش بروم . ولی من بنا به وظیفه که داشتم که باید همان شب خودرا به شهر چاریکار میرساندم، وبه همرايش وعده نمودم که روزدیگری نزدش بروم ، بعداً

همرايش خدا حافظى کرده . هرکدام براه خودروان شدیم، چون فاصله ی زمانى بين من وپسران عسکر گریز ایجاد شده بودندتوانستم تشخیص نمایم. که آنها از کدام راه بطرف شهر رفتند، در حالیکه در فاصله پنجاه متری ما دو راهى وجود داشت. که یکى آن رخنه دیوار باغ میر نادرشاه و دیگران راه عمومى که عابرین همیشه از آن عبور و مرور میکردند، و من ناگزیر بودم. که راه عمومى را انتخاب نمایم، چراکه گزارش داشتم که راه هاى بزرو راروسها در اختیار داشتند، همچنان منزل دیگرى که در آخرخانه هاى شهر چاریکار که متصل به باغستان هاى سرسبز و پراز میوه بود، مربوط به یک عضو مزدور پرچم بود ، که آنجا را در اختیار باداران خویش قرار داده بودند، و من با شناخت و گزارشاتیکه داشتم راه عمومى را انتخاب نمودم، زمانیکه دم دروازه آسیا رسیدم ، صدای غرش سنگ آسیا که دانه هاى گندم را آرد میکرد حواسم را به خود مشغول کرده بود، و به یاد خاطرات زمان گذشته افتاده بودم.

ملاقات با محصل فاکولته طب

نسل ما همیشه بخاطررنجها و تراژیدى هاى از دست دادن سروران و پاسداران عزت و شرف مردم و انقلاب همیشه سوگواربوده است . دو روز قبل هم از شهادت یکى از سپاهیان راه انقلاب يعنى معلم جان آغا دریک باغ بودم در بهار ۱۳۵۹ رفقا از کابل رفیقى را که در آن زمان بیش از نرذه سال نداشت بخاطرپلانى که حمله به پیگاه نظامى روسها

دربالاغیل بود نزد من روان کرده بودند، تا پیامی را به من برساند.

ما باهم صحبت هایی داشتیم و یک چاشت نیز در باغ ما قورمه بامیه صرف نمودیم. این جوان همین محمداشاه فرهود امروزین است. زمانی که از نزد من مرخص و دوباره بطرف کابل مرزمانیکه از نزد من مرخص و دوباره بطرف کابل میرو، چندی بعد از ملاقات مان، از طرف خاد دستگیر می گردد. کابل در بهار 1359 در اوج اعتراضات و اعتصابات متعلمین و محصلین قرار داشت. فرهود که در آن زمان محصل فاکولته طب بود، یک چریک و مبارز سامایی نیز بود. فرهود برادر زاده استاد نسیم رهرو مانند کاکای خود که او نیز یکی از مبارزین و متفکرین سرفراز وطن است. درخاد صدارت شکنجه می شود و آدرس بود و باش مرا از نزدش پرسیان می نمایند اما این جوان دلاور و فرزند مردم، سرتسلیم به مزدوران خم نمی کند. بعد از شکنجه های طاقت فرسا بهترین ایام زندگی یعنی بهاران عمرش را از سال 1359 تا 1371 هجری یعنی مدت دوازده سال را به جرم مبارزه علیه رژیم کودتا و تجاوز روسها در پشت میله های زندان پلچرخ میگذراند.

بار اول این جوان را در بهار 59 دیده بودم و بار دیگر بعد از شانزده سال وی را در بهار 1375 در یک محفل بزرگ سازمانی در شهر مردان پاکستان دیدم.

همانطوریکه از زیر شکنجه های غیر انسانی جلادان روسی سرفراز بیرون شده بود. بهمان پیمانه از زندان هم بایک دانش ژرف و کرکتر مقاوم بیرون شده بود.

کمین و اصابت مرمی در پای راستم

سالها قبل که بعضی روزها در موسم تابستان برای توت خوری به باغ پدری خویش میرفتیم. شامگاهان که دوبار بطرف خانه بر میگشتیم ، هر قدر که به آسیا نزدیک میشدیم صدای توله گوشه‌آوروان ما را نوازش میداد، چون یکنفر بنام باب‌ه سید محمد که ساکن سیدخیل بود. مرد قوی هیکل با موهای سفید. دندان‌های پیش رویش افتاده بود ، هر روز صبح وشام در صفه پیش روی دروازه آسیا بالای یک تکه بوجی می نشست وتوله مینواخت، در راه خود ادمه میدادم، بدو ن اینکه فکروحواسم را به حساس بودن راه که خطری در آنجا متوجه من بود. در ذهنم خطورنماید، ناگهان متوجه شدم که یک سیاهی غلیظ از چند متری نظرم را بخود جلب کرد. به مجردیکه حواس خود را جمع کردم متوجه شدم که همان سه پسر عسکر گریزاست، اما در شک وتردید بودم . که آیا آنها هستندیا خیر؟ بالایشان صدا کردم و آنها مرا از آوازم شناسائی کرده . بنام اصلی مرا صدا کردند، زمانیکه من همراه آنها داخل گفتم وشنود شدم ، از با لای بام قلعه و پشت یک درخت کهنسال که جلودروازه شهید داکتر علی احمد قرار داشت با لایم صدا کردند، که سلاح خویش را به زمین بگذارید ودستان خویش را با لا گرفته تکان نخورید! بعد از آن تبادل آتش صورت گرفت، در جریان جنگ از ین طرف یک ماشینداردر غرش بود. پسران عسکر گریز فرار نمودند، درجریان فراردر عقب من نزدیک دروازه آسیا مرمی روسها ومزدوران شان بپای یکنفر آنها به اسم معلم فتاح اصابت کرده بود، پسر مزکور فریاد

میزد. ومن حواسم هم بطرف دشمن و آتشباری آنها وهم بطرف فرد مجروح بود، چون خودم در زیر آتش چندین مسلسل قرار داشتم و از طرف دیگر راه چنان هموار بود که هیچ چیزی در آنجا وجود نداشت که من خود را استتار نمایم، در طرف راستم دیوار های بلند در طرف چپ پشته ای پر چاب آسیا قرار داشت، من چاره دیگر نداشتم، جز اینکه خود را به پشته پرچاب آسیاب نزدیک نمایم، چون پشته خاکی بود به اثر باران بعضی جاهایش کمی فرورفتگی داشت، من خلاف ومقررات جنگی موقعیت خود را به زاویه نود درجه تغیر دادم، که به اثر آن لحظه ای آتش انداخت من متوقف شد، در آنزمان مرمی از دشمن به پای راستم در قسمت قدکشک م اصابت کردومن به زمین افتادم، زمانیکه پای خویش را کش کردم که خود را دوباره آماده نبرد بسازم، مجال آنرا نداشتم که پای خود را جمع نمایم، چون مرمی استخوان رانم را پر خچه کرده وهم چنان عصب نزدیک قدکشک مرا سوختانده بود. چون غفلت از خودم بود، بقول معروف که یک لحظه غفلت یک عمر ندامت، درگیری در حدود ۴۵ دقیقه دوام کرد و بعداً صدا های فیر محدود و فروکش کرد، درگیریها روبه تمامی رفت. تاریکی شب همه جارا در خود پنهان کرده بود، چون نیروهای مزدور دیگر جرئت برخورد را نداشتند و آنها فکر نمیکردند که یکنفر همایشان داخل معرکه است، آنها فکر میکردند که افراد دیگری از راه های دیگری آنها را در محاصره خواهند گرفت. همان بود که فرار را بر قرار ترجیع دادند، خود را به داخل شهر در قرارگاه خویش رساندند و آنها فکر میکردند که من مرده باشم، بمجرد رسیدن به لانه های جاسوسی و فساد فیر مرمی های رسام از چار گوشه شهر در آسمان به پرواز درآمد، که

شفرتهاجم را برای روسها و دیگر مزدوران آنها علامت میداد، سراسر تنگی باغ در یک سکوت مرگبار فرو رفته بود، به غیر از پرندگان که به اثر آتشباری و صدای مسلسل ها از آشیانه های خویش بیرون شده بودند و سرا سیمه به هر طرف در فریاد بودند، و در تاریکی شب نمیتوانستند که دوباره راه آشیانه های خویش را جستجو نمایند، من مطمئن شدم ! که دیگر مزدوران و روسهای وحشی یارا ی مقابله ی رویا روی را نداشتند، میدان نبرد را ترک کردند.

خود را تکان داده چون پایم از حرکت باز مانده بود. دپچیک ماشیندار خویش را باز نموده با استناد بر آن براه افتادم، بمجردیکه در پیش روی دروازه آسیا رسیدم . معلم فتاح مجروح، زاری کنان برایم میگفت و تقاضا داشت که وی را با خود ببرم، ولی وی نمیدانست که من از وی کرده بدتر مجروح هستم، برایش گفتم که فتاح جان من نمیتوانم که شما را با خود ببرم. وضع خودم بسیار خراب است، اگر من زنده ماندم و خود را بکدام پایگاه رساندم. حتمی شما رانجات خواهیم داد، به نزدیک دیوار باغ سردار شیرآغا رسیده بودم، سردی هوا از یکطرف خون ریزی زیاد از طرف دیگر مجال آنرا نداشتیم که خود را از رخنه دیوار به داخل باغ برسانم، به بسیار زحمت خود را در پشت دیوار باغ سردار شیرآغا رساندم، از بخت بد که در پشت دیوار خندق بزرگ پراز آب وجود داشت که مانع رفتن من به آنطرف میشد ، من فکر کردم که مبادا بسیار زیاد چقر باشد زمانیکه پای خویش را در آب گذاشتم. در همان لحظه به اثر خون ریزی زیاد بی هوش شدم و به داخل آب افتادم ، چون خندق آنقدر چقر نبود، بعد از آنکه کمی بهوش آمدم خود را از آنجا بطرف زمینی که مزرعه شلغم بود رساندم، بار دیگر از

هوش رفتم. باز دوباره که به هوش آمدم. با استفاده از گیاه ها و برگهای شلغم خود را تغذیه نموده فاصله پانزده دقیقه ای را به دوساعت سپری نمودم، بالاخره خود را در پایان باغ سردار شیرآغا و در پشت دیوار باغ مرحوم حاجی غلام سخی رساندم، چون دیوار بلند بود و من به اثر سردی هوا، تر بودن لباسهایم و خون ریزی قدرت آنرا نداشتم که با استفاده از بالا شدن به دیوار خود را به آنطرف برسانم، چند دقیقه آنجا ماندم ، در پائین باغها که چاراهی جوی پرورژه آبیاری پروان و سرک قلعه بود صدای عرا به های تانک ها و غرش هلی کوپترها بگوش میرسید، مردم شهر و اطراف آن محل در یک تشویش واضطراب بسر میبردند، هربار که بی هوش میشدم فریاد های جگر سوز معلم فتاح که چند ساعت پیش در حادثه وحشتبار زخمی شده بود، در روح و روانم مانند کوه بر سرم می نشست. با آنکه خودم در حالت فوق العاده وخیم قرار داشتم اما هر لحظه در فکر او نیز بودم.

تن زخمی مرا بیشتر آزار میداد. زمانیکه به هوش می آمدم درد و اندوه خویش را به نیرومبدل کرده و جسد خود را بطرف پایان باغ که در آنجا چند قلعه بود ، کش میکردم ، متوجه شدم که در کنار دیوار پیش رویم یکدانه درخت بهی است، چون درخت بهی قد کوتاه و شاخهای محکم دارد و با استفاده از کوتاهی و محکم بودن آن خود را بالای دیوار رساندم. پرچال های دیوار از شتر خارپوشانیده شده بود، که در سرمای زمستان در اثر برفباری و باران مصون بماند، زمانیکه دستان خود را به بالای پرچال گذاشتم شتر خارها مانند جوال دوز در کف دستانم خلید، ناگزیر بودم که خود را به آنطرف دیوار بیندازم که همان کردم ، من نمیدانستم که آنطرف چه می باشد؟ همه جا سیاهی شب

دامن گسترده بود. ومن بیحال بودم نمیتوانستم که خوب را از بد بطریق درست تشخیص بدهم، بدبختانه که آن طرف دیوار به همین تازگیها شاخه های درختان بید را زده بودند. که منده های آن بطرف هوا قرار داشت. زمانیکه خود را به آنطرف انداختم، گفته مشهور است که همیشه پای زخمی به سنگ میخورد، همان پایی که جراحت برداشته بود قسمت رانم به همان منده چوب برابر میشود ونوک آن مانند تیغ تیز بود. که در حدود ده سانتی متر در قسمت همان زخم قبلی فرو میرود، یکبار دیگر آسمان کبود با مهتاب وستارگانش در نظرم مانند هیولای مرگ ظاهر شد، از حال رفتم، بعد از مدت نیم ساعت یا بیشتر دوباره که سر حال آمدم مفصل هایم در فریاد بود، و استخوان در داخل رانم پر خچه شده و گوشت رانم را شله شله ساخته بود، و عصب رانم به اثر اصابت مرمی سوخته و داخل شدن منده در همان قسمت رانم وفواره نمودن خون آنجا چنان سوزش و درد میکرد که در خلصه و رویا چشمانم پت و باز میشد، دلم بیحالی میکرد و از هوش میرفتم، و همچنان سردی هوا بیدادمیکرد و شرشر برگهای جواری ورقص برگهای چنار از یکطرف و غرش طیاره ها و سردی خزان چنان مرا با خود مشغول میکرد که از هوش میرفتم و میرفتم و میرفتم.

دقایقی که به هوش می آمدم ، آن صحنه هولناک با صداهای مسلسل آتشزای، ناله وزاری آن انسان مجروح که در کمینگاه روسها و ایادی شان غلتیده بود رهایم نمیکرد. کسی که نمی توانست خود را از آن معرکه ی خونین نجات بدهد، روح و روانم را به از اینطرف به آنطرف میکشاند، درد و اندوه دیگری رادر تار پود خود احساس میکردم، چرا آنچه که دلم

میخواهد که برای آن انسان مجبور کمک نمایم نمی توانستم؟ راهی که برایم مانده بود که اگر زنده بمانم، خود را به یک جای مناسب برسانم که آن انسان مظلوم را نیز از قید مرگ نجات بدهم.

ناگفته نباید گذاشت که فتاح زخمی تابه فردا در همان جا می ماند. فردا با روشن شدن روز و عبور و مرور مردم وی را شناسایی کرده . به پدر وی اطلاع میدهند، بلا درنگ پدر همراه دیگر اقاربش آنرا به شفاخانه شهر چاریکار انتقال میدهند، تا آن زمان سر حال بود خوب حرف میزد. چون مزدوران روسی فکر میکردند که وی با من ارتباط دارد، بعد از پانسمان وی را به کابل در دستگاه جهنمی خاد روان میکنند. که در همان جا زیر شکنجه های طاقت فرسا جان میدهد و میگویند که به اثر خون ریزی ، ناشی از جراحی که برداشته بود مرده است، در حالیکه در پایش جراحات سطحی برداشته بود، ضمناً هیچ گونه ارتباط و نزدیکی سیاسی با من نداشت، یادش گرامی باد.

اولین پناهگاه

جسم نیمه جان خود را با تمام درد و ناامیدی بسوی مقصود کش میکردم ، حس میکردم که فقط تلاش و حرکت است که مرا از مرگ و غلتیدن نجات میدهد، خود را به بسیار زحمت در دم دروازه حاجی نیاز محمد رساندم، دروازه را با دستان خون آلود خود کوفتم ، از پشت بام از بالای پرچالهای سنگی و کهنه صدای شرفه ای جوان بچه که نواسه حاجی نیاز محمد بود بگوשמ رسید. و صدا کرد که کی هستی من نام خود را برایش

گفتم، چون از شدت درد و خون ریزی زیاد آوازم تغییر کرده بود، همچنان از شنیدن تقریباً چل و پنج دقیقه گلوله باری که در دوکیلو متری منزل شان بین من و روسهای متجاوز و نوکران بومی شان صورت گرفته بود، در وحشت و اضطراب بسر می بردند، نتوانست که صدای مرا تشخیص نماید. چرا مدت طولانی بود که آوازم را نشنیده بود، برایم جواب رد داد، بعداً که داخل خانه میرود پدر کلانش ماجرا را از وی جویا می شود و میپرسد که کی بود؟ پسر بچه بجواب میگوید که کسی خود را بنام پهلوان آغاشرین میگفت و میخواست که من دروازه را برایش باز نمایم، اما این شخص پهلوان نبود، از شنیدن این قصه پدر بزرگ یعنی همان حاجی نیاز محمد دهقان که تقریباً سه ساعت قبل در نزدیکی آسیای سرکاری و کنار دیوار باغ سردار شیر آغا باهم سر خورده بودیم، و با بسیار محبت و مهربانی از من دعوت بعمل آورد بود، با شنیدن نام من فوراً نواسته خود را سرزنش نموده و علقین را روشن کرده به تعقیب و پیدا کردن من از خانه خویش بیرون میشوند، من که جواب رد از طرف پسر بچه شنیده بودم و دروازه را برایم باز نکرده بود؟ به چاره جوئی دیگر افتادم چون میدانستم که روشنی روز آهسته آهسته میاید و من نیروی آن را نداشتم که در جای دیگر خود را برسانم، حواسم را چیز های با خود مشغول کرده بود.

حمله پارتیزان ها بالای روسها

من بالای زندگی خود فکر نمی‌کردم بیشتر فکرم به آمدن همزمانم که به یک ماموریت بزرگ می‌آمدند و ماموریت شان حمله بالای یک دستگاه نظامی و امنیتی روسها بود، و من مکلفیت داشتم تا قبل از ماموریت وبعد از ماموریت، جایی برایشان آماده نمایم، و به روز دیگر قرار گذاشته بودیم که در مورد چگونگی طرز عملیات و عقب نشینی صحبت نمائیم! چون قرار ما پنج ساعت قبل از برخورد تعیین شده بود، من بسیار نگران بودم. چون وسیله ارتباط دیگر وجود نداشت، که از چگونگی ماجرا با خبر شوند چون بعد از برخورد تمام مناطق در حدود دوسه کیلومتری محل حادثه را اشغالگران با تانکها در محاصره گرفته بودند، موضوع دیگر اینکه در حالت زخمیگری در باره تفنگ خود فکر می‌کردم ، اول اینکه مال مردم است باید به صاحب آن داده شود، دوم اینکه تفنگ یک انقلابی بدست مزدوران خود فروش و وطنفروش نیفتد! در شرایط بسیار دشوار خود را به کنار یک زمین جواری زار رساندم ، دوشا جورماشیندار خود را با شصت مرمی پرکردم و یکدانه آنرا برای خود اختصاص دادم و از داخل بوته های جواری راه عبوری را نشانه گرفتم، گرچه میدانستم که اگر اینجا تا آخر شب بمانم از شدت خون ریزی از بین خواهیم رفت، چشمانم از شدت درد، خون ریزی و سردی هوا که آخر ماه عقرب بود. در بیداری به خواب میرفتم، وحشرات شب خوان در اطرافم نغمه سرائی میکردند، رقص برگهای چنار و شرشر برگهای جواری ذهنم را با خود میبرد، و در کشتزار جواری سنگر گرفتم ، مدت طولانی نگذشته بود که صدای زر زربگو شم رسید، خود را تکان داده آماده نبرد ساختم، تصویری در ذهن خود داشتم با خود میگفتم که روسهای اشغالگر

و مزدوران بومی آنها ایمان و جرئت آنرا ندارند که مرا تعقیب نمایند، گاه گاهی حواسم را به خود مشغول میکرد، و در فکر می گذشت که مبادا عساکر روسی که با تانک های خویش بعد از برخورد در چار راهی سرک قلعه و جوی پروژه آبیاری پروان جا بجا شده اند، پیاده نشده باشند و راه های عبوری را زیر کنترل خویش داشته باشند، متوجه شدم که روشنی کم نور بطرفم نزدیک میشود، و صدای پاها بگوشتم مانند قدم گذاشتن گروپی از یا ران همزمم که چند ماه قبل در یک عملیات پارتیزانی بخاطر مصادره ای سلاح کوت امنیتی رژیم مزدور می آمدند، آن خاطرات مرا به خود مشغول کرده بود، شب پر غوغایی بود، از کوه و برزن آن دیار سکوت مرگبار میوزید، مهتاب پشت پرچه های ابر سیاه پنهان شده بود، ستارگان از لابلای ابرها بسوی زمین چشمک می زد، با نزدیک شدن آنها در روشنائی کم رنگ مهتاب ابری از گردوغبار که از زیر پاهای آنها برمی خواست آهسته آهسته بر روی کشتزارها فرومی نشست، تن و لباسم در خون غرق بود ولی درین آخرین لحظه های زندگی در فکر مبارزه با روسها و مقاومت علیه ایادی آنها بودم بیاد آوردم که چند ماه قبل چگونه بی صبرانه انتظار یاران و همزمان را می کشیدم، خاطرات قدم های فولادین راد مردانی چون شاه محمد (پردل) گل آغا (انیس) حفیظ (بکتاش) داکتر فخرالدین و دیگران بود که سکوت و خاموشی شب سیاه را در من که زخمی و نیمه جان بودم، می شکست، بیاد آوردم که چگونه آن یاران دلیر با ما پیوستند، شب را در منزلی که قبلا آماده شده بود گذشتانیدیم، سحر گاهان آسمان را پرده ای غلیظ ابر سیاه پوشانده بود، از هر طرف زوزه ی گرگان و شغالان و از سوی دیگر صدای

مهیّب عرابه های ماشین های محاربوی از سرک عمومی عبور و مرور میکرد و اندام زمین را میلرزاند . در آن زمان پرنسیب طوری بود، کسا نیکه در عملیات نظامی ضد روسها شرکت میکردند. باید افراد گروپ به غیر از یک نفرمسؤل ،بقیه همگی یکی دیگر خودرانشناسند، بخاطر همان عملیات ،صبح زمانیکه بخاطر دست وروشتن همراه رفیق میز بان از داخل خانه بیرون شدم. پردل شهید همراه مان بیرون شد، زمانیکه شب رفقا داخل منزل شدند درصندلی نشستیم ، زیرنور کم فروغ ارکین بر علاوه پردل، بکتاژو داکترفخرالدین که با من از سلهای قبل از کودتای ثور معرفت داشتند. همرایم احوال بررسی کرده بودند. رفیق پردل برایم گفت که رفیق عزیزببخشید من کوشش زیاد کردم که درین عملیات رفقای را بیاورم که یکی به دیگر معرفت نداشته باشند،حالا کار از کار گذشته ، بعد از شستن دست وروی مان دوباره داخل خانه شدیم . بعداً دسترخوان هموار شد، نان های چپاتی را همراه غذا ی صبحانه صرف کردیم ، پردل رو بطرف شهید انیس آزاد (خسربره عبدالمجید کلکانی) کردوگفت که راجع به جمع یاران وباریدن برف شعری بگوید، و شهید انیس که شاعر بسیار توانمند و پر تخیل بود،شعردلنشینی را دراحوال رفقا وبرف باری دکلمه کرد، یاد رفتگان گرامی

عمرزنده ها پرباروسلامت.

حاجی نیاز محمد

چراغ آهسته آهسته نزدیک و سر چاراهی پلوان جواری توقف کردند. وداخل مجادله بودندکه بکدام طرف بروند. و من حواس

خود را جمع کردم. متوجه واز صدایش تشخیص کردم، که حاجی نیاز محمد است، چون آن ها برای پیدا کردن من از خانه خود بیرون شده بودند، بالایشان صدا کردم که من اینجا هستم! حاجی همراه فرزندانش با متانت و قدم های استوار و پراز صفا و صمیمیت بطرفم آمدند. حاجی مرا در آغوش کشید و میخواست که مرا به خانه ای خود ببرد. چون از محل حادثه تا به منزل حاجی و اینجا رده های خون دیوارها و درختان را رنگین کرده بود، اگر روسهای اشغالگرو مزدوران خادی و پرچمی شان جرئت آمدن را در شب نداشتند، اما فردای حادثه می شد که پل خون را تا منزل حاجی تعقیب نمایند، به جواب اش گفتم که مرا به منزل خود نبرید. چون من بحال خود نمی اندیشیدم بیشتر بخاطر مصونیت وی وفامیل وی می اندیشیدم، که اگر فردا خون را تعقیب نمایند مسلماً که بمنزل حاجی نیاز محمد میرسد، به جوابش گفتم اگر میتوانید مرا جای دیگر انتقال بدهید؟ چون نزدیکترین و مطمئن ترین جای منزل مرحوم حاجی بود برایش گفتم که مرا به آنجا انتقال بدهید، با شنیدن حرف من فوراً پسرانش را برای اطمینان که آیا آنها حاضر به نگهداری زخمی هستند یا خیر؟ بمنزل وی روان کرد، بعد از یک وقفه کوتاه من از شدت خون ریزی و سر ما نیمه خواب یودم و ماجراهای گذشته ای که سه ساعت پیش رخ داده بود. و فریاد جگر سوزر هگذردیگر که در محل حادثه مجروح شده بود. وزاری کنان از من تقاضا داشت که وی را با خود ببرم چون خودم سخت مجروح شده بودم نمیتوانستم که به آن انسان مجبور و زخمی کمکی نمایم؟ من در آن لحظه برای رسیدن به محل امن و جویبارها یی که در آن افتاده بودم و لباسهایم تر شده بود. زمین های ناهموار که در آن مزرعه ی شلغم بود. دیوار

های بلند، درخت ها و جنگلات انبوه را که با مشکلات ز یاد گذشتانده بودم، در ذهنم مانند پرده فیلم های وحشتناک یکا یک به یک همچون کابوس وحشتزایم گذشت، پیشانی ام قدری گرم شد.

چشمانم را باز کردم نظرم به چشمان مرد بلند قامت آراسته و خوش ضمیر..... افتاد که پیشانی ام را بوسه دارد، بعداً بی هوش شدم، زمانیکه دوباره بهوش آمدم، چشمانم به چهری نورانی پدر..... با ریش ماش و برنج. مادر بزرگوارش و بر در جوان وی که در شهامت و مردانگی بی نظیر بود افتاد، مادر بزرگوارش در یک دست اش چادر داکه سفید را عوض بنداژ آورده. و چار انسان مهربان مانند یک تیم جراح ایستاده در دست یکشان بوتل و یکوم و در دست دیگر چای جوش آب گرم و در دست دیگری قیچی خیاطی، در دست مادر بزرگوارشان چادر داکه ای سفید بود، پلکانم بالای چشمانم گرانگی میکرد، در حال خلصه و رویا بودم، هنوز وحشت و محاصره ادامه داشت. خرس های سرخ و گفتار های سیاه تمام محل حادثه حتی تا دو کیلومتری آنجا را توسط تانک هابه محاصره گرفته بودند، آسمان صاف بود ستارگان دورادور مهتاب را در محاصره گرفته بود. منتظر حوادث بعدی دقیقه شماری میکرد. و شبم از دیدگان ستاره ها بطرف زمین در حال فرو ریختن بود، مردم شهر نگران آن بودند و تردید داشتند که چه اتفاق افتاده است، نصف های شب آسمان هر ثانیه پیشتر از پیش تاریکتر میشد. ابرها برنگ سیاه ظاهر روی ستارگان و مهتاب رامی پوشاند.

هر شب همه اعضای خانواده زودب خواب میرفتند، اما امشب خلاف شبهای دیگر هیچ کدام از بزرگان خانه چشم خود را یک لحظه ای پت نکردند، تمام شب بیدار بودند، ارکین را با نورضعیف در کنار چارپائی من گذاشته ، کلکین های خانه را با لحاف وکمپل ها پوشانده بودند، تا روشنی چراغ از ورای شیشه وترق های کلکین ها به بیرون نمایان نشود، درمیان سکوت شب ودرزیر نور کم فروغ ارکین خانم وشوهرحرف میزدند، مادر خانواده میگفت که باید هر چه زودتر فردا پسرم به با زاربرود ودوا بیاورد! وپهلوان اینجا بماند؟ تا زمانیکه جور وصحت شود، پدر خانواده روبطرف خانمش کرد وگفت هرکاری را که لازم میدانید همان طور میکنیم! خداوند مهربان است، ومن درحال زجر کشیدن و ورویای بودم ،اما حرف های شان را میشنیدم . که پدر خانواده رو بطرف خانمش کرده ومی گفت که آهسته آهسته گپ بزن که تازه آرام کرده است! هیچ صدای دیگر به غیر از دوپسر مادر وپدربگوش نمیرسید؟ فقط سورسور باد ازترق های کالکین های خانه همهمیه ای نامفهوم را درگوشهای همه زمزمه میکرد،چشمانم دوباره بازشد، مادرنگران بود.که نواسه هایش ازخواب بیدارنشوندچون آنها در اطاق دیگرخوابیده بودند، چرا آنجا پارچه های کرباس بودتا آنرا بیاورد.و قطره های خونیکه روی گلیم خانه رارنگین کرده بودپاک نماید، بوت هایم را ازپایم کشیده ونمد راروی گلیم پهن کرده وچلمچی مسی رابرداشته با بوتل ویکم پهلوم در کنار پنجره استاده، روبطرف آسمان کرده وبرای صحت وسلامتی من دعا میکرد، تا دم دم صبح درفکربودم ودرذهن خود صداها نقشه میکشیدم .

مژده هایم بالای چشمانم گرانگی میکرد، گاهگاه صدای بانگ مرغان از دور و نزدیک بگوش میرسید و عوسگها آهسته آهسته خاموش می شد و بشارت روز را میداد، شفق درحال دمیدن بود و اشعه ای زرین خورشید که از پشت کوه ها مانند نیزه ها در روی آسمان ظاهر و شلاق بر رخ شب سیاه میزد. این فداکاران همگی پافشاری میکردند که من آنجا بمانم ولی من میدانستم که با روشن شدن روز نزدیکترین منزلی که بدسترس روسهای اشغالگر قرار داشت همین جا میباشد، و من بخاطر این خانواده شریف بیشتر می اندیشیدم ، اگر فردا نیرو های متجاوز منزل ... را در محاصره بگیرند چطور خواهد شد؟ من از صدها پلان یکی آنها را برایشان گفتم چون روسها در فاصله دوصد متری یا بیشتر با تانکها محل را در محاصره داشتند، بیم آن میرفت که آنها پیاده نشده باشند، شما همین چارپائی که من در آن افتیده ام پایه های آنها قطع نمائید! و در یکطرف بازوی آن ریسمان را بسته نمائید. چارپائی را در بیرون دروازه قلعه بگذارید و سردیگر ریسمان چارپائی را گرفته همراه با دوسطل بطرف جوی روان شوید و مانور نمائید . چون جوی در فاصله ای پانزده متری منزل قرار داشت . ز مانیکه مطمئن شدید که کسی در نزدیکی ها نیست ، ریسمان را آهسته آهسته بطرف جوی آب ، کش نمائید! تا اینکه چارپائی نزدیک رازینه جوی شود.

همان کار را عملی کردند. چون خرسهای سرخ و گرگان سیاه در دوصدمتری آنجا بودند از سر شب تا دم دم صبح بیدار بودند چون شفق درحال دمیدن بود، آنها از یکطرف خسته و از طرف دیگر مطمئن شده بودند که روز درحال دمیدن است بیشتر توجه نکردند، این خانواده با شهامت چارپائی که حامل

من بود با استفاده از تاریکی شب پیش از سپیددم از جویی که آب زلال سحرگاه غرش کنان در آن روان بود و آمدن روشنائی روز بوی خوش برگهای خزانی و شرشربزه ها و ظاهرشدن ابرهای غلیظ و سیاه که از آمدن سردی زمستان حکایت میکرد، به گوش و مشام میرسید، مردم شهر و اطراف آن آهسته آهسته از خواب پریشان شب بیدار می شدند، و بانگ ملا هاز هر طرف سکوت خواب آلود شب استعماری رامی شکست.

چارپائی و میزبانان چارپایی در آب داخل شدند. چارپایی را در حدود نیم کیلومتر در آب بسیار سرد که تا به سینه هایشان بود به شانه های با عظمت و دستان ایثارگر خویش حمل کردند، در نزدیکی سرک بابه خیل چارپائی حامل مرا از آب بیرون و بر شانه های خویش در حدود یک کیلو متر دورتر انتقال دادند که در آنجا قلعه ای وجود داشت و مرا تا آنجا بردند، در آن قلعه یک دهقان فقیر که از خود زمین نداشت بالای زمین یک متنفذ منطقه که سالانه در بدل چل سیرجواری و چل سیرگندم کار میکرد، رساندند، این دهقان فقیر دو پسر خورد سال یک دختر و یک زن داشت. که همه ایشان به همین غله بالای زمین کار میکردند، این دهقان یکی از هواداران سازمان آزادی بخش مردم افغانستان (ساما) بود، سرانجام مرا انتقال دادند. من در حالت عجیبی بودم. صبحگاهان باد خزانی ابرهای سیاه را پراکنده کرده و برگهای طلایی رنگ درختان با وزش باد در حرکت آمده بود، و صدای دل نشینی از آنها شنیده می شد، و خورشید از پس کوه های سربه فلک کشیده سر بر آورد، و اشعه ی گلگون آن بر کلبه های بی نوایان بوسه میزد.

زمانی که چشمانم باز شد، تمام اعضای خانواده دهقان فقیر رادر کنار خود دیدم، با دیدن حال زار من اشک از چشمان

نافذ دهقان فقیر به گونه های گندمی اش مانند قطرات باران بهاری سرازیر بود، و بار بار میگفت که خوشحال هستم که زنده ماندی! و برای خانمش گفت که به تندور خانه بروید شیرو روغن تیارکن! بعد از ردوبدل چند کلمه دو دوست مهربان گفتند که بما اجازه بدهید که به خانه خود برویم، اگر به خانه ای خود نرویم فردا اگر تلاشی به خانه ای ما بیاید بجزیر، مادر و چند خانم دیگر کسی نیست! مبادا شک نمایند، و من به رفتن شان موافقت کردم بعداً خدا حافظی کرده و مرخص شدند، ضمناً برایم وعده سپردند که عندل موقع به داکتر مراجعه می نمائیم! چون هوا سرد بود فوراً خانم..... در یک منقل دندانهای تاکی را آتش کرده بود. پیش رویم گذاشت، و بطرف تندور خانه رفت، بعد از چند دقیقه دوباره در را باز کرده داخل اطاق شد، و دسترخوان پشمی را که از پشم بز بافته شده بود با حرکات بسیار صمیمانه روی گلیم آچه ای گسترده و قرص های نان تندوری را همراه دیکچه ای شیرو روغن. چای سبز و چند توتۀ گرلغمانی در نالیکی بر روی آن چید، در همان حال... پیاله های شیر و روغن را پی در پی برایم میدادند، حرارت منقل آتش از یکطرف و شیرو روغن داغ از طرف دیگر آهسته آهسته بالایم تاثیر خود را بخشید، بعد از آن مژۀ ها بالای چشمانم سنگینی میکرد،.... فوراً متوجه شد برایم گفت که آرام بخواب و خودش از آنجا بیرون شد، بعد از چند دقیقه بخواب رفتم، زمانیکه چشمان خود را باز کردم بعد از چند دقیقه آهسته دروازه را بازکرد... دید که من بیدار هستم، آفتابه و لگن مسی را همراه یک دست پاک آورد دست و روی خویش را شست و شو کردم. باز همان دسترخوان روی گلیم پهن شد چندان نان پنجه کشی با یک کاسه ی استالفی پر از شوربای شلغمی. یک کاسه ی چوبی

پر از ماست و چند توته پیاز را روی آن چیده بودند، آفتاب از لا بلای شیشه های خانه با نور خیره کننده وبا اشعه روان بخش اش می تابید، بعد از صرف غذای چاشت دوشک ،لحاف وبالشت را زیرکلکین که از آن آفتاب می تابید پهن کرد، ومن بالای آن خود را آفتاب داده روز بهمین منوال گذشت، آفتاب آهسته آهسته بطرف غروب نزدیک شده ،سرخ غروب نیمی از آسمان را فراگرفته بود، مثلی که با شب سیاه درحال جنگ وستیز بود؟ ودامانش به خون خویش رنگین شده بود، آفتاب به هزار یأس و ناامیدی غروب کرد. شب به آهنگ سیاه وسردش آرام آرام نزدیک شد،ملا ها از هرطرف بانگ برآوردند، ومردم محل از خانه های خویش برآمده بطرف مسجدبرای ادای نماز شام روان شدند، در همه جا هیولای شب سیاه دام گسترده بود، بجز صدای رادیوها از چندقلعه ای که در آن نواحی بود معمولاً مردم بی بی سی وصدای امریکا را میشنیدند، سپس آهسته آهسته همه جا در خاموشی وتاریکی فرورفت . از هر گوشه وکنار صدای عوعوسگان بگوش می رسید.

دیدار با داکتر جوان

باد میوزید و ارسی های خانه را می جنباند وصدای نا هنجار شمالک از ترق های در ودیوار همه جا را خوفناک ساخته بود، چون ارسی های خانه رو بطرف کوچه قرار داشت . صدای زر زروشرفه ی پا بگوش مان رسید ، چون در وپنجره را با کمپل ولحاف پوشانده بودند تا روشنی چراغ به طرف بیرون نتابد، بعد از چند لحظه شفری را که صبح همراه رفقای عزیزخویش گذاشته بودیم ادا کردند، صاحب خانه در را باز

کرد و من در حال انتظار بسر می بردم، چیزهای ذهنم را به خود مشغول کرده بود، که پرده دروازه خانه با لاشد چشمم به صورت نورانی، بشاش و لبخند داکتر جوان وبا احساس ، وطنپرست و دلسوز، داکتر محمد شریف عثمانی که از دوستان بسیار خوبم بود افتاد بادیدن وی خاطره دیگری در تار و پودم زبانه کشیدن گرفت .

چندین ماه قبل از مجروح شد نم روزی مریض بودم رفیق ارجمند شهید معلم رازق را نزدوی روان کردم که برای معا لجه ام بیاید ،داکتر عثمانی برایم احوال داده بود که فعلاً مصروف هستم و میکوشم که در اولین فرصت نزد تان بیایم.

آفتاب در حال غروب بود، شب سیاه در شرف آمدن، هر لحظه سیاهی شب بر روشنائی روز چیره می شد، در اثنا دروازه دق الباب شد رازق شهید درب را برایش بازکرد زمانیکه داکتر عثمانی داخل خانه شد به همان تبسم همیشگی اش یکی دیگری را در آغوش گرفتیم بعد از احوال پرسی از تأخیر آمدنش سوال کردم؟ برایم گفت که امروز احمد ظاهر در راه سالنگ به قتل رسیده است و جسد وی را به شفاخانه انتقال داده اند! چون من مسئول شف جراحی هستم باید حاضرمی بودم، از نزدش سوال کردم که چطور بقتل رسیده است؟ در جواب برایم گفت که وی را توسط تفنگچه از پشت در فرق اش فیر کرده اند که مرمی از بالای ابروی طرف چپ اش خارج شده است ! و بعد از بقتل رساندن ،موتر حامل وی را درپوزه کوه زده اند! تا پل پای را گم ساخته باشند. حکومت خلقی ها می خواهند که آنرا حادثه ترافیکی جلوه دهند.از والی پروان گرفته تا به قومندان ژندارم وپولیس ووزیر داخله و دیگر مقامات، تیلیفونی بالایم

فشار می‌آوردند، تا تصدیق نمایم که یک حادثه‌ی ترافیکی است، اما وجدان و شرافت برایم اجازه‌چنین کار را نمی‌داد که ترور عریان را حادثه‌ای ترافیکی بنویسم. بناً آنرا به طب عدلی محول ساختم.

چون داکتر عثمانی آنچه را که مقامات دغلکار میخواستند، تأیید و امضا نکرده بود، پس از این حادثه دیری نگذشته بود که وطن‌فروشان "خلقی" بر علاو اینکه داکتر عثمانی را در بست احتیاط بدون معاش سوق دادند و در فرصت دیگر میخواستند که داکتر عثمانی را نیز ترور نمایند، توطئه در کار افتید و در یک شامگاه تیره و سیاه به دستور مقامات جنایتکاران خلقی، او باشان با ماشیندارها زبونه بالای منزلش حمله کردند، که خوشبختانه همان شب بخانه نبود و جان بسلامت برد.

زمانیکه بت سرگینی و نابغه‌ی شرق بدست شاگرد وفا دارش بگورستان ننگ، سپرده شد، و به تعقیب آن قومندان دلیرثور و لومری خائن بدست روسها این ارباب جنایتکار، به دیار نفرین سپرده شد، و زمانی که ببرک شیاد این جنایتکار بی شرم، به حله‌ارگ آورده شد، فضا کمی تغیر کرد و دوسیه‌ها و توطئه‌های دیروزی جایش را به دوسیه‌سازی‌های جدید داد. داکتر عثمانی نیز دوباره به وظیفه‌خویش برگشت.

همین خاطره‌ها مرا زیر تاثیر قرار داده بود، اینک که پایم مرمی خورده باز داکتر عثمانی را در کنار خویش یافتم. خود را تکان دادم یکدیگر را در آغوش گرفتیم، بعداً یادی از رازق شهیدکرد، ناگفته نماند که معلم رازق یکی از سپاهیان سازمان آزادی بخش مردم افغانستان (ساما) بود که در زمان حاکمیت نامشروع نجیب شیاد توسط یک باند آدم کش و جنایت پیشه به شهادت رسید، یاد و خاطرات رازق و داکتر شریف گرامی باد.

بعد از تعارفات و نوشیدن چای سبز همراه گُزلغمائی ، زخم های بدنم را معاینه کرد و یکمقدار ادویه ای که با خود آورده بود . برایم داد، و ظمناً برایم مشوره داد . تا زما نیکه خوب صحت نشدید مدتی پیاده روی نکنید. چون اینجا از شهر چاریکاریک نیم کیلومتر فاصله داشت و همچنان قیود شبگردی شده بود، بناءً داکتر شب راهمراه ما گذشتاند، فردا صبح که بانگ ملا ها از هر گوشه قریه بگوش مارسید. شفق در حال دمیدن بود، و شب سیاه از برآمدن آفتاب بخود میلرزید، حشرات و پرندگان از آمدن روز بامسرت به هر طرف پر می گشودند و نغمه سرائی میکردند، داکتر با استفا ده از عبور و مرور مردم که با لباس معمولی آمده بود کسی نمیتوانست تشخیص نماید که یک آدم روستائی است یا یک داکتر؟ خدا حافظی کرد و بطرف شهر روان شد ، روشنی از پشت کوه ها خود را نمایان کرد. و اشعه ای زندگی بخش خود را بالای تمام موجودات روی زمین ارزانی فرمود، نسیم ملایم می وزید و شاخه های نیمه عریان درختان را می جنباند، برگ های درختان چنار به رقص و پای کوبی درآمده بود، و آهنگ دلپذیر آن گوشها را نوازش میداد. پرندگان از خوشالی بر آمدن آفتاب در شاخچه های درختان نیمه عریان نشسته شعر های حماسی میسرودند، طفالکان قریه هر کدام شان پی کار خویش روان بودند، باشندگان قریه همه ی شان دهقان بودند، خانمها دوشا دوش همسر های خویش با لای مزرعه ها روان شدند.

زخم و مریضی ایجاب میکرد که درین مخفیگاه بمانم. مدت هفت روز را همین جا سپری نمودم . روز به روز حالم خراب تر شد.

سفر اجباری به کابل

دوستانی که مرا به اینجا انتقال داده بودند، تصمیم گرفتند که مرا بکابل انتقال بدهند، بخاطری که درکابل امکانات شان برای تداوی بیشتر بود، بعد از شور و مشوره تصمیم قطعی گرفته شد که با یدکابل بروم، چون همه روزه یک موتربی کپ از همین قریه زردک و شلغم را به کابل انتقال میداد.

روز جمعه روز عجیبی بود. میدانستم که روسها و مقامات حزبی و دولتی پروان، مرا میپالند و در جستجوی دستگیری من هستند. اما چاره ای نداشتم مجبور بودم جهت تداوی به کابل بروم. روز جمعه بود و همه جا تعطیل. تمام مردم در سیاه روزی و بد بختی بسر میبردند، و اجنبی را با چشمان خود بروی سرکهای خود میدیدند. عبور و مرور در جاده ها و کوچه ها کم بود، برای انتقال بکابل در همین موتر پیکپ جاسازی کردند، ساعت شش بجای بعد از ظهر بطرف کابل حرکت کردیم، همه جا خاموشی حکمفرما بود، من به جز صدای عرابه ها و صدای ماشین موتر چیز دیگر را نمی شنیدم، مرا بکابل انتقال دادند، قبل از اینکه موتر را برای تخلیه به مارکیت ترکاری فروشی ببرند، در نزدیکی مارکیت اپارتمانی وجود داشت. که در منزل اول آن دوکان ها قرار داشت. در منزل دوم آن دوستم یک اپارتمان دواقاه را بکرایه گرفته بود در همانجا جابجا شدیم، تا زمانیکه اینجا بودم، همه روزه دوستم صبح ها بعد از صرف چای بطرف کار خود میرفت. چاشت ها بدست یکی از همکارانش که جوان بسیار خوب و ضمناً علاقمندی فراوان بمن داشت. غذا روان میکرد، بعد از سپری نمودن دو روز روز دیگر آدرس

و نشانی دوست دیگرم که در رشته طبابت دسترسی داشت. برای وی دادم و نزدش روان کردم، همان روز بساعت چاربعه هردو رفیقم یکجا آمدند، همچنان یکمقدار ادویه و سامان طبی همراه خود آورده بود، دوستم بعد از پیچکاری و پانسمان مرخص شد، بعد از آن همه روزه بعد از ختم وظیفه برای پیچکاری کردن نزد می آمد، تداویم مدتی طول کشید. بعداً روز به روز حالت صحی من خوبتر شده رفت. بعد از تداوی تصمیم گرفتم که دوباره به چاریکار بروم و همراه رفقای همزم خود در کار و پیکار علیه اشغالگران روسی و دست نشاندهندگان شان به مبارزه ادامه بدهم. گرچه داکتر برایم توصیه کرده بود، تازمانیکه صحت شما خوب نشود. پیاده روی ننمائید اما من خلاف توصیه داکتر دوباره به چاریکار رفتم چون شرایط جنگی بود و من هم مسئولیت هایی در منطقه داشتم، نمی شد که با دوستان خود از نزدیک تماس نگیرم، چرا که رژیم مزدورو نیروهای ارتجاع درهمه جا در دل مردم ما تخم یأس می کاشتند، همین بود که دوباره به چاریکار رهسپار شدم.

بار دگر با پارتیزان های گلغندی

روزها و شب های برای دیدوبازید دوستان خود ده ها کیلومتر را پای پیاده می رفتم. یک روز خزانی از قلعه سوخته بطرف قریه ترکمان میرفتم، تابستان به بسیار خوبی هایش به آمدن زمستان بساط سفر خود را می چید، نیمه روز بود، آفتاب گاه گاهی از زیرابر های سیاه بیرون و بسوی ستمدیدگان روشنائی و گرمی خویش را سخاوتمندانه از زانی میکرد. سبزه ها آهسته آهسته شادابی خود را از دست داده و رنگ زردی را بخود

گرفته بود، پرندگان درحال مهاجرت بودند . جنگله های بی برگ درختان سر های خود را بطرف زمین فرود آورده بودند، ونظاره گرو حشت واستبداد . هیولای مرگ درهمه جا دهن باز کرده بود. روسها بیرحمانه قریه ها را ویران می کردند. به قریه ترکمان بمنزل یکی از دوستانم رسیدم، بعد از احوال پرسی ونوشیدن یک پیاله چای ساعت سه بجۀ بعد از ظهر بود که صدای نا هنجار طیارات بم افگن از طرف جنوب قریه ترکمان سکوت وآرامش را درهم شکست وتمام مردم قریه جات منتظر بودند که بازقرعه فال بدبختی بنام کدام قریه برآمده است؟ بعد از چند دقیقه قریه بالتوخیل که در نزدیکی ترکمان موقعیت داشت بمباردمان شد. آسمان را در روز روشن مانند شب سیاه کرده بود وتمام قریه را به اثربمباردمان های بیرحمانه و وحشی آتش گرفته بود شعله های آتش از لابلای جنگلات ودرختان زبانه میکشید ، مردم ستمدیده بالتوخیل وهمجوار آن از ترس شعله های افروخته شده توسط دشمنان مردم بهر طرف درحال فرار دیده می شدند که بدنبال شان خط غلیظی از گردوخاک رامی کشید. پیران، جوانان وکودکان همه وحشت زده هر کس بقدر توان خویش از اثاثیه خانه های خود برداشته بودند،کودکان خورد سال در آغوش مادران داغدار شان خودراچسپانده وبعضی شان دامن مادران شان را قایم گرفته بودند. فریاد کنان افتان وخیزان می دویدند، خستگی راه از یکطرف ، سردی هواوبمباردمان های بدون وقفه تن های رنجورومجروح شان را مجروح ترکرده بود تا اینکه خود را به قلعه بلند وترکمان رساندند. مردم شریف قلعه بلند وترکمان هرکس بقدر ظرفیت حتی بالاتر از آن ستمدیدگان مهاجر را به خانه های خویش جابجا کرده بودند، روز بهمین منوال گذشت،

شب سیاه بال های قیرگون خویش را دوباره در همه جا پهن کرد. تمام اطراف و اکناف آنجا در اضطراب و نگرانی بسر می برد شب سیاه پایان خود رسید، روشنائی روز بار دیگر از پشت کوه های ماتمدار بلند شد و روی زمین را رونق دیگر بخشید. بنا به تقسیم اوقاتی که داشتم دوروز دیگر راهمین جاماندم. روز رفتن فرارسید. بعد از صرف چای صبح با دوست خود خدا حافظی کردم و بطرف قریه قلندر خیل روان شدم. بعد از طی وطریق به قریه قلندرخیل رسیدم، دروازه منزل دوستم را تک تک کردم بعد از چند ثانیه پسر کوچک با صدای لرزان صدا کرد که کیست؟ من در جواب برایش گفتم که پدرت به خانه است؟ من کاکایت هستم و نام مستعار خود را برایش گفتم، چند دقیقه بین من و پسرک سکوت حکمفرما شد، بعداً صدای سرفه از داخل حویلی بگوשמ رسید. در باز شد نظرم بصورت دوستم افتاد بعد از احوال پرسى داخل خانه شدیم، چون دوستم در میدان هوایی بگرام کار میکرد. وی بطرف وظیفه ای خود روان شد وی بر علاوه خانم ، فرزندانش یک مادرپیر هم داشت، هر زمان دیگر که بمنزل دوستم می رفتم مادرش بخاطری که تنها نمانم نزد میامد. وقصه ها از زمان های گذشته را میکرد که غیر مستقیم مرا دلدار می داد، همان بود که پیش از برآمدن پسرش از منزل بطرف وظیفه، مادر همراه یک دخترک هفت ساله داخل اطاق شد ، در کنج اطاق نشست، کلکین اطاق رو بطرف آفتاب برآمد بود. دخترک هم در کنارش نشست آفتاب روشنائی خود را بپیریا بر رخسار دخترک ارزانی کرده بود. صورت زیبا و معصوم دخترک را رنگ دیگر بخشیده بود، ابرو های تیره ، سیاه و موهای مشکی وی در زیر نور آفتاب رنگ حنا را بخود گرفته بود، در زمان صحبت کردن مادر....

دخترک چشمان قشنگ و انتظار خود را به هر طرف می چرخاند. همه جا در نظرش بیگانه جلوه میکرد و در فکر غرق بود.

هر لحظه بیاد روزهای گذشته که در خانواده خود در کنار دیگر اعضای فامیل می نشست و از محبت مادر و پدر و جودش لبریزی شد. که دیگر آن محبت وی را در آغوش خود نمی فشرد و گرمش نمی کرد، یاس و ناامیدی در داخل وجودش مثل شرارهای سرکش آتش زبانه میکشید، هر لحظه چهره ای معصومش سرخ می شد. و آه پر سوزی از سینه پردردش بیرون میشد و بهر طرف معصومانه نگاه میکرد. چون میدان هوایی بگرام در چند کیلومتری آنجا بود، همه روزه هواپیماهای بم افکن پرواز ها و بمباردمانهای داشتند، دخترک بیدرنگ صدای نا هنجار جیت های میگ بیست و یک را شنید باز چشمان قشنگ و چهره معصومش رنگ دیگر بخود گرفت اندامش از ترس میلرزید، فریاد میکشید. مادر، مادر میگفت! اما این دخترک معصوم تا آن زمان نمی دانست که مادرش همراه تمام اعضای فامیلش به اثر بمباردمان روسهای وحشی زیر آوار خاک مدفون شده اند؟ به هر طرف مینگریست، چشمش بصورت زیبا و دوست داشتنی مادر مهربانش نمی خورد. مادر کلان خانواده که در کنارش نشسته بود، دست های نازک و لرزان خود را بر سر موهای دخترک اینطرف و آنطرف میکرد.

و برایش می گفت که دخترک قشنگم آرام باش! دخترک در تفکر غرق بود ولی نمی دانست که زن مهربان را بکدام نام صدا نماید فوراً؟ متوجه شد. که وی را دخترکم صدامی کند وی تصمیم گرفت و آن زن مهربان را مادر گفته صدا کرد! صدای دخترک در فضای خانه مانند تندر پیچید و فضای خانه را رونق دیگر

بخشید، نواسه های مادرکلان متوجه شدند که مادر کلان شان دخترک را زیاد نوازش میدهد. حسادت شان گرفت دوان دوان خود را به آغوش مادر کلان خود انداختند، تابه همان لحظه من فکر میکردم که دخترک را اینقدر نوازش میدهد شاید نواسه اش باشد؟ دخترک با نگاههای پراز ابهام به هرطرف نگاه میکرد، بعداز چند دقیقه رو بطرف مادر کلان کردم واز وی سوال کردم که این دخترک قشنگ نواسه شما است؟ بدون درنگ درجواب براریم گفت که این دخترک یتیم است! پدر، مادر و برادرانش همه در اثر بمباردمان روسها کشته شده اند! و این دخترک را پسرم اینجا آورده است چرا که در خانواده اش کسی باقی نماند که از وی سرپرستی نماید. باز از نزدش سوال کردم که شما همراه فامیل وی معرفت داشتید؟ در جواب براریم گفت زمانیکه شوهرم زنده بود. با این فامیل رفت و آمد داشتیم، ضرب المثل معروف است که آشنای پدر خیش پسر. بعداز یک مکث کوتاه آهی کشید وگفت خداوند تخت و بخت این وزیر و وکیل را سرنگون کند که این مردم بیچاره را درین سرمای سرد سرگردان و بی خانمان کرده.

روز به پایان خود رسید بار دیگر شب سیاه به سراغ کلبه های بینوایان آمد چه شب سیاه و شومی که درد و اندوه مردم را صد چندان ساخته بود، شب به پایان رسید سپیده سرزد و صبح طلوع کرد و اشعه خورشید ما نند تیغ از پشت کوه هاسر بلند کرد، من خسته و شب زده قریه قلندرخیل را ترک بصوب خواجه سیاران علیا براه خویش روان شدم، از کوچه باغ ها گذشتم و آینه ای شکسته خاطرات مانند هیولای هراس آوردر روح و روانم منعکس می شد ، وقتیکه بسر چوک چاریکار رسیدم. فاصله میان تاریکی و روشنائی صبح آشکار شده بود،

باشندگان شهر آهسته آهسته از خواب بیدار شده بودند، از اینکه بار دیگر در شهر خوشی ها و غم های دیرینه خود رسیدم غم سنگینی بر دلم زبانه میکشید، تمام کوچه ها پیاده روها و درختان آشنابود، هر گوشه آن یاد آور خاطرات از روزهایی بود که یاد و خاطرات آن غم نامه بزرگی را در تار پودم احیا میکرد. دلم می خواست که گذشته ها را فراموش کنم، ولی نمی شد در تفکر غرق و در راه خود روان بودم. پلانشه ها و نقشه هایی در ذهنم خطور میکرد، بعد از سپری نمودن چهل و پنج دقیقه به قریه خواجه سیاران نزد جوانمردی بنام لاله آغا گل رسیدم. لا له آغا گل یکی از آن جوانمردانی بود که هیچ گاهی سر تسلیم را به زورمندان و متنفذین شریر و قلدران زمانه خم نکرده بود، به اثر یک توطیه خایانه ی متنفذین شیرمحل به زندان رفته بود، و من در سال ۱۳۴۶ همراه وی در زندان چاریکار آشنا شدم. از آن زمان تا به دوران مقاومت ضد روسی و فعلا به دوستی خود وفا دار مانده است، یکروز و یک شب را همراه وی سپری نمودم، یادش بخیر. روز دیگر بطرف توپدره حرکت کردم ناگفته نباید گذاشت که خواجه سیاران در غرب شهر چاریکار که در دامان کوه ها موقعیت دارد، و از لحاظ موقعیت استراتژیکی دارای ویژه گی خاص خود میباشد، در مسیر راه در کوچه های گل آلود طفلکانی را میدیدم که در دنیای شادمانی غرق بازی هستند و از جهان و وحشت و مظلومی که حیوانات درنده ی انسان نما انجام میدهند. نفرت و انزجار در چشمان شان خوانده می شد. و همچنان نمی دانستند، که دست " تقدیر " چه سرنوشت زشت و سیاه را بر آنها نوشته است ؟ در همه جا پا برهنه گان با چشمان اشکبار و غم آلود و دست های پینه خورده و لباس های مندرس نظاره گر حوادث بودند، روزهایی بود که

فاجعه بزرگی بر سر مردم مانند ابرهای سیاه خیمه زده بود، روزها یی که همه جا کابوس وحشت ،استبداد ، مرگ وکشتار دام گسترده بود.

این داستان غم انگیز وواقعۀ درد ناک از دورترین آواز ستمدیدگانی است که در میان دل شب سیاه نقب می زنند.به قریۀ توپدره رسیدم، چون باد سرکش وبی اختیار که از راه دور آمده، کلبه های بینوایان را می کوبد، قریه توپدره که در جنوب خواجه سیاران موقعیت دارد، در نزدیکی کوه بچه ها ودر ارتفاعات آن خانه های گلی یکی پهلوی دیگری درحدودسه الی چار قلعه پهلوی هم قرار دارد واین خانه ها در پائین کوه ها در میان شاخه های درختان توت وچارمغزنیمه پنهان شده ودر کنار بعضی خانه ها شرشره های آب نقره فام سرازیر است که به جوجه های مجاور میریزد. به هر طرف که نگاه نمائید کلکین های رنگا رنگ خانه ها از میان شاخه های درختان زیبائی دیگری را مانند یک تابلوی کلاسیک به نمایش می گذارند.یک روزویک شب رادر توپدره نزد دوستانم سپری نمودم. روز دیگر بنا به تقسیم اوقاتی که داشتم قریه توپدره را ترک ،بطرف دولانه حرکت کردم . راه پرمخاطره بود.هر طرف هیولای مرگ و وحشت از در و دیوار میبارید، چون در خارج از شهر چاریکار مزدور را ن سوسیال امپریالیزم حاکمیت نداشتند،یگانه چیزی که راه را پرمخاطره کرده بودموجودیت نیرو های تنظیمی بود، که هم باخود میجنگیدند و دست به ماشه و پای در کمین بودند و هم با ما میجنگیدند.در هر کوچه وپس کوچه بخاطر قلع و قمع کردن نیروهای انقلابی بخصوص نیرو های سازمان آزادیبخش مردم افغانستان در دسیسه بسر میبردند. چون نیروی دیگری غیروابسته بشکل بالفعل در صحنه حضور

نداشت، بناً ارتجاع کوروباداران مخفی وعلنی شان همراه با مزدوران روسی وباداران شان از رشد روز افزون نیروهای مردمی در هراس بودند، هر دونیروی ضد دیموکراسی و آزادی و عدالت، دست در دست هم داده تا بتوانند که این نیرو را از سر راه خود بردارند.

آفتاب آهسته آهسته بطرف غروب نزدیک می شد. شب سیاه بالهای قیرگون خویشرا از طرف شرق آهسته آهسته بر روی خانه های ویران و غمزده پهن میکرد. درحالیکه پایم خیلی درد داشت، اما بنا به ضرورت وحساس بودن شرایط من در فکر آن بودم که اگر ما جایی نرویم، دشمن میرود. وخلاف توصیه داکتر ده ها کیلومتر را پیاده میرفتم، بعد از سپری نمودن چند ساعت به قریه دولانه که یک منطقه سرسبزوباغهای انگوری واقسام میوه ها را داراست و آب وهوای دل انگیزی دارد. در میان باغها قلعه ای دارای برج های بلند قرار داشت که از صوفی متین بود. صوفی یکی از هواداران سالما بود،به آنجا رسیدم، یکی از پایگاه های مطمئن ما بود.یک شب را با وی سپری نمودم،فردا که شفق داغ کرد منزل وی را ترک بطرف قلعهٔنو روان شدم، چون روابطش بامن

درز کرده بود.بناً مزدوران روسی با دمسازی نیروهای ارتجاعی آن مرد دلاور را اسیر وتیرباران کردند،یادش گرامی باد .

درحالیکه پایم زیاد درد داشت،هوا خیلی سرد بود، خود را به قلعهٔ نودر منزل یکی از دوستان رساندم.در همان روز مردم بی بضاعت قلعهٔ نودرسوگ وماتم از دست دادن دوجوان ویک کودک که به اثر انفجار یک مین جابجا شده در سرپلوان یک

مزرعه شهید شده بودند قرارداداشتند. قریه سوگوار بود. دارودرختان آنجا همه در ماتم وپریشانی بود، من همین روز را همراه مردم قریه در عزای از دست رفته گان آنها نشستم،

خورشید گاه گاهی با نور افشانی خود هوا را کمی گرم میکرد. وزمانی در پس ابرهای سیاه پنهان میشد، وبطرف غروب میرفت. هوا کم کم تاریک شد، سردی هوا همه جا رادرآغوش خود گرفته بود، ملای قریه مردم رابرای ادای نماز شام فرا خواند ومن بطرف هوفیان حرکت کردم. بعداز طی وطریق به نزدیک پروژه آبیاری پروان رسیدم، همه جا را سیاهی درخود پیچانده بود، باد زوزه میکشید. هوا پیمایهای اکتشافی خاموشی آسمان را در هم می کوبید .

تانک روس و تپه لوش

پروجکتورها آسمان وکوه های غمدار شهرچاریکار را گاه گاهی روشن میکرد،سردی هوا بیداد داشت. مردم در کلبه های فقیرانه ای خود درغم واندوه بسر می بردند میخواستم که سرک عمومی را عبور نمایم، در دوصد متری سرک رسیده بودم، که صدای عرابه های تانک بردم از نزدیک بگوشم رسید چون شب گزمه روسهای اشغا لگردر گشت وگذار می بودند وبا شنیدن صدا ،بروی زمین پروت کردم ، زمانیکه تانک سرک هوفیان را عبور بطرف تتمدره رفت از سرک عمومی گذشتم.بطرف غرب سرک ،جوی پروژه آبیاری پروان موقعیت

داشت. قبلاً جوی را پاک کاری کرده بودند و من نمیدانستم، تاریک بود به نزدیک پل هوفیان رسیده بودم ، که تانک دیگری از قرار گاه روس ها که در فریه ای بنام بالاغیل موقعیت داشت به گزمه برآمده و من ناگزیر بودم که خود را درپهلوی جوی در کنار تپه های خاک پنهان نمایم ، من نمیدانستم که جوی را پاککاری کرده بودند، تپه های خاک نی بلکه تپه های لای ولوش بود. زمانیکه پای خود را بر روی آن گذاشتم ، همان پاییکه مجروح بود تا به بالای زانو در لای فرو رفت ، بعد از آنکه گزمه گذشت هر قدر که خود را شور میدادم پایم بیشتر درلوش گورمی شد. در آن لحظه بسیار اندیشناک بودم. چون انرژی بیشتر نداشتم و در هراس بودم که اگر نتوانم خود را از این مهلکه نجات دهم ؟

و در جستجوی راه هایی بودم که چطور میشود که خود را نجات بدهم؟ باستان خود چار اطراف خود راجستجو کردم اتفاقاً بطرف چپ پل ، دستم بیک ماشین کرن خورد . در یک دستم تفنگ بود با دست دیگر خود از گوشه ماشین کرن قایم گرفتم. زمانیکه پای خود را کمی بلند می کردم پای دیگرم به همان اندازه درلوش فرومی رفت، به بسیار مشکلات خود را نجات دادم از پل هوفیان گذشتم ، لباس هایم چنان گران شده بود . اگر سردی هوا نمی بود. تمام لباس های خود را از تنم بیرون میکردم، بنا به بسیار مشکلات خود را به قریه هوفیان رساندم. قریه در یک سکوت و آرامش بسر می برد. به جز از چار گوشه ده غوغو سگان بگوش میرسید، قرار بود، که به منزل سیدنظام الدین که یکی از روحانی های روشن ضمیر و مبارز بود بروم، اتفاقاً که قرار قبلی همراه وی نداشتم نمی توانستم که دروازه منزل وی را تک تک نمایم ، چراکه در

نزدیک دروازه منزل وی یک آدم ناباب زنده گی میکرد، تصمیم گرفتم که به منزل هاشم شهید بروم، بعد از رسیدن در پشت دیوار دروازه وی را تک تک کردم، هاشم شهید صدا کرد کیست؟ ومن آواز خود را کشیدم . فوراً دروازه را باز کرد و مرا به داخل منزل دعوت کرد ،برایش گفتم که من بدیدن سیدنظام الدین میروم، بیائید شما همراهم بروید، چون من بنا به ملحوظاتی که شما میدانید نمی توانم که دروازه را تک تک نمایم . نزدیک دروازه رسیدیم ،برای هاشم شهید گفتم که دروازه آغا صاحب را تک تک نماید. زمانیکه کسی دیگر دروازه را برایت باز کرد بگوئید که آغاصاحب برایم احوال داده بود که نزدش بیایم ؟چون تابه همین لحظه به خانه نبودم. زمانیکه آمدم مادرم برایم گفت و میخواست که وی را ببینم. من با یک پطویی که هاشم شهید با خود آورده بود خود را پوشانیده بالای یک سنگ نشستم ، وی دروازه را تک تک نمود،خوشبختانه نفرمورد نظرمان دروازه را باز کرد. زمانیکه وی دروازه را برایش باز کرد . جریان را هاشم برایش گفت وی انسان آگاه بود. مسایل را درک کرده از منزل بیرون شد، نزدم آمدم بعد از احوال پرسی مرا با خود به خانه برد. چون هوا بسیار سرد بود، تمام لباس هایم را در تنم یخ زده بود، به مجردیکه داخل خانه شدیم لباس هایم را تبدیل کردم. و صندلی را بسیار گرم کردند،شب تا به صبح خیلی ناراحت بودم ، یک شب و یک روز را همراه وی گذراندم ، فردا شام سراسر قریه را سیاهی شب فرا گرفته بود. نم نم باران از آسمان غمزده بر زمین های سوخته ،برسنگ های خون رنگ ، کوه هاوکوه بچه ها فرود می آمد. مردم از نماز شام از مساجد بطرف خانه های محروم و فقیرانه خود روان بودند، من با استفاده از تاریکی شب و عبور و مرور نماز گذاران بطرف

منزل یکی از رفقا روان شدم. بعد از چند دقیقه به منزل وی رسیدیم به مجردی که دروازه را تک تک نمودم پدر وی که یک دهقان فقیر بود دروازه را برایم باز کرد، بعد از احوال پرسشی داخل منزل شدم، چون در همان ساعت رفیق مان بدوکان ده برای خرید تیل خاک برای روشن کردن علیکین رفته بود، هنوز در زیر صندلی ننشسته بودیم که آمد چون شب گذشته به اثر تر شدن لباس هایم و سردی هوا امشب در روی سینه ام درد را احساس و هم سرفه میکردم. رفیق که حالت مرا دید فوراً برای خانم خود هدایت داد که برایم اوماچ شلغمی آماده نماید! بعد از نیم ساعت غذا آماده شد. و همچنان چند دانه اسپرین برایم آورد- شب پر ماجرای بود، دقیقه به دقیقه درد شدت میگرفت بر علاوه درد نفسم بند می شد. شب با تمام تلخی اش گذشت فردا آسمان ابر آلود بود دانه های باران به شدت از آسمان بطرف زمین در حال فرود آمدن بود

در حالیکه مردم گرسنه و بیکار بودند، همه دست دعا بطرف آسمان بلند میکردند که باران نشود، تا بتوانند کاری پیدا کنند که از مدرک عواید آن شگم های گرسنه عیال و فرزندان خویش را سیر نمایند. اما آسمان هم بالای این بینوایان غضب بود! آب اش را به آسیاب ستمگران ارزانی کرده بود. در حویلی که ما بودیم. بسیار کوچک بود، دارای دو اطاق نشیمن یک آشپز خانه و یکدانه طویله داشت، هر قطره بارانی که از آسمان پائین می شد چون خانه ها کهنه و فرسوده بود. چکک تمام خانه را گرفته بود. در وسط سقف خانه یکدانه روجائی را بسته کرده و در گوشه های آن طناب ها را بسته و درنوک طناب سنگ را بسته نموده بودند، و سنگ را داخل لگن مسی قرار داده بودند، تا اینکه قطرات باران که از بالا میریزد داخل لگن برود. یک روز

ویک شب دیگر به همین منوال گذاشت، درد وجودم لحظه به لحظه طاقت فرسا میشد ، همچنان سرفه و نفس تنگی برایم پیدا شده بود، آنقدر درد شدت گرفته بود، که در ظرف سه الی چارروزپاهایم از حرکت باز مانده بود.

درد دوباره

چون امکان داکتر و تداوی محدود بود تصمیم بر آن شد، که فردا پیش از نماز صبح قریه هوفیان را ترک بطرف شهر چاریکار برویم، زمانیکه ملا آذان داد. رفیقم مرکب (خر) را پالان کرد من بالای مرکب سوار بطرف چاریکار حرکت کردیم، تازه از طرف شرق اشعهٔ روشنائی روز در بلندای آسمان ابر های سیاه را روشن کرده بود

در بالای سرک عمومی، نزدیک جوی پروژهٔ آبیاری پروان رسیده بودیم . در شرق جوی در فاصله ای سه صد متری آن ، قرار گاه روس اشغا لگر قرار داشت، با رسیدن ما در جوار سرک عمومی، از طرف شرق حمله ای بالای قرارگاه روس ها صورت گرفت که متقابلاً از داخل قرارگاه توسط ماشیندارهای ثقیل ، خفیف ، هاوان از یکطرف واز هوا توسط هواپیما های بم افکن بمباردمان صورت گرفت . سرو صدا، زمین و آسمان را به فریاد در آورده بود، حمله از جانب نیروهای اخوانی به رهبری ملا فاروق که قومندان منطقهٔ بگرام بود صورت گرفته بود . رگبار دوطرفه جریان داشت. درین اوضاع خونین چون امکان نداشت که بسادگی راه پیمایی کنیم، ماناگزیر بودیم که در زیر آتش متقاطع دو نیروی اشغالگرو ارتجاعی با استفاده از جنگلات خود را به منزل شهید معلم رازق میرساندیم، که

رساندیم. چون آتش از زمین و هوا زبانه میکشید، مردم از ترس از خانه های خود بطرف مساجد نرفته بودند. چون یک روز قبل رازق شهید را در جریان آمدن قرارداد بودیم- وی بیصبرانه انتظار ما را می کشید و در مسیر راه ما جنگ صورت گرفته بود . رفیق مان بسیار ناراحت بود. وی فکر میکرد که ما زیر آتش دشمن قرار داریم! زمانی که ما نزدیک دروازه رسیدیم – بدون آنکه دروازه را تک تک نمائیم در را برایمان باز کرد. واز دیدن ما بسیار خوشحال شد، حینی که داخل خانه شدیم کمی روشنی شده بود ،آتش جنگ بطرف خاموشی رفته بود ،مردم عبور و مرور عادی خود را از سرگرفتند واز خانه های خویش برآمده به طرف مساجد روان شدند. چای صبح آماده شد،صرف کردیم. رفیق مان دوباره بطرف هوفیان حرکت نمود. وضع صحنی ام بسیار وخیم و خراب بود بناءً رفیق مان به دنبال داکتر از دروازه بیرون شد ونزد داکتر جوان وبا احساس داکتر محمد شریف عثمانی که از جمله دوست بسیار صمیمی ام بود رفت، زمانی که مردم به نماز شام بطرف مساجد روان بودند. داکتر به همراه رفیق مان داخل منزل شدند.بعد از معاینه داکتر یکمقدار دواپی که با خود آورده بود برایم داد مدت چار روز را به همین جا گذشتاندم، چون علاوه بر درد پای ،سینه وبغل هم شده بودم. بعد از گرفتن دوا روز به روز وضع صحنی ام بهتر شد،ودر جریان همین دوسه روز رفقا تصمیم گرفته بودند که مرا بخاطر تداوی به کابل انتقال بدهند، بنابراین باید در نزدیک ترین منزلیکه به سرک موتررو در شهر باشد بروم ، روز دیگر وقت نماز شام منزل رفیق را ترک به منزل رفیق دیگرمان که در گذرپائین موقعیت داشت رفتم. شب سپری شد. فردا بعد از صرف چای تمام مردان خانه

به وظایف خود رفتن، ساعت یازده بجه روزخانم رفیق تندور را در داد ویک سطل آب را گرم کرد برایم در تشناب گذاشت و برایم گفت آب را در تشناب گذاشتم شما سروجان خود را بشوید. تا زمانی که شما تمام نمائید من نان بولانی را برای شما آماده می نمایم، بعد از چند دقیقه از جای خود بر خواستم که بطرف تشناب بروم . ناگهان همان پاییکه مجروح بود قسمت قدکشکم را درد بسیار طاقت فرسا گرفت وچشمانم سیاهی کرد، به بسیار زحمت دوباره خود را بطرف صندلی کش کردم، به مجردیکه لحاف صندلی را بالای پای خود کش کردم، بعد از چند ثانیه احساس دیگری برایم رخ داد . فکر کردم که بالای پایم کسی آب گرم را می ریزد پایم گرم شد، بعد از چند دقیقه لحاف را بالا کردم دیدم که پایم مثل د ستک پندیده است.

وخامت زخم

در همین لحظه خانم داخل اطاق شد دید که سطل آب درجایش هست با تعجب سوال کرد که سروجان خود را نشستی ؟ در جوابش گفتم که وضع صحتی ام اجازه نداد که این کار را می کردم. برایش غیر مترقبه بود ، بار دیگر از نزدم سوال نکرد. و من هم اصل واقعه را برایش نگفتم، دقیقه به دقیقه درد بالایم غلبه میکرد و ضربان قلبم چنان صریح بود که اصلاً تصوراتش رانمی کردم، لحظه به لحظه نفسم بند می شد. سرپایم در عرق شت وپت بود ،عقربه ساعت دوازده بجه روز را نشان میداد ،همشیره طبق پروگرام همین روز، نان را آماده کرده بود و برایم آورد، اصلاً نمی توانستم که چیزی بخورم

اشتهاه کاملاً از بین رفته بود، از بسکه عرق کرده بودم به غیر از آب به چیزی دیگری میل نداشتم! زمانیکه غذا را آورد برایش گفتم که خواهر عزیز به جز آب چیزی دیگری را خورده نمی توانم؟ کمی وار خطا شد در جواب براریم گفت که اگر تکلیف شما زیاد است که برای احوال بدهم؟ در جواب برایش گفتم که کمی ناراحت هستم. تشویش نداشته باشید؟ چون قرار بر آن بود که بعد از وظیفه رفیق مان داکتر را خواهد آورد. روز به همین منوال گذشت ، آفتاب نور پر فیض خود را که بر تمام اشیاء ، زنده جان های روی زمین ارزانی کرده بود. آهسته آهسته واپس میگرفت، شب سیاه شتابان و بیرحمانه شلاق برخ روز میزد، آهسته آهسته شب سیاه بال های قیرگونش را به همه جا پهن کرده بود، کوچه و پس کوچه ها همه در یک خاموشی مرگبار بسر می برد، رفیق مان همراه داکتر داخل منزل شدند چون داکتر... که از همین نواحی بود. تا به همین لحظه داکتر نمیدانست که مریض اش کی است؟ زمانیکه چشمش بمن افتاد بسیار خوشحال به نظرمی خورد، بعد از احوال پرسی مرا معاینه کرد. براریم گفت که در شریان کلان در قسمت قدکششک شما خون لخته شده است؟ بسیار شانس آوردی که در همین جا بند شده است. آنقدر قابل تشویش نیست؟ مقداری ادویه براریم تجویز کرد و همچنان بالشت ها را زیر پایم گذاشت و براریم گفت زمانیکه ضرورت پیدا شد چند دقیقه میتوانید که پای خود را پائین نمائید، بعداً خدا حافظی کردورفت، و رفیق مان را با خودبرد. چند دانه بنداز و مقداری ادویه و پیچکاری براریم روان کرد، همه روزه بعد از وظیفه شب ها برای پیچکاری کردن نزد می آمد... در مدت ده روز تداوی ، کمی وضع صحتی ام خوب شده بود .

تلاشی خانه ها و بستر مریضی

روزانه رفیق دیگری وظیفه داشت که احوال را بگیرد، روزی برای احوالپرسی آمده بود. در همان لحظه همین گذر و همین منطقه را مزدوران روسی محاصره کرده و تمام خانه هارا تلاشی میکردند. رفیق با بسیار عجله همراه بایسکل نزد آمد و احوال تلاشی را آورد. گفت تلاشی در نزدیک منزل رسیده چه باید کرد؟ برایم گفت شمارا توسط همین بایسکل از اینجا انتقال مید هم، چون وسایل دیگر وجود ندارد، من در فکر و چاره ای دیگر افتادم چون پیشنهاد رفیق غیر عملی بود، اول اینکه من قادر به راه رفتن نبودم ، دوم اینکه افراد تلاشی تمام کوچه ها را زیر مراقبت خویش داشتند. درین منزل سه برادر زنده گی میکردند. همه شان وظیفه رسمی داشتند. دوخواهر و یک خانم رفیق مان در خانه بود. چاره دیگر نبود، یا اینکه با سلاح دست داشته خود به مقابله بر میخاستم که در آنصورت مسولیت کشته شدن تمام اعضای خانواده را نیز بدوش میداشتم، و یا دستان خویش را بالا و خود را با سلاح تسلیم مینمودم؟

این کار از لحاظ دشمنی ما با تجاوز گران و مزدوران بی مقداراش ننگ بود که خود را به دشمنان مردم تسلیم نمائیم ؟ باید ابتکار کرد، یک چیز در فکرم خطور کرد. یکی از همشیره ها را صدا کردم و از نزدش سوال کردم که چند طفل در حویلی موجود است؟ برایم گفت شش دختر و پسر کوچک از برادرانم و همچنان همشیره ۱ م همراه پنج طفل خویش مهمان آمده است !

باز از وی سوال کردم که کدام اطاق بیکار در حویلی موجود است؟ در جواب برایم گفت که انبار خانه کاملاً بیکار است؟ باردیگر سوال کردم که کدام تخته سیاه برای نوشتن موجود است؟ برایم گفت که نه خیر. دوباره سوال کردم که کدام پرچه آهن چادر ویا مثل آن باشدخوب است؟ برایم گفت که برادرم یک پارچه آهن چادر را در سر پرچال گذاشته چرا که پرچال به اثر باران ها کمی غلطیده است تازمان ترمیم کردن از خطرات ناشی از باران و برف در امان بماند!برایش گفتم که هرچه زودتر برو آهن چادر را در کنج دیوار بگذارید! و همچنان هوا سرد بود برایش گفتم که اگر امکان داشته باشد قدری آتش را در یک منقل در آنجا بگذارید، اطفال را هم در همان جا ببرید. چون ساعت دوازده بجه روز بود، برای تیار کردن غذا تنور را داغ کرده بودند، فوراً آهن چادر را بجای تخته سیاه برای نوشتن و منقل آتش را برای گرم کردن ، اطفال را برای درس خواندن آماده کردیم. من هم بالای یک صندوق چوبی سلاح خود را لابلای توشک پنهان کردم و خودم بالای آن نشستم، در جمله اطفال سه نفر شان شاگردان صنوف سوم و دوم بودند. و برای یکی از آنها وظیفه دادم که بسر تخته برود با کلچه های گل سفید از یک تابه بیست واز الف تا به یا را بنویسد، بعد از تکمیل شدن پروژه پانزده دقیقه گذشته بود. که زنجیر دروازه به صدا درآمد و صدا کردند که تلاشی است! بمجریکه داخل حویلی شدند، صدای اطفال را شنیدن که با صدای بلند از یک تابه بیست را تکرار میکردند، با شنیدن آواز از همشیره سوال کردند که در منزل چه غالمغال است؟ برایشان گفت که مکاتبه رخصت است، یک معلم صاحب اطفال را درس میدهد! مزدوران روسی با شنیدن این حرف همه بطرف انبارخانه

هجوم آوردند. دروازه باز شد در پیشا پیش همه چشم به جان دمنصبدار که هر دویشان پشتون بودند افتاد. چون من فلج بودم نمی توانستم که از جای خود ایستاده شوم یکمقدار برایشان کثرتان شده بود ، بسیار آمرانه فریاد زدند که چه ماجرا است ؟ در جواب برایشان گفتم که ماجران نیست مکاتب رخصت است و من هم از جمله قربانیهای تکرترن مسکو که در نزدیکی مرز چکوسلواکیا بوقع پیوسته ، هستم . و من ایستاده شده نمی توانم . چون فرزندان امروز پدران فردا اند و من کار دیگر کرده نمی توانم اگر به درس دادن اینها گوشه خدمت خود را در راستای انقلاب انجام داده باشم، یکی بطرف دیگری نگاه کردند. چون من از انقلاب و از تکر کردن ترن برایشان تذکر دادم. آنها فکر کردند که منم از جمله رفقای آنها هستم بعد از یک مکث کوتا از نزد من معذرت خواستند و گفتند که استاد کار شما خدمت بزرگ به "انقلاب ثور" و مرحله تکاملی آن است و غافلانه خدا حافظی کردند و دوباره از منزل خارج شدند، رفیق مان همراه بایسکل تمام کوچه را گزمه کرده و بی صبرانه انتظار حوادث ناگوار بود، گمان میکرد که حتماً دستگیر می شوم. زمانی که مزدوران روسی از منزل بدون دستهای بسته من خارج شدند. رفیق من دوباره به منزل آمد و خوشحال بود، بقول معروف که میگویند: فیل در گل مانده را شاه فیل میباید کشید. شاه فیل در گل مانده را تدبیر می باید کشید. همان بود که تا به شام اینجا ماندم، لحظه به لحظه خورشید در پشت پرچه های ابرپنهان میشد، گاهی ابرها را چیره میکرد و همه جا را روشن می ساخت شام سیاه فرا رسید، نظربه مسایلی که اتفاق افتاده بود برایم تشویش دست داد که مبادا مسایل درز نماید . تصمیم

گرفتم که در گذر دیگر نقل مکان نمایم که همان کردیم، همچنان رفا برای انتقال به کابل پلانی را روی دست گرفته بودند.

سفر دوباره به کابل جهت تداوی پای

همان بود که در روز معین رفیق سرور به راهنمایی رفیق دیگرما بساعت هشت صبح در همان منزل آمدند و تن مجروح مرا سرور بشانه های پر توان خود برداشته تا موتربرد، سردی هوا بیدادمیکرد ،برف ازچند روزباریده بود. روی زمین پوشیده از برف بود . زمین، کوه هاودرختان همه یکسره کفن پوش شده بود،که بالای بد بختی و بیچارگی مردم زحمتکش ما طبیعت هم قهر بود. سیمای شهر وزنده گی روز مره مردم را کاملاً دگر گون ساخته بود، عبور و مرور وسایط نقلیه به نظر نمی خورد، مردم بی بضاعت و فقیر ما از کلبه های خویش برای پیدا کردن لقمه نان از منازل خود در حال برآمدن بودند.

من کسی بودم که خاد بیصبرانه بدنالم میگشت و اینک باز مجبور بودم که در روز بسوی کابل بروم.از محلی که مخفیگاه من بود، حرکت کردیم و به دوسرکه بگرام رسیدیم، در آن جایک غرفه تلاشی قرار داشت که به اثر برف باری زیاد حتی سربازان از داخل غرفه های شان برای تلاشی بیرون نشده بودند،از آنجا گذشتیم وبه قرباغ رسیدیم، بازار قرباغ بکلی مسدود بود،به غیر از چندانه سگ ولگرد در روی سرک ونواحی آن بالای برف ها درجست وخیز بودند، هیچ کس فادر

نبود که از خانه های خویش بیرون شوند. وهم مزدوران روس از شدت سردی هوا قادر به تلاشی کردن وسایل نقلیه نبودند، موتر ما به راه افتاد در طول راه به غیر از موترما موتر دیگری بنظر نمی خورد، درکلکان توقف کردیم، رفیقی آنجا منتظرما بود، سلاح خودرا به وی تسلیم کردیم. موتر ما دوباره مسیر اصلی اش را بسوی کابل در پیش گرفت، به میربچه کوت رسیدیم. شمالک ابرها را پراکنده کرده بود، خورشید گاه گاهی از گوشه های آسمان از زیر ابرها روشنائی خودرا بپریا برتن رهگذران و مردم میربچه کوت ارزانی میکرد، مردم آن سامان آهسته آهسته تک خال از منازل خویش بیرون و دانه دانه به نظرمی خوردند، سرانجام کوتل خیرخانه را بدون کدام مشکلات و حادثه ای عبور کردیم. در شهر کابل یک سکوت مرگبار بود، در جاده ها هیچ عبور و مرور دیده نمی شد، حتی صدای پرندگان بگوش نمیرسید. شهر غمزه کابل همراه با باشندگانش ماتمدار بودند و آثار مصونیت در کلیت شهر به نظر نمیخورد، کابل در زیر کنترول کا جی بی و خاد قرار داشت. سایه شوم بدبختی و مصیبت بر چشم های مردم ستمدیده دام گسترده بود، غریو درد و ماتم از درودیوار و هر کوه و برزن آن بطرف آسمان در حال پرواز بود. فضا آکنده از دود، خاکستر، وحشت و بی عدالتی بود، خلاصه پنجه های بیرحم اختاپوت کرملین و سایه های وطنی شان در همه جا بر پیکر مردم افغانستان نشسته بود. شهر کابل به شهر بگیر و ببند تبدیل شده بود. گزمه های مزدور در هر گوشه و کنار شهر مثل گرگان تعلیمی درگشت و گذار و در صدد پیدا کردن صید فاژه می کشیدند، تا از خون بیگناهان اشتهای سیری ناپزیر جلادان روسی و مزدوران حزبی و دولتی رافرو نشانند.

همه جا مرگ و گرفتاری و به زندان انداختن پیش چشمان مردم می جوشید،
و شکنجه کردن بود.

حاکمیت روسی در کابل، یک دولت مزدورویک باند بی هویت و بدنام چیزی دیگری را ایجاد نکرده بود، این خصلت استعمار است به هر جا که قدم نامیمون اش برسد در آنجا یک چیزی به ارمغان میآورد. که آن دستگاه شکنجه، وحشت و سرکوب است. در این گیر و دار و نیرنگبازی تهوع آور و بخاطر بقای رژیم ننگین کودتاچیان، روسها پلانی را روی دست گرفتند و اعلان کردند، که بنا به فرمان، سران جنایت پیشه رژیم منازل اعضای بلند پایه ملکی و نظامی از تلاشی مصئون میباشد، بناً رفقا با استفاده از همین امکانات تصمیم گرفتند که مرا با خطر تداوی به منزل یکی از هواداران سازمان آزادی بخش مردم افغانستان (ساما) که وی رتبه دگروالی داشت و منزلش از تلاشی مصئون بود انتقال دادند، و این مرد فداکار و تمام فامیل شریف و فداکارش از خورد گرفته تا به بزرگ مثل یک تیم طبیب مهربان از من واری می کردند، مدت یکنیم ماه را جهت تداوی اینجا سپری نمودم. بر علاوه داکتران عضو سازمان یک داکتر عسکری که آن هم رتبه دگروالی داشت و ضمناً به حیث یک شخصیت ملی، ضد رژیم و ضد تجاوز نیز بود. بنا به شناختی که از من داشت چون از یک ولایت بودیم، در روزهای که مجروح شده بودم. بدون اینکه بداند که جانب مقابلش رفیق ما هست؟ از مجروح شدن من قصه و اظهار همدردی میکرد، نفرت و انزجار خویش را علیه رژیم و بآداران شان بیان میکرد، روزها که رفیق به منزل می آمد. از همدردی، خوشبختی، صداقت و وطنپرستی وی قصه هامیکرد،

تاآنیکه به این نتیجه رسیدیم .که دوکتوران سازمانی دراین منطقه بیگانه به نظر میخورند،چون آنها هم مسلک وهمسایه بودند،قراربرآن شدکه بعد ازآن اگر وی حاضر و آمادگی داشته باشد بعد از حاصل نمودن میزان فداکاری، وی برای تداوی موظف شود،بعد از چند روز گفت و شنود و حاصل نمودن اطمینان وی شروع به تداوی کرد.

بعد از آنکه زیر تداوی قرار گرفتیم.روز به روز وضعیتم بهتر شده رفت، وهم قادر به راه رفتن شدم،در جریان تداوی مریضی دیگری عاید عالم شد. مریضی ی که به دوا معالجه نمی شد، بلکه ایجاب یک عملیات را می کرد، چون امکانات بیشتر تداوی و عملیات برای این داکتر مساعد نبود. بنا رفیق سازمانی ما ... تصمیم گرفت که برای عملیاتم از امکانات سازمانی استفاده کند. همین بود که روز دیگر داکتر اسدالله آصفی، شخصیت مبارز و نویسنده توانای کشور که در شفاخانه عاجل ابن سینا مسولیت شف جراحی آنجا را بعهده داشت، بدیدارم آمد و بعد از معاینه روبرفتم کرد و گفت:

اتاق عملیات شفاخانه ابن سینا

گرچه عملیات شما بسیا ر آسان است، اما به غیر از شفاخانه جای دیگر امکان پذیر نیست، بناءً شما اگر در شفاخانه بیائید شما را عملیات و بعد از عمل جراحی شمارا یک شب در یک اتاق شخصی نگاهداری بعداً مرخص می نمایم.

راه و چاره ای دیگری نبود، یا رفتن به شفاخانه که خالی از خطر نبود، و یا مرگ را میپذیرفتم، بناءً از موضوع رفتن به شفاخانه، زنده یاد رفیق نادر علی پویا را در جریان گذاشتیم، تصمیم بر آن شد که برای تداوی به شفاخانه بروم، روز دیگر همراه پسر رفیق استاد روکی در یک موتربه بسیار احتیاط و دقت به شفاخانه رفتیم، چون داکتر معالجم قبلاً آگاهی داشت. در همان ساعت معین در اتاق عاجل، انتظار ما رامیکشید، زمانیکه داخل اطاق شدیم. فوراً برایمان دوسیه تیار کرده برایم گفت که همین لحظه شما در منزل دوم اتاقی که در آخر دهلز قرار دارد بروید.

میر قادر گوره: زمانیکه از اتاق عاجل خارج شدم، چون زینه منزل دوم در پهلوی دروازه درآمد قرار داشت، یک نفر از خادستان همراه ماشیندار عبور و مرور مراجعین را زیر نظر داشت، روبروی زینه در پهلوی دروازه چشمم بیک عضوبدنام پرچمی بنام میر قادر معروف به گوره که همراه یک دختر بود، افتاد. چون وی از چاریکار بود، یکیدیگر رامی شناختم، در آن زمان چاره دیگر نداشتم، جز اینکه بطرف آخر دهلز در حدود ده الی پانزده متر دروازه ای بود، آنطرف بروم، روی خود را با کف دست خود استتار کرده به آن طرف روان شدم، دروازه را باز کردم در عقب دروازه دهلز کوچکی وجود داشت که بطرف دست راست آن اتاق اکسری (رادیو گرافی) قرار داشت، و پیش روی دروازه یک دراز کوچکی موجود بود. من بالای کوچکی نشستم. چند لحظه نگذشته بود، که یکی از مؤظفین اطاق رادیوگرافی بیرون شد، بمجردیکه چشمش بمن افتاد از من سوال کرد:

شما چکار دارید؟

در جواب گفتم که منتظر هستم که برادرم ورق اکسری مرا بیاورد.
برایم گفت:

اجازه نیست که شما اینجا بنشینید بیرون بروید.
خودش دوباره به اطاق برگشت. من بخاطر این که بدانم که وی هنوز آنجا هست یا خیر؟ دروازه را کمی باز کردم. دیدم که وی هنوز همان جا ایستاده است، چاره ای دیگر نداشتم متوجه شدم که در آخر دهلیز دروازه عبوری وجود دارد. من تصمیم گرفتم که از آن دروازه خارج شوم، زمانیکه دروازه را کش کردم متوجه شدم که دروازه را همراه میخ ده انچ بسته کرده اند، هر دو دست خود را در لختک دروازه بند کردم و دروازه را به یک نیروی مندی کش کردم، با کش کردن من دروازه باز شد و چنان یک صدا داد که خودم و اربابم، من با عجله از دهلیز خارج واز دروازه بزرگ شفاخانه به آنطرف سرک در پهلوی پل لرزانک پیش یک لبلبو فروش نشسته بخاطریکه خود را عادی جلوه داده باشم، از وی قدری لبلبو خریدم..... وقتی که دوست همراهم نزد آمد، مشخصات میرقادر را برایش گفتم وی را دوباره برای اینکه آیا وی تا هنوز آنجا هست یا خیر روان کردم، زمانیکه وی داخل شفاخانه میشود می بیند که یکنفر دقیقاً مثل میر قادر همراه یک دختر از دروازه سرویس عاجل خارج و در یک موتر ماسکوچ زرد رنگ سوار واز دروازه عمومی خارج میشوند، بعد از آن ... دوباره نزد من می آید. برایم گفت که وی در موتر از شفاخانه خارج و بطرف سینمای پامیر روان شد، بعد از شنیدن حرف های وی مطمئن شدم، دوباره داخل شفاخانه شدم، اما رفیق من ... اشتباه کرده بود کسی که از شفاخانه بیرون شده بود تمام مشخصات وی مثل میر

قادر بوده. زمانیکه که من در پشت دروازه اتاق عاجل رسیدم ، دروازه را کش کردم. همزمان میرقادر از آن طرف دروازه را بطرف من تپله کرد، با باز شدن دروازه با هم روبرو شدیم. بمجردیکه چشم وی بمن افتاد. چون خاین خائف است این پرچمی بدنام مثل برگ میلرزید، زیاد وارخطا و دست و پاچه بود وی فکر میکرد که ما کدام پلان بالای وی داریم، من دست وی را گرفتم از وسط دروازه به صحن حویلی شفاخانه بیرونش کردم، رنگش پریده بود چشمانش رنگ اصلیش را از دست داده بود. آب دهانش خشک شده بود. مکرراً میگفت که به خدا قسم است که من همیشه شمارا از برادران پرسیان می نمایم وی از بسکه ترسیده بود حتی مجروح شدنم را فراموش کرده بود، وی نمیدانست که من به بسیار مشکلات ایستاده و راه میروم، من بخاطر اینکه وی را بیشتر زیر تاثیر آورده باشم. چون همرايش یک دختر جوان بود، برایش گفتم که گذشته شما گذشت، فعلاً شما دارای "قدرت دولتی" هستید هنوز هم دختر بازی می نمائید؟ روبرویم کرد و گفت که به خدا قسم که این دختر خاله ای من است وی کوشش میکرد که خود را از نزد من خلاص نماید. من کوشش میکردم که هر لحظه وی را زیر تاثیر بیاورم، بعد از آن خدا حافظی کرد. و به عجله بطرف کلنیک صدري ابن سینا روان شد، من میدانستم که در آنجا یک بلوک شش نفری خادیسست های مسلح بود من همراه ... به بسیار عجله از دروازه شفاخانه خارج ، توسط وسایط نقلیه ای که در اختیار داشتیم دوباره بطرف منزل روان شدیم، روزهای دشوار و پر اضطراب پی هم می آمد. ما هم بخاطر تداوی پای، چاره دیگری بجز عملیات ، کدام بدیل و امکانات دیگری نداشتیم. از یکسو

وضعیت امنیتی شفاخانه مساعد نبود و از سوی دیگر وضعیت زخم پای مزمن شده میرفت.

تبدیلی مخفیگاه

من در خانه مخفی بودم. رفقا به این باور بودند که مدت یکنیم ماه را دریکجا سپری کردن از لحاظ پنهان کاری نادرست میباشد. باید جای دیگری میرفتم، رفقا تصمیم گرفتند، که مرا به جای دیگری انتقال بدهند. همان بود که یکروزنیمه ابری هنگام نان چاشت طفلکان در روی حویلی و سر بام پرواز هواپیماهای شکاری جیت را که درهواي خفقان آورغرش کنان درآسمان غمزده کابل بالای سر مردم چرخ میزدند، تماشا میکردند، همان پسرک خوردهسالی که همراه من به شفاخانه رفته بود با من گرم قصه بود و آخرین شبنامه ای که چندماه قبل بنام **درسنگراعتصاب ببر انقلاب خفته است** بقلم مجید شهید نوشته شده بود از یاد برایم میخواند، درین زمان زنجیر دروازه بصدا درآمد پسرک از جای خود برخاست جلو ارسی دوید، دماغش را درشیشه ارسی چسپاند. حالت خوشی درسیمایش هویدابود وی فکر میکردکه پدرش آمده است، همانطورکه نوک بینی خود را به شیشه ارسی چسپانده بود، فریادمیزد که دردروازه کسی است، برادرکوچک وی بطرف دروازه رفت تا که ببیند که در پشت درکیست؟ بعداً در را بازکرد، چند دقیقه نگذشته بود که یل کاکا داخل خانه شد، بعد از احوال پرسى به بسیارعجله برایم

گفت که رفیق جای دیگری میرویم، من فکر کردم که شاید محل اختفای من افشاء شده باشد از نزدش سوال کردم که کدام اتفاقی افتاده است؟ در جواب برایم گفت که کسی انتظار مارا در بیرون میکشد، از دروازه خارج شدیم . در چند قدمی شهید انجنیر محمد علی ایستاده بود، مرا به وی تسلیم کرد، و مرا از آنجا به منزل دیگری برد که در آنجا دو فامیل دیگر از رفقا که یک فامیل آن از تیمور شهید و فامیل دیگر آن از نعیم اذهر شهید بود، که خود رفقای ارجمند ما یکی در شمال افغانستان و دیگری در غرب افغانستان مصروف سازماندهی گردان های انقلابی علیه رژیم مزدور و بادهاران اشغالگران بودند. وقتی که داخل منزل شدم چشمم به یک مرد قوی هیکل با موهای نامرتب و ریش فرانسوی و جاکت فراشوتی آبی رنگ بر تن داشت ، در حیطه اول فکر کردم که کدام کارگرویا اهل کسبه است، که دستان وی به اثر کار پرابله شده است. پسانها دانستم که این مرد آهنگین نادر علی پویا است، در گوشه دیگر خانه در کنار انبوهی از کتابها برای کودکان دو کودک یکی آن پسر و دیگری آن دختر بود . افکار مرا به خود جلب کردند که آنها مصروف خواندن و نوشتن بودند، که پسرک پنج سال و خواهرش سه سال داشت. بعد از احوال پرسی مدت کوتاهی نگذشته بود. که خانم رفیق پطنوس چای را آورد. و در آن زمان از نزد پسرک سوال کردم که نام شما چیست؟ گویا که این سوال برای وی غیر مترقبه بود، بعد از یک مکث کوتاه رو بطرفم کرد. گفت که نام من بابرو نام خواهرم طغرا است، من تکرار کردم که بابر بعدا حرف مرا قطع کرد و با همان لهجه مخصوص خودش برایم چندین مرتبه تکرار کرد، بعد از تمام کردن کار های خانگی شان طغرا تلویزیون را روشن کرد. در همان لحظه پروگرام اخبار

پشتوبود. طغرا چینل را تبدیل کرد، بابر بالای خواهرش صدا کرد و گفت بگذار که خبر های پشتو است، من با شنیدن حرف های بسیار سنجیده پسرک در تعجب بودم، بر علاوه اینکه زبان مادری وی از بکی بود. در حالیکه از پنچسال بیشتر نداشت، به بسیار دقت متوجه خبرها و آنهم پشتوبود؟ و به چه زیبایی پشتو را تلفظ میکرد، پسرک از همان روز اول همراهیم خو گرفته بود، اما خواهرش طغرا هر بار که بامن روبرو میشد . چنان چیغ میزد و گریه میکرد. مثلیکه وی را زنبور گزیده باشد، رنگ رویش سیاه میشد. از بسکه با دیدن من گریه میکرد، من بالای خودمشکوک شده بودم که چندین مرتبه روی خود را در آینه نگاه کردم، از پویا صاحب و مادر طغرا سوال کردم که آیا ایشان همراه هر کسی که به اینجا می آیند اینطور عکس العمل نشان میدهد؟ برایم گفتند که خیر، همچنان مادر طغرا گفت که من همراه وی مشکل زیاد دارم. زمانی که برای خرید به بازار میروم . هیچ زمانی در خانه نمی نشیند، مجبور می شوم که وی را با خود ببرم، از لحاظ امنیتی میترسم که مبادا کسی وی را بشناسد؟ چاره دیگر ندارم بجز اینکه وی را در بغل خود به زیر چادری با خود ببرم، در جریان راه وی گریان می کند و میگوید که دلدق شدم. ناگزیر می شوم که وی را چندین مرتبه بخاطر هوا گرفتن پائین نمایم، تا اینکه هوا بگیرد و دوباره وی را بغل به راه خود ادامه میدهم.

در فکر فرو رفته بودم، که اگر مسایل اینطور ادامه پیدا کند. بهتر خواهد بود که به رفقا پیشنهاد نمایم، که مرا به کد ام جای دیگر انتقال بدهند، که بیکبارگی صحبت های زنده یاد شهید بهرنگی بیادم آمد:

یکی از روزها درقریه عشق آبادجبل سراج در منزل یکی از رفقا بودیم. طفلکان همان منزل هرکدام شان یکی با دیگری درمجادله بودند، وهرکدامشان کوشش میکردند که خود رابا وی نزدیک نمایند زیاد دوست داشتم که همراه کودکان تماس بیشتر داشته باشم، اما بهر جا که میرفتم، هر چند که کوشش میکردم، که با کودکان محبت نمایم هیچ نتیجه نمیداد.ومن از این ناحیه رنج می کشیدم، وهمچنان از دیدن این صحنه رشک میبرد، بالاخره از استاد بصیر بهرنگی سوال کردم . شما چه روشی را همراه این کودکان در پیش گرفته ایدکه اینها همراه شما اینقدر مایل وخو گرفته اند؟وی رو بطرفم کرد .با یک لبخند نمکی گفت :رفیق عزیزاز لحاظ روان شناسی کودکان همه چیز را میدانند، امانی توانند تا به یک وقت معین که سر زبان آورده بیان نمایند، اما به همان زبان بی زبانی، حرکات واطوار کودکانه خود را با جانب مقابل تبادل مینمایند. ومی فهمانند، هر حرکتی که کودک بطرف شما کرد. شما باید برایش جواب انرا بدهید، حرکات وحرش را بی جواب نگذارید. بناءً با شما نسبت بدیگران مایل ومحبت می نمایند، همین بود که روبرومادر طغرا کردم . برایش گفتم که بعد از چند روز شما رااز این جنجال خلاص خواهم کرد، واز همان لحظه اندرزه های شهید بهرنگی را روی دست گرفتم ومتوجه شدم که طغرا لحظه به لحظه به من تمایل پیدا کرد، بعد از چند روز زمانی که مادرش برای خرید میرفت، به شوخی هر قدر که اصرار میکرد و میگفت بیا که برویم برایت پلله میخرم، اما طغرا در جواب میگفت که آیه من همراه عموی خود میباشم، همشیره زیاد خوش بود. میگفت مرا ازیک بلاخلاص کردی، پنج روز را سپری کردم. روز ششم قرار پروگرام قبلی داکتر اسدالله آصفی که آمر

شف جراحی عاجل ابن سینا بود و چند روز قبل بخاطر عملیات نزد وی رفته بودم، که ماجرا و ملاقی شدن با خادیت پرچمی مانع عملیاتم شده بود، اینک وی را دوباره بخاطر تداوی من به این جا یعنی خانه جدید آورده بودند. داکتر صاحب با خود یکمقدار ادویه و چیزهای دیگری که به غیر از جراحی موثر بود با خود آورده بود، دوا را تجویز کرد و پیام را با بنداژ بسته کرد. چون همراه وی از سال های قبل که وی در شفاخانه شهر چاریکار ایفای وظیفه میکرد، آشنائی و معرفت داشتم. صحبت ما به درازا کشید، در حالیکه در اطاق دیگر رفقای مرکزیت سازمان ساما جلسه داشتند. زمانیکه جلسه رفقا تمام شد و هر کس بطرف وظیفه خویش روان شدند، انجنیر نادر علی پویا همراه ما در این منزل زنده گی میکرد. بعد از ختم جلسه فکر کرد که داکتر آصفی رفته است، چون معمولاً همه کس زمانیکه در منزل می آمدند، بوت های خود را در کوشکن می کشیدند، اما داکتر بوت های خود را در کوشکن نکشیده بود، پویا فکر کرد که وی رفته است، وارد اطاق شد، زمانی که چشم داکتر به انجنیر نادر علی پویا افتاد مدت زیاد بود که بنا بدلایلی یک دیگر خود را ندیده بودند، با دیدن پویا به داکتر یک حالت شگفت انگیز دست داد اک وپک شده بود، چند لحظه خاموش و ساکت ماند. بعد از آن یکدیگر خود را در آغوش فشردند و روی یکدیگر را غرق بوسه کردند، داکتر فکر میکرد در همچو شرایط استبداد و اختناق فاشیستی که حتی جوالی از این نابه سامانی و استبداد مصئون نمانده. شاید نادر علی پویا هم در قطار قربانی های آگسا و کام و خاد پیوسته باشد، از خوشحالی رنگ وی سرخ شده بود، اشک در دور چشمانش حلقه زده بود. چای آماده بود، آنرا صرف بعداً خدا حافظی کرد و رفت.

حادثه خونین شولگره

مدت سه هفته دیگر را درین خانه سپری نمودم، روز بروز مشکلات صبحی ام بهتر شده میرفت. یک روز صبح از خواب برخاستم در همان شب رفیق پویا جای دیگری بود و آمد. امروز نسبت بروز های دیگر سیمایش از حد پریشان معلوم می شد، از نزدش سوال کردم که رفیق چرا پریشان هستی؟ وی در همان لحظه برایم چیزی نگفت بعد از صرف چای صبح وی یک کتابی که با خود داشت. به مطالعه آن پرداخت. ساعت سر میزی که بالای تلویزیون بود ساعت یازده بجای روز را نشان میداد. عقربه ساعت بکندی در حرکت بود، گویا که کدام اتفاق بدی افتاده باشد، هر حرکت و صدای آن یادواره غم و اندوه بزرگی را بگوشتم میرساند. چند روز پیش غم و اندوه دیگری بالای غم های مردم ما در ولسوالی شولگره مزار بوقوع پیوسته بود، در آن حادثه غم انگیز تعداد چهل تن از بهترین راهیان راه آزادی و انقلاب که هر کدامشان از بهترین اعضا و کادرهای سازمان آزادیبخش مردم افغانستان بودند. بشمول استاد اسد مشهور به تیمور و استاد عبدالصیر بهرنگی که توسط دشمنان مردم افغانستان، آزادی و انقلاب به شهادت رسیده بودند، این رفقا در شولگره اولین سنگر انقلاب را با سلاحی که از روسها بدست آورده بودند، ایجاد کرده بودند. اما تنظیمها با دمسازی دولت مزدور آنان را نگذاشتند که درفش آزادی و جبهه مستقل را مستقر نمایند. یاد همه جان باختگان راه آزادی، دیموکراسی و انقلاب گرامی باد! رفیق پویا بعد از دو ساعت مطالعه

روبطرفم کرد، گفت که اتفاق بسیار بدی افتاده است اخوانی ها درشولگره مزاربه رفقاتوسط مردم محل پیشنهادهمکاری مشترک علیه روسها را کرده بودند. درحالیکه رفقا دراکثرنقاط کشورازقسم خوری وپیمان بستن وشکستاندن آنها میدانستند ولی به احترام مردم محل که پای آنها درمیان بود. پیشنهاد آنها راقبول کردند. در محلی برای گفت وگورفته بودند،

اما قسم خوران و رجعت گرایان طی یک پلان شوم ونا مردانه گرداگرد محل جلسه رادر محاصره گرفته. تعداد زیادی ازرفقا را بشمول رفیق تیمور،رفیق بهرنگی را به شهادت رساندند،از آن حادثه به بعد رفقا فیصله کردند که فامیل رفیق تیمور دوباره به زادگاهش برود،نمیدانیم که چطوربه خانم رفیق مسایل رامطرح نماییم؟رفقایی که در جبهه شولگررفته بودند، قسمت اعظم شان از رفقایی بودند که در شمالی باهم همکاری مشترک داشتیم،با شنیدن آن حادثه غم انگیزوتراژیدی سرم دور زد آسمان وزمین در روز روشن مانند شب سیاه جلوه گر شد،وبدون آنکه بدانم اشک از چشمانم مثل باران بهاری سرازیرشد.گلویم را بغض گرفته بود نمی توانستم که چی بگویم،رفیق از جای خود برخواست بطرف دهلیز روان شد.بعد از چند دقیقه یک گیلان آب سرد را برایم آورد. بعد از نوشیدن آب بعد از گفت وشنود به این نتیجه رسیدیم ،که به خانم رفیق شهیدمان تیموربگوئیم که بنا بدلایلی شما دوباره به زادگاه خودبروید، ساعت بالای تلویزیون یک بجه بعد ازظهررانسان میداد. خانم شهیدتیمور غذای چاشت راآماده کرده بود، گرچه بخاطررخداد تراژیدی که درشولگرمزار رخ داده بود، به خوردن غذا هیچ رغبت مان نمی آمد. ولی

ناگزیر بودیم من و رفیق نادر علی دست درکاسه دراز نمائیم تا اینکه رغبتی به خوردن غذا داشته باشیم، همشیره چنان آدم رموز فام وبا فراست بود که حتی دست بردن ما رازیر نظر داشت. روبرف مان کرد وگفت که شما امروزی میل غذا میخورید؟ در تفکر غرق بود، وی فکر میکرد که کدام اتفاق افتاده است؟ چرا که شوهر اش در یک ماموریت پرمخاطره رفته بود، وی میدانست، چندین مرتبه از ما سوال کرد. و پرسید امروز خوشحال به نظر نمی خورید خیریت خو باشد؟ وی میخواست که از ماجیزی بشنود. در آن لحظه هیچ جوابی نداشتیم زمانیکه غذا تمام شد. بعد از یک سکوت وخاموشی شهید پویا سخن را آغاز کرد، جریان را برایش طوری وانمود کرد، گفت که بنا به صواب دید سازمان شما دوباره طرف زادگاه خود بروید! باشنیدن حرف های پویا همشیره در یک سکوت غم انگیز فرو رفت. عرق از سرو صورتش جاری شد، چشمان خود را از شگاف ارسی بطرف بیرون دوخته بود، که از درز آن گوشه آسمان به نظر اش می خورد. خورشید در حال افول بود گاه گاهی چهره خود را زیر پرچه های ابرپنهان میکرد. و دوباره برابرها چیره می شد، در آن وقت اندوه بزرگ در سیمایش دیده می شد ، چیزهای در روح و روانش هجوم می آورد. گویا که میدانست که شوهرش بخاطر آزادی و آرامی مردم ستمکش خود در یک سفر بی برگشت رفته است، هیچ نگفت از جای خود برخاست، بطرف آشپزخانه رفت، بعد از چند دقیقه پطنوس چای را آورد پیش روی ما گذاشت ، خودش دوباره از اطاق خارج شد، مثلی که میدانست که کدام حاثه رخ داده باشد. و غمی در دلش جا گرفته بود! در اطاق دیگر رفت تا غم و اندوه خود را با طغرا و بابر تقسیم نماید.

قراربرین شده بود که بعدازسه روزدیگراینها دوباره بطرف اندخوی بروند. با رفتن آنها بودن من دراینجا زاید بود، قبل از رفتن آنها رفقا تصمیم گرفتندو مرا درمنزل دیگری انتقال دادند.

چریک های ساما و مرگ خفتار حاجی سخی

درآنجاهمان داکترسازمانی ماکه در وحله اول برای تداوی من آمده بود درخفاء بسر می برد.زمانی بود، که مردم رنج کشیده ما درسراسرکشوردرجبهه های داغ مبارزه علیه رژیم مزدور وروسهای اشغالگردر نبرد مسلحانه بخاطرآزادی وطرده تجاوز با شکم های گرسنه ، تن های رنجور ورخسارهای پریشان در انتظارسپیده دم روشنائی دقیقه شماری میکردند.تا درروشنی برآمدن خورشید آزادی ،مرگ رژیم مزدور وتکاندن گلیم شوم استعمارچشن بگیرند، همچنان دولت مزدورهم ازهیچ نوع استبداد ، وحشت فاشیستی دریغ نمی کرد. که بگیر وببراز روی سرک ،کارومنزل مردم را جوقه جوقه گرفتار به زندان های مخوف می انداختند. شب ها بدون وقفه گفتار های بوکش رژیم مزدوربه خانه های مردم هجوم می بردند، که هیچ کسی از این درنده خوئی آنها درامان نبود. شرایط واوضاع شهر کابل بعداز تظاهرات وقیام های پی درپی مردم . همچنان روزهایی بود که مجید این سردارافسانوی انقلاب واین مردتسلیم ناپذیربدست دژخیمان روسی به شهادت رسیده بود.

بعد از گرفتاری مجید، خاد و کا جی بی تلاش داشت تا یکنفر خادی مزدور بنام حاجی سخی که در شناسائی مجید دست داشت، آن را در قفس های امنیتی حفظ نمایند. و بخاطر مصئونیت هر چه بیشتر حاجی سخی این ترسوی مزدور را چندین ماه در سفارت و روسپی خانه سفارت شوروی نگه داری میکردند، حاجی سخی که خود را بانی گرفتاری مجید میدانست، کوشش میکرد که از لانه های امن بیرون نشود تا بوسیله پیروان مجید مغزش با گلوله ها پاشان نشود. در یکی از روزها حاجی سخی بنا به اجازه بداران خود بکدام ماموریت خادبستی روان بود. در مسیر راه دارالا مان، بین دهمزنگ و سفارت شوروی، این خادبست خائن توسط چریکهای سازمان آزادی بخش مردم افغانستان ساما به جزای اعمال خود رسانده می شود.

جلب و احضار عسکری و گرفتاری شفیع

مردم کابل، خلقی دلاوری که عظمت خود را در سوم حوت و بعداً در اعتصابات زنجیره یی نشان داده بود، اینک از چنگال یک شکنجه گر و جنایتکار خاد نجات یافته بود، اوضاع داغ کابل داغتر شده بود، در هر گوشه و کنار شهر و اطراف آن خادبست ها، دست به گرفتارهای گسترده و جدیدی زدند. جلب و احضار عسکری یکی دیگری از جنایات ضد بشری رژیم مزدور بود که مانند خاد، عابری و رهگذران را بازپرسی میکردند و خانه های مردم را بطور غافلگیرانه تلاشی

میکردند تا هرکجا جوان و نوجوان و میانسالی بیابند به عخط اول جبهه سوق نمایند.

در این بحبوحه ،یک روزرفیقی بنام شفیع(یکی از چریکان نترس و خلاق ساما) ماموریتی درکوتۀ سنگی داشت که قبل از ماموریتش با سلاح خود بدست مزدوران نظامی (جلب و احضار) گرفتار میشود، رفقای دیگر در یک خانۀ تیمی در انتظار او بودند . شفیع ،در نزدیکی موتری که جوانان را از روی سرک جمع میکردند و درجنگ برادر کشی سوق میدادند پسری را که در یک دوکان همراه پدر خود کار میکرد شایدهم شناختی با آنها داشت،وی را به منزلی که ما بودیم روان می کند، ضمناً شفری رابدست وی به عنوان اینکه آنجا بگوید که ناصر ترخیص وتذکره مرا از منزل نیاز بیگ درپیش روی رستوران حبیب الله هراتی بیاورد! ساعت یک بجۀ روز بود من وداکتر... گرم قصه بودیم، که یکی ازخانم های منزل آمد وبرایمان گفت که کسی را به نیازبیگ نزد ناصر روان نمائید که ترخیص وتذکره شفیع راببرد، چون من به اینطور رمزها وشفرها بلد بودم! میدانستم که رفیق شفیع ،نیاز به کمک عاجل دارد. هر چند من رفیق شفیع را از روی چهره نمی شناختم بدون وقفه تصمیم گرفتم که به کمک وی برویم درحالیکه خودم تازه ازبستربیماری طولانی برخواسته بودم،لباس خود را پوشیدم ، آماده به رفتن شدم، داکترمانع رفتن می شد،مکرراً برایم میگفت درحالی که جای مشخص وی معلوم نیست وشما وی رانمی شناسیدچطورمتوانید که وی راکمک نماید؟ رفیق ما ،چون درکار های عملی سهم نداشت رمز ورموز را نمی دانست،ازخانه برآمدم کوچه های بدون عابر و وحشت زده را

یکی پی دیگری به بسیاری دقت گذشتم. خورشید در نیمه روز آهسته آهسته از نیمه آسمان بطرف غروب میرفت گاه گاهی در پس ابرها پنهان می شد. وبازپرچه های ابر را چیره میکرد، حرکت خود را بطرف غروب سرعت می بخشید. در آن نیمه روز چندان روشنائی و حرارتی نداشت، بالاخره در همان سرک مقابل رستوران حبیب الله هراتی رسیدم. سرک بیحد بیروبار و مزدحم بود، در میان جاده نظرم را چند دانه موتر های ده سلندر روسی که مربوط نظامیان بود با خود جلب کرد، موتر ها را یکی پی دیگری به بسیار دقت از نظر گذشتاندم، تمام موتر ها مملو از جوانان ونو جوانان بود. که آنها را برای عسکری گرفتار کرده بودند و آنان را اول در قشله های عسکری میبردند، و بعداً آنها را در جنگ های برادر کشی گوشت دم توپ می ساختند. در موتر آخری رسیده بودم. به یکبارگی متوجه شدم که یک نفر در عقب موتر دو دست خود را در آهن عقبی چسپانده ، زنج خود را بالای آن گرفته در تفکر غرق در حال نقشه کشی است، که چطور میتواند خود را نجات بدهد، چشمم به وی افتاد، من از سیمایش درک کردم که نفر مورد نظرم همین باشد! چرا که دیدنش بطرف من نسبت بدیگران متفاوت بود. بخاطر اینکه خود را مطمئن بسازم که آیا نفر مورد نظرم همین است یاخیر، خود را کمی به وی نزدیک کردم، در همان لحظه چشم یک منصبدار که وی رتبه دوهم بریدنی داشت به من خورد وی خود را به من نزدیک کرد و گفت که برادر اجازه نیست که با اینها حرف بزنید! بخاطری که وی را اخفال کرده باشم گفتم که قومندان صاحب این نفر شوهر همشیره من است می خواهم که از نزدش سوال نمایم که وی را بکجا میبرند که ترخیص وتذکره را برایش برسانم. هنوز همراه

منصبدار درگفت و شنود بودم. وی هم دانست که من نفر مورد نظر اش هستم میخواست که چیزی بگوید از وی سوال کردم که ترخیص و تذکره شما نزد ناصر است؟ و آخر حرف را برایش نگفتم و گذاشتم که وی حرف آخر را بگوید، تا اینکه من مطمئن شوم که اشتباه نکرده ام! روبرفم کرد و گفت که ترخیص و تذکره من نزد ناصر در نیاز بیگ است، من مطمئن شدم که نفر مورد نظرم همین است. روبرف منصبدار کردم و از وی خواهش نمودم که اگر اجازه شما باشد که وی را چند افغانی بدهم تا اینکه اسناد برایش برسد ضرورت نداشته باشد! وی خواهش مرا قبول کرد و وی را اجازه داد، در پهلوی موتریک دوکان میوه فروشی بود رفتیم. شهید شفیع از وی اجازه گرفته از موتر پائین شد و نزد من آمد من دودانه خریطه کاغذی را گرفتم در یکی آن مقداری مالته انداختم و برای دوکاندار برای تول کردن دادم، وی که مصروف تول کردن شد درحالی که یک عسکر مسلح پهره دار پشت سر مان ایستاده بود وی را هم طوری اخفال نمودم، دهن خریطه دیگر را برای شفیع باز گرفتم وی از وقت استفاده کرده یک میل تفنگچه مکروف همراه دوجاغورویک خریطه مرمی که نزدش موجود بود داخل خریطه انداخت و من خریطه دیگر مالته را با یک هزار افغانی به وی دادم. و از منصبدار تشکری کرده و برایش گفتم که عندالموقع ترخیص و تذکره را برایش میرسانیم.

با اخذ تفنگچه و مرمی، راه خود را درپیش گرفتم ، ازخوشی که دریک ماموریت ناشناخته و ابتکاری و خطرناک رفته بودم، حرارت وجودم بالا رفته و در عرق تروبه بسیار عجله و با احتیاط که مبادا کسی مرا تعقیب و ردپایم را در آن منزل بیاورد. کوچه های پراز بیم و وحشت را یکی پی دیگری عبور کردم زمانی

که به منزل رسیدم، متوجه شدم که داکتر لباس های خود را پوشیده آماده برآمدن از منزل است. بمجرد داخل شدن داکتر دوباره سر جایش نشست. روبرفم کرد و پرسید که چطور کردی؟ من رو به رویش نشستم تفنگچه را همراه خریطه مرمی ها پیش رویش گذاشتم، همایش کمی شوخی کرده گفتم قبل از اینکه نزد نفر مورد نظر خود برسم درکنار یک کوچه دیگريک پرچمی مسلح با من روبرو شد. که وی را توسط خشت پخته از پا درآوردم، اسلحه اش را گرفتم، با شنیدن حرف های من، دیدن تفنگچه و خریطه مرمی، روبرفم کرد و گفت که شما در روز روشن خلاف پلان قبلی خود دست بیک کار غیر اصولی زده اید. دوباره برایش گفتم که همراهیت شوخی کردم، نه اینطور نیست من همان رفیق را پیدا کردم. این چیز ها نزدش موجود بود از نزدش گرفتم، وی را بطرف فرقه هفت ریشخوارانتقال دادند. فعلا کدام خطر جدی متوجه رفیق نیست، با شنیدن حرفهای من و ابتکاری که کرده بودم، رفیق زیاد خوشحال شد. از نیمه روز گذشته بود، روز آفتابی بود ولی خورشید گاه گاهی از شرمساری عملکرد مزدوران اجنبی پرچه های ابر را بر رخ خود میکشید. تا اینکه روی نکبتبار و سیه کاری های آنها را نبیند، فرو رفتن خورشید علامت شب سیاه را مژده میداد.

ترس از رفتاری های شبانه

کابلی ها بنا بر تجربه از آمدن شب در هراس بودند، چراکه حزب بدنام و آدمکش حرفوی {خلق/پرچم} شب ها دست به رفتاری های گسترده میزد، و اکثر رفتاری ها از طرف شب

در نیمه های شب صورت میگرفت. آدمها را از بستر خواب شان دستگیر میکردند و در شکنجه گاه خاد ششدرک و دارالامان و بی بی مهر و انتقال میدادند و بعد از لت و کوب مقدماتی، متهم سیاسی را جهت شکنجه های حرفوی تر به ریاست عمومی خاد در صدارت میبردند.

این گرفتاری ها از طریق خانه های همسایگان بوقوع می پیوست ، این جنایت های ضد بشری بدترین نوع تجاوز بر حریم شخصی و بدترین اذیت و آزار روانی هر فرد خانواده ها تلقی می شد. رژیم مزدور از یکطرف دم از دموکراسی میزد و از سوی دیگر تمام نیرو را برای قلع قمع فیودالان و آل یحیی، و مخالفین سیاسی خویش بکار میبرد. عملکرد این حزب آشکارا با دموکراسی در مخالفت قرار داشت و بطور روشن جنایتکارانه بود. اعمال و کردار خلقی و پرچمی صدمه بزرگی به آزادی و سعادت مردم زد بود. مخالفین را به خاطر طرز تفکر دیگر و داشتن عقیده متفاوت به زندانها انداخته و تیرباران می کردند، درحالیکه داشتن عقاید متفاوت از جمله ارکان اولیه دموکراسی است، اگر یک رژیم آدمها را بنا بداشتن عقیده شان مجازات نماید حق ندارد که آن رژیم از آزادی ، دموکراسی و حقوق بشر حرف بزند!

شام سیاه گلیم روز را برچیده بود که دروازه تک تک شد فکر کردیم که تلاشی آمده است، داکتر رو بطرفم کرد و از من سوال کرد که آمدن شما را به منزل کسی ندیده است؟ از جای خود برخاست برایش گفتم که خون سردی را حفظ نماید. من میروم پشت دروازه اگر مسایل تلاشی درمیان باشد من دروازه را بلاک می نمایم شما میتوانید که از راه دروازه عقبی خارج شوید، به مجردیکه به دروازه رسیدم از طرق دروازه متوجه

شدم که یکنفر در عقب دروازه است. من همراه احساس خود در مجادله بودم که آیا سوال نمایم و بدانم که کیست یا خیر؟ در آن زمان یکی از خانواده رفیق مان که در یکی از شفاخانه ها ی کابل وظیفه دار بود، بعد از وظیفه به خانه آمده بود . وی قبلاً با شهید شفیع معرفت داشت، وی را میبیند و زنگ دروازه را فشار میدهد، که در حویلی دیگر همشیره اش صدای زنگ دروازه را شنیده و بخاطر باز کردن دروازه آمده متوجه شده که من در عقب دروازه هستم برای وی غیر مترقبه بود، از نزد من سوال کرد چرا اینجا ایستاد هستی؟ در جوابش هیچ نگفتم دروازه را باز کرد. شفیع همراه وی داخل حویلی شدند، با دیدن شفیع در تعجب بودم. وی را به داکتر معرفی کردم. از نزدش سوال کردم که شما چطور خلاص شدید؟ در جواب برایم گفت بعد از برگشت شما همه ما را یکایک تلاشی کردند. بعداً بطرف ریشخو حرکت دادن من در انتظار تاریک شدن و آمدن شب ، همچنان آهسته شدن موتر بودم و پلان میکردم که چطور فرار نمایم، زمانی که در منطقه گلباغ رسیدیم . سرک خیلی چقرو چقور بود. پل و پلچک ها همه پست و بلند بود و در یک قسمت راه جنگل های انبوه قرار داشت ، زمانی که موتر قدری آهسته شد خود را از عقب تخته موتر انداختم تا اینکه آنها موتر را ایستاده کردند، خود را به داخل جنگل رساندم. که دیگر پیدا کردن من برای آنها مقدور نبود. از آنجا تابه دارالامان پیاده آمدم ، بعداً سوار در یک سرویس تا به دهمزنگ و از آنجا تابه اینجا در یک تکسی آمدم.

بعد از یک دم راستی و نوشیدن چای اسلحه و مهمات وی را برایش تسلیم نمودم، وی از آنجا خارج شد، زمانی بود که رژیم مزدور و تنظیمهای وابسته به اجانب، همزمان و بطور همه

جانبه به توده های محروم و فرزان فداکار آنها یورش میبردند، همه جا بوی خون ، آتش ، حمله به انقلاب و آزادی رامیداد. نیرو های انقلابی و توده های زحمتکش ما دوران استبداد و اختناق فاشیستی را پشت سر میگذشتان. همه جا به زندان توحش و لجام گسیخته آنها تبدیل شده بود، آنها هر حرکتی که بوی آزادی و عدالت میداد، دست به سرکوب آن میزدند، آن یکی میخواست که یوغ برده گی روس را حمایل گردن خلق افغانستان نماید، دیگری میخواست که یوغ چندین کشور دیگری را ، مانند رژیم مزدور به گردن توده ها بیندازند، و به فرمان بادران خویش دست به توطئه و کشتار نیروهای ملی و انقلابی میزدند. هراس داشتند که مبادا روزی این جنبش مردمی به عنوان بدیل نیرومندی تبدیل شود که در آن صورت منافع هیچکدام از آنها برآورده نمی شد، بنا دست به توطئه های بیرحمانه علیه نیروهای ملی و انقلابی میزدند، در همجو شرایط استبداد و اختناق پیش روی انقلابیون دو راه وجود داشت. یا کرنش و تسلیم در مقابل آنها و یا مقاومت در برابر استبداد و نامردمی های آنها که از آغاز کودتای خونین ثور ، نیروهای ملی و انقلابی با کودتا و تجاوز روسها سازش نکردند و در مقابل شان با خون خود نه گفتند ، و در کنار خلق افغانستان به مبارزه خویش ادامه دادند.

تحول و انقلاب زمانی میسر می شود که حرکت ها و انرژی ها طوری تنظیم شود، که بصورت یک نیروی مادی در راه به ثمر رساندن، آزادی و زدودن افکار متحجر، خرافاتی و اردعمل شود، در تمام جنبش های انقلابی این روش ها به اثبات رسیده است. هر نیروی سیاسی و نظامی که با توده ها اتکا نداشته باشد و عملکرد خود را با تحولات درونی جامعه هم آهنگ نسازد

نمیتواند ،که قابل پذیرش توده هافرارگیرد. بقول معروف که واقعیت تاریخی به حالت روحی شما کاری ندارد.واقعیت درمسیرخودمیرود، بایدآن واقعیت راشناخت. نه به ذوق خود بلکه یزبان واقعیت سخن زد.تا اینکه روان شما ،شما رافریب ندهد،بنا به فهم همین درک درمدتی که اینجا بودم، برعلاوه اینکه مریض بودم. آرزو داشتم که رفقا وظایفی را برایم بسپارند که به اثراصرارخودم رفقا بعضی وظایفی را از قبیل ارتباط برقرار کردن وانتقال مواد توسط موتر رابرایم موکول کرده بودند، مدتی بدین گونه سپری شد و کار مبارزه و مخفی گری ام میگذشت.

سفر بسوی پاکستان

داکتر معالج به این باور بود که تداوی ام بیشتراز این در افغانستان امکان پذیر نیست ،خاصتن که شرایط زندگی مخفی ،پروسه اكمال تداوی ام را بیشتر صدمه میزد. بخاطری که عصب رانم به اثراصابت مرمی سوخته بود، بناءً رفقا تصمیم گرفتند که مرا جهت تداوی به پاکستان روان نمایند،ازانجا به منزل دیگری که امکانات خوبی جهت انتقالم به پاکستان میسر بود روان کردند.

مدت یک هفته را درآن جا سپری نموده بودم، یک روز ساعت دوازده بجه روز بود ،که دروازه تک تک شد مادر سرفید حارنوال دروازه را باز کرد،کلکین اتاقی که من بودم روبروی دروازه بود. بمجردی که دروازه باز شد. چشمم به

انیس آزاد(گل آغا) افتاد زیاد خوشحال شدم که بعد از چند ماه دوباره وی را دیدم، مدت کوتاهی را همراه ما سپری کرد. در جریان صحبت ها برایم وعده سپرد که یکدانه کست تییی از صحبت های زنده یاد مجید که حاوی چهل و پنج دقیقه می باشد، در یکی از دو روز دیگر میاورم و می شنویم، بعد از صرف غذای چاشت خدا حافظی کرد و رفت، من بعد از آن دقیقه شماری می کردم و بی صبرانه انتظار آن وعده بودم. مدتی سپری شد، که در ماه اسد سال 1360 خبر جانکاه و غم انگیز گرفتاری رفیق انیس را یکی از رفقا برایمان آورد، گرفتاری انیس و یارانش و بعداً شهادت چهارده نفر از یاران ساما، خود یکی از قصه های حماسی و سهمگین سازمان ساماست و به تفسیر جداگانه ضرورت دارد.

بعد از سپری نمودن مدتی، در حالی که پایم وضع خوبی نداشت، امکانات سفرآماده شد. توسط یک موتر راکت که مربوط به سازمان بود بطرف پاکستان حرکت کردیم. با این حرکت بی برگشت به وطن در فکر غرق بودم. با خود می گفتم که چه وقت میتوانم، که دوباره برگردم؟ و در کنار دیگر سپاهیان راه آزادی و انقلاب بخاطر آرمانهای انسانی و بدست آوردن حقوق و آزادی مردم خود دوباره به سنگر های داغ مبارزه ملی و انقلابی جابگیرم؟ نمی دانستم که شرایط نا به سامان و اوضاعی متغیر و مسایل متعدد و جراحت خطرناکی که برداشته بودم و فکتور های گوناگون دیگر دست به هم داده بود، مرا قهراً و جبراً از سنگر های داغ مبارزه و مقاومت گرم دور ساخت و در دور دست های خاموش پرتاب نمود؟ از پاکستان به هند و از هند به کاناد.

امید وار هستم که این خاموشی و کمرختی های غم انگیز از تمام
عرصه های زندگی مردم عزیزمان رخت بر بندد، آزادی و نان
و عدالت بر کشور ما مستقر گردد. تا بار دیگر پرستو های
مهاجر و زخمی های تبعیدی در آسمان میهن به پرواز آیند.

پایان

بهار 2012
تورنتو / کانادا
پهلوان آغاشیرین

عنوان

صفحه

.....	دیباچه
.....	آغاز توطئه
	8
زندان	مدرسۀ
	13.....
	تحقیق
	14.....
21.....	کل سردار و دوازده سال حبس
22.....	پرگوش
24.....	کوته زندانیان
زندان در اتاق فروش	
	27.....
32.....	اعتراض در درون زندان

بی	سرنوشتی	و	حبس	36.....
زندان	قلعه	جدید	دهمزننگ	37.....
رهایی	از		زندان	
ناکامی	توطئه		گر	42.....
فرار	عنات	بایانی	از	46.....
رستوران	و	کلب	های	51.....
پهلوانی	و	بوکس		
شبنامه				54.....
مرحله تبعید				55.....
اختفای دیگر پس از فاجعه تور				56.....
سفر به کابل				62.....
مخفی	گاه		کابل	64.....
اسطوره	ای	بنام	مجید	66.....
کلکانی				73.....
اولین دیدار با مجید کلکانی				78.....
ادامه سفر دریاغ خاطرات				83.....
مجید و حل مشکلات مردم				90.....
ادامه سفر بسوی چاریکار				91.....
رساندن اخبار مرگ				98.....
آمدن به کابل	و	دیدار	با	104.....
مبارزین				107.....
شاخ جنگی	میان	رهبران	باند	109.....
های				112.....
مزدور				
دوره سقوط امین جلال				115.....
6 جدی شب اشغال افغانستان				
محاصره خانه من				
سوگلی				
برژنف				

117.....	دستگیری قهرمان افسانوی مجید کلکانی				
118.....	مبارزه ادامه دارد				
هوفیان	قرارگاه	صوب	به		
123.....	ملاقات	با	محصل	فاکولته	طب
130.....	کمین و اصابت مرمی در پای راستم				
131.....	اولین				
پناهگاه					
135.....	حمله پارتیزان ها بالای روسها				
136.....	حاجی				
محمد	نیاز				
138.....	دیدار با داکتر جوان				
143.....	سفر اجباری به کابل				
146.....	بار				
گلغندی	دیگر	با	پارتیزان	های	
147.....	تانک				
لوش	روس	و	تپه		
153.....	درد دوباره				
156.....	وخامت زخم				
157.....	تلاشی خانه ها و بستر مریضی				
159.....	سفر دوباره به کابل جهت تداوی پای				
161.....	اتاق عملیات شفاخانه ابن سینا				
163.....	تبدیلی مخفیگاه				
166.....	حادثه خونین شولگره				
170.....	چریک های ساما و مرگ خفتبار حاجی سخی				
172.....	جلب و احضار عسکری و گرفتاری شفیع				
173.....	ترس از گرفتاری های شبانه				
176.....	سفر بسوی پاکستان				
179.....					